تضمین های شعر فارسی

حسین مستشار

● تضمین‌های شعر فارسی
● حسین مستشار
● انتشارات مجرد
● تیراژ سه هزار جلد
● چاپ خوشه
● چاپ اول ۱۳۶۴

خواهشمند است قبل ازمطالعه اشتباهات زیر را اصلاح فرمائید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۳۱	۲۱	ابوالفوراس	ابوالفوارس
۲	٤۲	٤	عین	علن
۳	٦۰	۱۳	غمخوران	غمخواران
٤	٦۸	۸	ار	از
٥	۷۷	۱٤	بشیند	بشنید
٦	۹٦	٤	اندوه	اندء
۷	۹۸	۱	هر کر	هر گز
۸	۱۰٤	۲	لاله غدارا	لاله عذارا
۹	۱۱۸	۱۷	سر	سرّ
۱۰	۱۲۲	۱۲	کشه	کشته
۱۱	۱۳٤	۱۸	فدح	قدح
۱۲	۱٥٤	۱۸	در	درّ
۱۳	۱۷۷	۷	سر	سرّ
۱٤	۱۷۷	۱٦	پوشید	پوشیده
۱٥	۲۰٥	٤	نشده	نشد
۱٦	۲۰۹	۲	سر	سرّ
۱۷	۲۱٥	۱۱	درّ عزایت	در عزایت
۱۸	۲۱٥	۱۱	در مقال	درّ مقال
۱۹	۲٤۱	۲	یرید	یزید

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۰	۲۴۳	۲۳	شنیده	شنید
۲۱	۲۴۷	۱۶	برحی	برخی
۲۲	۲۵۳	۳	دبیر اکرام	دبیراکرم
۲۳	۲۶۱	۵	مرع	مرغ
۲۴	۲۶۵	۱۳	عم	غم
۲۵	۲۷۷	۲	در	درّ
۲۶	۲۷۷	۳	چودر	چو درّ
۲۷	۲۷۷	۹	ابوالعازی	ابوالغازی
۲۸	۲۸۱	۱	مولی[۲۲]	مولیٰ[۲۲] منم
۲۹	۲۸۱	۳	لایقضی	لایقضیٰ
۳۰	۲۸۱	۳	لایفنی	لایفنیٰ
۳۱	۲۸۱	۴	لایحصی	لایحصیٰ
۳۲	۲۸۱	۱۳	رور	روز
۳۳	۲۸۱	۲۱	وآلا	والّا
۳۴	۲۸۱	۲۲	هلا	هلّا
۳۵	۲۸۱	۲۲	هلابگو	هلّابگو
۳۶	۲۸۱	۲۲	ولا	ولّا
۳۷	۲۸۱	۲۲	ولا بگو	ولّا بگو
۳۸	۲۸۲	۲	دیان	دیّان
۳۹	۲۸۲	۳	وزان	وزّان
۴۰	۲۸۵	۱۳	در سرسر	در سرّسر
۴۱	۲۸۷	۵	نسخ چو	نسخ بجای‌چو
۴۲	۲۸۷	۱۷	هم شده	هم‌نوشته‌شده
۴۳	۲۹۰	۱۱	در	درّ
۴۴	۳۰۱	۲	سر	سرّ
۴۵	۳۰۵	۱۴	بلی‌بلیٰ	بلیٰ‌بلیٰ
۴۶	۳۰۷	۱۴	حقیقی	حقیقتی
۴۷	۳۱۲	۵	کوکوه	گوکوه
۴۸	۳۱۲	۱۳	اه	آه

شماره ترتیب	صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۹	۳۱۴	۳	در	درّ
۵۰	۳۱۵	۱۱	سر	سرّ
۵۱	۳۱۵	۱۳	پروانه‌سا	پروانه‌آسا
۵۲	۳۱۷	۶	خرم	خرّم
۵۳	۳۲۱	۱۳	سر	سرّ
۵۴	۳۴۰	۱۰	درسال ۱۳۳۵هجری	درسال۱۳۳۵هجری قمری
۵۵	۳۴۰	۱۰	درسال ۱۳۳۷هجری	درسال ۱۳۳۷هجری قمری
۵۶	۳۴۰	۱۱	ازسال ۱۳۴۸هجری	ازسال ۱۳۴۸هجری قمری
۵۷	۳۴۲	۲۲	جنکل	چنگل
۵۸	۳۵۰	۱۶	دیار	دیار
۵۹	۳۵۵	۲۴	آزرده	آزردهٔ
۶۰	۳۶۰	۱۷	خرم	خرّم

توضیح:

در صفحه ۲۵۸ ابیات تضمین‌های اول ودوم با یکدیگر مخلوط گردیده است. بنابراین تضمین‌های مزبور باید بشرح زیر تصحیح گردد:

عشق دردیست که جز مرگ نیابیش شفائی — نیست یاری که به عاشق نکند جور و جفائی
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی — «نندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی ونپائی[19]»

من از آن روز که در دام و کمند تو فتادم — دست شستم زتن و پا بسر جان بنهادم
بود جز عشق تو هرچیز برون رفت ز یادم — «دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»

فهرست تضمین‌ها

بنام خدا

سرآغاز

در این زندان زندگی که تمام افکار و امیال برگرد پیروزیهای مادی دور می‌زند و انجام موفقیت‌آمیز اعمال مبتذل روزانه شادی کاذب می‌آفریند و بیشتر افراد عالم بشریت به وقت‌کشی ساعات روزانه زندگی مشغولند، چه خوشبختند آن کسانی که بجای اتلاف عمر گرانبها در راه مادیات بی‌ارزش زندگی دست بدامان معنویات شده و با اتکاء به عقل سلیم بسوی شاهراه سعادت گام برمی‌دارند و با وجود اینکه ولع توفق اقتصادی و کامیابی مادی با زیبائیهای ظاهرفریبش همه را بسوی خود جلب می‌کند اما این دسته از افراد این زیبائیهای مردم فریب را هیچ انگاشته و فقط برای آنها تقویت روح و تغذیه روان قابل اهمیت است.

ما از کجا آمده‌ایم؟... چرا آمده‌ایم؟... به کجا میرویم؟... پاسخ این سئوالات آنقدر بغرنج و پیچیده است که متفکرترین مغزهای عالم بشری از جواب آن عاجز می‌ماند. هزاران سال از خلقت انسان می‌گذرد. در طول این هزاران سال، بشر با کوشش

و جد وجهد مداوم خواسته است راه سعادت را بیابد و به‌اسرار خلقت پی برد. تاکنون متفکرین بزرگ و دانشمندان فراوانی در صحنه زندگی ظهور کردندکه باسخنان و نوشته‌های با ارزش خود معماهای لاینحل راز خلقت را مطرح نمودند و شاهراه سعادت را پیش پای بشر گشودند و تمام این دانشمندان و علماء باتفاق آراء تأکید کردند که رستگاری بشر فقط در اثر آموختن علم و دانش میسر است.

انسان متفکر؛ انسانی که با دارا بودن عقل و درایت برسایر موجودات برتری دارد؛ انسانی که می‌تواند براثر تفکر و تعقل مشکلات زندگی را از پیش پای خویش بردارد موجودیست کامل و این انسان کامل نباید زندگی را فقط در خواب و خوراك و تعیش و مادیات خلاصه کند. البته خواب و خوراك و عشرت‌طلبی و مادیات از نظر پاره‌یی افراد لازمه زندگی است اما همه آنها چون حباب روی آب شکننده و فناپذیرند و فقط کسب علم و دانش است که تا پایان زندگی چراغ راه سعادت بشر محسوب می‌شود.

گذشتگان ما گنجینه‌های گرانبهائی برای ما بودیعت نهاده‌اند، این گنجینه‌ها در اثر سالها تجربه و ممارست اندوخته شده و عمرهای گرانمایه‌ای برای تهیه آنها صرف گردیده و چه بسا رنجها و مشقات فراوانی جهت فراهم نمودن آنها بکار رفته است. این تجربه‌ها؛ این رنجها؛ این عمرهای ذیقیمت بشکلها و صور گوناگون‌در برابرماقرارگرفته‌اندکه‌می‌توانیم‌فلسفه، حکمت، شعر، موسیقی، نقاشی، هیئت، تکنولوژی، اختراعات، اکتشافات و.... را که نتیجه یك عمر مرارت آن مردان بزرگ گذشته است نام ببریم.

نمی‌دانم از کدام شاعر یا نویسنده است که می‌گوید: شعر کلام جان است؛ غذای روح است و بالاخره شعر محرك تارهای احساسات بشری است. آری، براستی چنین است، وقتی شما یك شعر زیبا و لطیف را می‌شنوید احساسات شما به‌غلیان در می‌آید و تمام تارهای حساس ادراك شما تحریك می‌شود؛ تجسم زیبائیهای طبیعت بواقعیت می‌گراید و بالاخره نادیدنیها و ناگفتنی‌ها در مخیله شما شکل می‌گیرد.

تنها شعر نیست که این احساسات را در وجود انسان برمی‌انگیزد، یك بحث فلسفی جالب؛ یك تابلوی نقاشی خیال‌انگیز؛ یك اختراع مفید و حیرت‌انگیز و بالاخره یك هنر تکامل یافته و بی‌نظیر می‌تواند همین احساسات ملکوتی و همین ادراکات مافوق انسانی را در این بشر خاکی و فناپذیر بوجود آورد اما لطافت شعر چیز دیگریست، کلمات موزون یك شعر زیبا و دل‌انگیز آتش بجان انسان می‌زند و او را به‌آسمان بلند تصورات و تخیلات بدیع و شاعرانه راهنمائی می‌کند.

از سالها قبل آرزویم تهیه مجموعه شعری از شعرای ایران بود که تا حدودی منحصر بفرد باشد اما با مشاهده مجموعه‌ها و گنجینه‌ها و گلچین‌های مختلفی که بوسیله اساتید فن از شعرای ایران تهیه شده بود خودرا کوچکتر از آن می‌دانستم که در مقابل آن اساتید سر بلند کنم و مجموعه ناچیز خود را همردیف ایشان قرار دهم تا اینکه برآن شدم مجموعه‌ای از تضمین‌های شعرای پارسی گو گردآوری کنم و به پیشگاه صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم.

نمی‌دانم تاکنون چنین مجموعه‌ای که حاوی تضمین‌های شعرای پارسی‌گوی باشد چاپ شده است یا نه؟... فقط می‌توانم بگویم

که تضمین‌های مختلفی در سفینه‌ها و جنگها و کشکول‌های خطی موجود است و یا بشکل پراکنده به‌چاپ رسیده است.

در تدوین این مجموعه نهایت دقت و امانت بکار رفته وسعی فراوان شده است اشعاری که مورد تضمین قرارگرفته با نسخه‌های مختلف تطبیق و آنچه بیشتر مورد تأکید است نوشته شود.

در خاتمه چون خود را از سهو و خطا بری نمی‌دانم و به بخشش و گذشت خوانندگان گرامی اطمینان کامل دارم، امیدوارم که اگر خطا و اشتباهی در این مجموعه ناچیز ملاحظه فرمودند برخطاهایم خط بطلان کشند و به لطف ومرحمت خود بندهٔ حقیری را شادمان فرمایند.

تهران – ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۶۳ حسین مستشار

ابن یمین

امیر محمودبن‌امیر یمین‌الدین‌طغرائی درحدودسال ۶۸۰ هجری در قصبه فریومد از ولایت جوین خراسان تولد یافت. پدر امیر یمین‌الدین طغرائی ازجمله شعرا بود و در خدمت خواجه علاءالدین محمد که از طرف سلطان ابوسعید بهادر مستوفی خراسان بود شغل دیوانی داشت و ابن‌یمین نیز مدتی باین شغل اشتغال داشت. وفات سلطان ابوسعید و ظهور سربداران در خراسان و آل‌کرت در هرات و طغاتیموریان در گرگان زندگی وی را دستخوش ناآرامی نمود و ناچاراً از درباری به درباری پناه میبرد.

از وقایع مهم زندگی‌ابن‌یمین گمشدن دیوان‌اشعار و به‌اسارت درآمدن وی بود که بهرات برده شد و در آنجا به امر امیرحسین از بند آزاد و موردتوجه وی واقع شد.

ابن‌یمین بطور مسلم نامی‌ترین قطعه‌سرا و یکی از بزرگترین پیشگامان این فن محسوب میگردد.

وی در اواخر عمر گوشه‌نشینی اختیار کرد و از همه مردم حتی دوستان کناره گرفت و بکار زراعت و زمین‌داری پرداخت.

آخرین قسمت عمر شاعر در زادگاه خود فریومد بسر آمد و بسال ۷۶۹ در آنجا وفات یافت و در مقبره پدر بخاک سپرده شد.

ابن یمین (سعدی)

در عشق تو ای صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم «گر دست دهد هزار جانم»
«در پای مبارکت فشانم»

کو بخت که از سر نیازی[1] در حضرت چون تو دلنوازی
معروض[2] کنم نهفته رازی «هیهات که چون تو شاهبازی»
«تشریف[3] دهد به آشیانم»

هر چند ستمگری ترا خوست کم کن زبدی که آن نه‌نیکوست
گر آنکه دهد زآهن و روست «آخر بسرم‌گذر کن ای‌دوست»
«انگار که خاك آستانم»

گفتم که چو کشتیم به زاری زین پس ره مرحمت سپاری
بردل رقم وفا نگاری «تو خود سر وصل ما نداری»
«من عادت بخت خویش دانم»

ای بسته کمر ز دور و نزدیك بر هیچ بخون ترك و تازیك[4]
وز مسکن اخلص‌الممالیك[5] «گر خانه محقر است وتاریك»
«بر دیده روشنت نشانم»

من از تـــو بجز وفا نجویم   بیرون زگلـــی وفـا نبویـم
الا ره بنـــدگـــی بپویـــم[6]   «اسرار تو پیش کس نگویم»
«اوصاف[7] تو پیش کس نخوانم»
نه مهر بمهر تو فـــزودیـم   گیرم نـــه در وفا گشودیـــم
نه بـــود هـــر آنچه مینمودیم   «آخر نه من و تو دوست بودیم»
«عهد تو شکست و من همانم»
گر سر ببری بـــه تیغ تیزم   از کـــوی وفـــات بـــر نخیزم
ور زانکه کنند ریـــزریـــزم   «من مهره مهر تو نـــریزم»
«الا کـــه بریزد استخوانـــم»
آنها کـــه نشان عشق جـــویند   جز راه رضای حـــق نپـــویند
خاك من زار چـــون ببویند   «گر نام تو بر سرم بگویند[8]»
«فـــریاد بـــرآیـــد از روانـــم»
گر غمزه تـــو زنـــد بـــه تیرم   ور زلف تـــو درکشد بقیرم
یکدم نبود زتـــو گـــریـــزم   «من ترك وصال تـــو نگیرم[9]»
«الا به فراق جسم و جـــانم»
گـــر بگذردم بـــه پیش خیلی   هریك به صفا به از سهیلی[10]
از تـــو نـــکنم بغیر میلـــی   «مجنونم اگـــر بـــهـــای لیلی»
«ملك عرب و عجم ستانـــم»
گفتـــم صنمـــا در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مـــویت
هر چند نمیرسد بـــکـــویت   «شب نیست که در فراق[11] رویت»
«زاری بـــه فلك نمیرسانـــم»
ای وصل تو اصل شادمـــانـــی   دامن بـــه فـــراق جاودانـــی
بـــر ابن یمین چه میفشانـــی   «هر حکم که برسرم بـــرانی»
«سهلست[12] زخویشتن مرانم»



لغات

۱ـ احتیاج
۲ـ عرضه داشته ـ عرض شده
۳ـ شریف گردانیدن ـ بزرگ داشتن
٤ـ تاجیك
٥ـ بهترین بنده زرخرید
٦ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۷ـ وصف کردن
۸ـ در بعضی نسخ بجای بگویند نوشته شده بکوبند
۹ـ در بعضی نسخ بجای نگیرم نوشته شده نگویم
۱۰ـ نام ستاره‌ایست
۱۱ـ دوری
۱۲ـ آسان

شیخ‌الرئیس افسر

شاهزاده محمد هاشم میرزای افسر پسر نورالله میرزای جناب متخلص به نوری از نوادگان فتحعلیشاه در سال ۱۲۹۷ قمری در سبزوار متولد شد و پس از تحصیلات مقدماتی علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه و منطق و کلام و فقه و اصول را نزد اساتید فن آموخت و سپس بروشن ساختن افکار عمومی پرداخت بحدی که چندین بار او را از محل سکونتش بشهر دیگری تبعید کردند و پس از اعلان مشروطیت در سال ۱۳۲۷ قمری از مشهد بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و به تهران عزیمت کرد.

افسر در سال ۱۳۳۲ هجری قمری بلقب شیخ‌الرئیس ملقب گردید و از دوره سوم تا دوره نهم بنمایندگی مجلس از مشهد و سبزوار انتخاب و غالباً نیابت ریاست مجلس را عهده‌دار بود.

افسر علاوه برکارهای سیاسی موفق شد که انجمن ادبی ایران را در یك محل متمرکز سازد و پس از ریاست ادیب‌السلطنه‌سمیعی ومیرزا رضاخان نائینی خود ریاست آن را عهده‌دار شود.

افسر مردی سخن‌سنج و استادی پرمایه بود و اشعارش اززیبائی ولطافت خاصی برخورداربود هرچند بگردآوری آثار خود توجهی نداشت.

وی در شهریور ۱۳۱۹ شمسی دارفانی را وداع گفت و در امامزاده عبدالله بخاك سپرده شد.

شیخ‌الرئیس افسر (سعدی)

ایکه یوسف بفریبی و زلیخا بربائی
عهد بستی که ببالین من دلشده[1] آئی
جان بلب آمد و از هجر نجستیم رهائی
«من ندانستم از اول که تو بیمهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی[2]»
نه کنون دل بهوای خم زلفت بنهادم
عشقت از روز ازل[3] بود، سرشته[4] بنهادم[5]
بلکه از مادر گیتی بهوای تو بزادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
من که راه دگری جز ره کوی تو نپویم[6]
نه زدرد تو بنالم نه زهجر تو بمویم[7]
نه بکس شکوه نمایم نه زکس چاره بجویم
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»

«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»

پی برند ار به وثاق[8] منت ای دلبر جانان
مشکل از دست رقیبان تو آسان ببرم جان
لیك افسوس که نتوان بنهفتن مه تابان
«کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان»
«پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی»

شیخ را مطرب عشاق چنین خواند ترانه
که تو در جنگ وجدل[9] مازپی چنگ وچغانه[10]
ما پی طره و خال و تو پی دامی و دانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»

خاررا چرخ بهم بزمی گلها بگزیند
نیست باکم بسر کوی تو گر غیر نشیند
نتوان دست تطاول[11] گل روی تو بچیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»

تیر و شمشیر ببارد اگر از کوی حبیبان
میکشاند ببر دوست مرا شوق گریبان
از رقیبم نبود باك و نگویم چو ادیبان
«حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان»
«این توانم که بیایم بمحلت بگدائی»



شیخ‌الرئیس افسر (سعدی)

به تمنای تو شد عمر عزیزم سپری
همه در کوی تو بد قسمت من دربدری
نه بلطفم بنوازی نه بهیچم شمری
«بخت آئینه ندارم که در او مینگری»
«خاك بازار نیرزم که بر آن[12] میگذری»
نه زهجرت نگرانم نه بوصلت نگرم
گر بیایم به برت یا تو نیائی ببرم
بخدا هیچ تفاوت نکند در نظرم
«من چنان عاشق رویت که زخود بیخبرم»
«تو چنان فتنهٔ خویشی که زمن بیخبری»
ای گل لاله رخ سروقد ماه‌لقا[13]
کی توان وصف جمال تو سرودن بسزا
آفریننده زیبائی و حسنی بخدا
«بچه مانند کنم در همه آفاق[14] ترا»
«کانچه در وهم[15] من آید تو از آن خوبتری»
کی تواند که به رفتار تو دل می‌نرود
یا زآن طره[16] طرار[17] تو دل می‌نرود
مردمی را که برخسار تو دل می‌نرود
«دیده‌ای را که بدیدار تو دل می‌نرود»
«هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری[18]»
چند خون گریم و افغان[19] کنم و جان بدهم
نه وصال تو بیابم نه زهجرت برهم

حال کاندر سر کوی تو کم از خاک رهم

«گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم»

«چون توانم که بهرجا که[20] روم در نظری»

نیست جز گوهر مهر تو به گنجینهٔ ما

نبود جز رخ ماه تو در آئینهٔ ما

این سزاوار بود ای بت دیرینهٔ[21] ما

«بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما[22]»

«تو همی برنکنی دیده زخواب سحری»

عجبی نیست که هیچت خبر از یاران نیست

نظری سوی اسیران و گرفتاران نیست

خوشدلان را خبر از زحمت بیماران نیست

«خفتگان را خبر از محنت[23] بیداران نیست»

«تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری»

نه همان روی تو بازار بتان را بشکست

یا لب لعل تو بنمود جهان باده‌پرست

شد سرافکنده[24] بهمچشمی تو نرگس مست

«هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست»

«عیب این[25] است که هر روز برنگ[26] دگری»

ایکه مهر از تو بیاموخت جهان‌آرائی

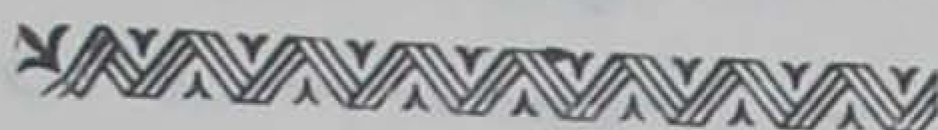
یوسف مصر کجا بوده بدین رعنائی[27]

که زلیخا بشدش شیفتهٔ[28] شیدائی[29]

«که تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی»

«پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری»

افسر انـــدر ره عشقت سروپـــا نشناسد
رفـــته از دست دگـــر درد و دوا نشنـــاسد
دل سخت تـــو بجز جـــور و جفـــا نشناسد
«عذر سعدی بنهد۳۰ هـــرکه تـــرا نشناسد»
«حال دیوانه چه داند که ندیده است پـری»



لغات

۱ـ دلداده ـ دلباخته
۲ـ پایدار ماندن ـ نگهبانی کردن
۳ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
٤ـ ترکیب کردن ـ خمیر کردن ـ خلق کردن
۵ـ طبع ـ سرشت
٦ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۷ـ گریه و زاری کردن
۸ـ بند ـ قید ـ ریسمان
۹ـ نزاع ـ خصومت
۱۰ـ یکی از آلات موسیقی
۱۱ـ غارت ـ چپاول
۱۲ـ در بعضی نسخ بجای آن نوشته شده او
۱۳ـ صورت ـ رخ
۱٤ـ کرانه‌ها ـ کشورها
۱۵ـ خیال ـ گمان ـ پندار
۱٦ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی

لغات

۱۷ـ تردست ـ عیار ـ کیسه‌بر
۱۸ـ دیده
۱۹ـ فریاد ـ زاری ـ آه و ناله
۲۰ـ در بعضی نسخ بجای که‌روم نوشته شده بروم
۲۱ـ کهن ـ کهنه
۲۲ـ در بعضی نسخ بجای ما نوشته شده من
۲۳ـ محنت ـ رنج ـ سختی
۲٤ـ شرمسار ـ خجل
۲۵ـ دربعضی نسخ بجای اینست نوشته شده آنست
۲٦ـ در بعضی نسخ بجای برنگ نوشته شده بطبع
۲۷ـ زیبائی قامت
۲۸ـ سرگشته ـ عاشق
۲۹ـ شیفتگی ـ آشفتگی
۳۰ـ در بعضی نسخ بجای بنهد نوشته شده ننهد

ادیب‌الممالک « امیری »

محمدصادق حسینی‌فراهانی ملقب به‌ادیب‌الممالک و متخلص به امیری فرزند حاج میرزا حسین نواده‌میرزا معصوم متخلص به محیط که با میرزا ابوالقاسم‌قائم‌مقام نویسنده شهیر و وزیر محمدشاه قاجار برادر بود.

ادیب‌الممالک در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در قربه کازران از توابع اراك متولد شد و در سن پانزده سالگی پس از فوت پدر روانه تهران گردید و در سال ۱۲۹۵ هجری در سن هیجده سالگی مورد لطف و مرحمت شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدوله قرار گرفت و در سال ۱۳۰۹ قمری که امیرنظام گروسی بحکومت کرمانشاه منصوب شد با او بآنجا رفت و در سال ۱۳۱٤ قمری از طرف شاه به لقب «ادیب‌الممالك» ملقب شد.

در سال ۱۳۱٦ قمری روزنامه ادب را در تبریز منتشر کرد و سپس سردبیر روزنامه ایران در تهران شد و بعد بمدیریت روزنامه نیمه‌رسمی آفتاب منصوب شد و بیشتر عمر خود را در خدمت وزارت دادگستری گذراند.

وفات ادیب‌الممالك در سال ۱۳۳٦ قمری در سن ۵۸ سالگی در تهران اتفاق افتاد و در امامزاده عبدالعظیم مدفون گردید.

ادیب‌الممالك (سفیرالعارفین)

چو دلها را بتان کاشانه[1] کردند
در اشك از بصرها[2] دانه کردند
سر زلف پریشان شانه کردند
«زمان را در جهان افسانه کردند»
«مکان او را در این ویرانه کردند»
چو سامانش ز هستی گشت مختل[3]
غمش بر عیش و شادی شد مبدل
سر و کارش به مستی شد محول[4]
«می لاتقنطوا[5] از روز اول»
«بکامش ریخته مستانه کردند»
چو از نامحرمانش دور دیدند
سرش از عشق حق پرشور دیدند
تنش از جان و دل پر نور دیدند
«سراپای وجودش عور[6] دیدند»
«لباس هستیش شاهانه کردند»

طلب‌کاران به همت پا فشردند
خداوندان ره رحمت سپردند
گدائی را به عرش از فرش بردند
«زمان را از سگان خود شمردند»
«کریمان همت مردانه کردند»

چو شد سرمست جام ارغوانی
زالفاظ[7] و کنایات و معانی
نماندش هیچ جز سبع‌المثانی[8]
«زعشق آن جمال شعشعانی[9]»
«سویدای[10] دلش را خانه کردند»

بتی جا داد در بزم وصالش
که عالم مات و حیران از جمالش
هویدا نام پاکش از خصالش
«جلال‌الدین محمد کز جلالش»
«هزاران کس چو من دیوانه کردند»



ادیب‌الممالک (حافظ)

چو مجلس وکلا را ملک مؤسس شد
«ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد»
عنایت شه و بخشایش ولیعهدش
«دل رمیدهٔ ما را انیس[11] و مونس شد»
زفخر طعنه به مینو زند بهارستان
«که طاق ابروی یار منش مهندس شد»
درین چمن قد رعنای سرو و چهره گل
«فدای عارض[12] نسرین و چشم نرگس شد»
اساس دولت مشروطه کرد معجزه‌ای
«که علم بی‌خبر افتاد و عقل بیحس شد»
بس این کرامت مجلس که عامی اندر صف
«بغمزه مسئله آموز صد مدرس[13] شد»
بروزنامه مجلس دبیر گشته ادیب
«گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد»
ترنج زر شده گوی مسین ملت از آنک
«قبول دولتیان کیمیای این مس شد»
بشوی دامن و در مجلس اندرآای شیخ
«که خاطرم بهزاران گنه موسوس[14] شد»
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت
«بجرعه نوشی سلطان ابوالفوراس[15] شد»
زبانك ملت امیری متاز در پی گنج
«چرا که‌حافظ از این‌راه‌رفت‌و مفلس[16]شد»



ادیب‌الممالك (سگ لوند)

زمن ای صبا نهانی تو به مستشار برگو
«سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی»
خبر از وزیر جستم که نبود در رکابت
«تو که سگ نبرده بودی بچه‌کار رفته بودی»



لغات

۱ـ خانه ـ خانه کوچك
۲ـ بینائی ـ دیده
۳ـ آشفته و بهم خورده
٤ـ واگذار شده ـ حواله داده شده
٥ـ نامید مباش
٦ـ لخت و برهنه
۷ـ سخنان ـ کلمات
۸ـ سوره فاتحه که هفت آیه دارد
۹ـ تابنده ـ لطیف
۱۰ـ نقطه سیاه ـ دانه سیاه دل
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای انیس نوشته شده رفیق
۱۲ـ چهره ـ رخسار
۱۳ـ درس دهنده ـ آموزگار
١٤ـ آلوده به وسواس
۱٥ـ شاه شجاع
١٦ـ تهیدست ـ بی‌چیز

سلیمان امینی

سلیمان امینی در سال ۱۳۰۱ شمسی در ده‌خاکی از توابع سراب آذربایجان متولد شد. پدرش مرحوم ملاجواد امین‌العلماء یکی از شخصیت‌های با دانش و تقوی و مورد احترام افراد عصر خود بود. سلیمان‌امینی از همان اوان کودکی به زراعت و دهقانی اشتغال داشت و در زمان فراغت از کار زراعت در نزد پدر به تحصیل دانش متداوله آن زمان همت گماشت و در اندك مدت صرف و نحو و منطق و فقه را فرا گرفت.

در سن هفده یا هیجده سالگی به گفته خود وی «نمیدانم در اثر ضربات شکننده روزگار یا درنتیجه طرز تعلیم و تربیت اولیه و انس و الفت دیرینه‌ام با اشعار حافظ و سعدی بود یاهر دو علت با هم‌هم‌آهنگ شده احساساتی فوق‌العاده در دل و جانم بیدارساختند» بسوی شعر و شاعری روی آورد.

اشعار سلیمان امینی از بی‌تکلفی و سادگی بیحد برخوردار بوده و در حالی که از بلاغت و شیوائی بهره‌مند است چون از دل‌شوریده‌ای برخاسته لذا بردل می‌نشیند.

سلیمان امینی (سعدی)

«بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم»
نیست میسرم دگر کز دل خود فروهلم[1]
گشته چو غرق بحر خون ملك نجات ما دگر
زورق جان نمیرسد تا به ابد بساحلم
در ره شام بایدم صبر و شکیب[2] صبح و شام
تا که فلك چه آورد پیش در آن مراحلم[3]
غرقه بخون چو دیده‌ام همت برادر رشید
مانده چه تا بود هراس از ستم اراذلم[4]
طاقت جان زبار غم تاب دل از فشار غل[5]
«میرود و نمیرود ناقه[6] به زیر محملم[7]»
«بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی»
شاد شود غریق اگر راه برد بساحلی
راحله[8] بار میکند تا برسد به مقصدش
قافله‌ای که کرده است طی بسی مراحلی

تازه‌دلی به‌پیش من آن سفریست کاندرآن
نیست بجز غم و الم[9] سود و امید و حاصلی
دانـــم آورد فلك بـــاز چها بسر مـــرا
زین سبب ازخدابخود خواهم‌مرگ عاجلی[10]
راحت جان کجا کنم اینکه حیات خویشتن
«بار دلست همچنان ور بهزار منزلم»
«ایکه مهار میکشی صبر کن و سبك برو»
از غضب خدا بترس اینهمه سنگدل مشو
ناقه بـرهنه و تنم خسته و بسته بـازوان
گوهر جان نـاتـوان پیش بـرادرم گـرو
خود چه‌گناه کرده‌ایم اینکه به‌داس ظلم‌کین
خوشه نبسته میکنی مـزرع عمر مـا درو
گو که زشمر بـی‌حیا کـم شده بهر من جفا
هم تو شقی الاشقیا[11] میکنی‌ام جفـا زنـو
زخم شده است گردنم‌بسکه فشار میخورد
«کز طرفی تومیکشی وزطرفی سلاسلم[12]»
«بـــار کشیدهٔ جفا پـرده دریـدهٔ هـوا»
هستم از جـور عـدو در ره عشق دائما
دل زجفا فسرده‌ام[13] جان بـه بلا سپرده‌ام
آهـوی تیر خـورده‌ام بستهٔ قید[14] اشقیا[15]
رفته زدست عـزتم جـاه و جلال و شوکتم[16]
خونجگـر از مصیبتم در غـم شاه کـربلا
روز و شبم به انـدرون شعلـهٔ آتش ملال
صبح و مسا[17] به سینه‌از درد وغمم چونی‌نوا

ماند‌ه دلم به‌کربلا خویش روان بسوی شام

«راه‌ز پیش ود‌ل ز پس‌واقعه‌ایست مشکلم»

«معرفت[18] قدیم را هجر[19] حجاب کی شود»

پرتو شمس عشق را پرده سحاب[20] کی شود

گر نبود به قلب من نیروی عشق تو حسین

اینهمه‌اش به بار غم طاقت و تاب کی شود

سیل سرشك من اگــر بــرنکند زبیخ و بن

کاخ جلال زادهٔ هند‌ه[21] خــراب کـــی شود

بوته دهر گو مرا هــرچه تــوانــی آب کن

زر نشود مذاب اگر خالص و ناب کی شود

مردم دیده‌واراخی[22] خانه‌چشم جای‌تست

«گرچه به شخص غائبی درنظری مقابلم»

«آخر جهد[23] من توئی غایت[24] سعی[25] و آرزو»

تا سر کوی تو دمی یابم خــالی از عــدو[26]

قصهٔ هــجــر گــویمت دفتر عشق خوانمت

شرح دهــم ملال دل نکته‌بنکته مـــو بمو

دانم خواهی این توهم همچو من ای قراردل

لیك امان نمیدهــد دشمن دون و کینه‌جو

ایکه زخون پاك خود در حرم[27] وصول یــار

بهر نمــاز کــرده‌ای در دم واپسین[28] وضو

دامن‌وصل‌درمکش‌کاین‌نه‌سزای‌شأن‌تست

«تا نرسد[29] بــدامنت دست امید نگسلم»

«ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من»

یاد تو از ضمیر من نام تــو از مقال[30] من

شور وصال کوی تو درد فراق روی تو
از سر پرهوای من از دل پرملال من
کی بجهان فنا شود کی به زوال میرسد
تا نبود فنای من تا نرسد زوال[31] من
خود زنخست واقفی[32] در غم هجر وضع من
خود که بدانی از ازل[33] در ره عشق حال من
عکس توام زلوح جان یاد توام زکنج دل
«چون برود که‌رفته‌ای در رگ‌ودرمفاصلم[34]»
«مشتعل از توام چنان کز همه چیز غائبم»
گر برسد زهرطرف سیل صفت مصائبم[35]
تا بطریق ارتضا[36] رهبر راه من توئی
خم به جبین نیاورم هرچه رسد نوائبم[37]
گشت به ملك نینوا نام ابوالعجائبت[38]
در ره شام نیز من خواهر بوالعجائبم
سینه دشمنان دین درم با تیغ بیان
در سر نیزه یا اخی خود بنگر غرائبم[39]
باك ندارم ار شود روی زمین پر از عدو
«مفتکر[40] توام چنان کز همه خلق غافلم»
«گر نظری کنی کند کشته سبز من ورق»
ور نفسی دمی دمد از شب تار دل فلق[41]
ور زسحاب وصل خود آب کرم نبخشی‌ام
خرمن زندگی من گردد جمله محترق[42]
ای که نشان زخم تو اینهمه اختران چرخ
ویکه زخون خلق تو در رخ آسمان شفق

بی تو ببین که نیستم در دل ناتوان تـوان
وز غم هجر روی تو در تن بی‌رمق رمق[۴۳]
گر بکنی توجهی بـوکـه رسد مراد دل
«ور نکنی چه‌بردهد کشت[۴۴] امید حاصلم»
«داروی درد شوق را با همه عقل[۴۵] عاجزم»
گر نکنی بفوز[۴۶] وصل از سر لطف فائزم[۴۷]
کی دگرم نهان شود تاکه به دهر زنـده‌ام
راز دلی که برهمه گشته چو شمس بارزم[۴۸]
هستم اگر چه‌زن‌ولی مردصفت به‌پیش‌خصم
همچو برادران خود از دل و جان مبارزم
بی‌کم‌وکیف سالکم[۴۹] در ره حق بـدین امید
بوکه رسد زسوی او روز جزا جوائـزم
ور نرسد بجان من پرتو وصل روی تو
«چاره کار عشق را با همه علم[۵۰] جاهلم»
«سنت[۵۱] عشق سعدیـا تـرك نمیدهی بلی»
چون تو به محفل ولا[۵۲] از همه کس مکملی[۵۳]
کائینهٔ روان تـو کـرده بـه لطف ایـزدی
همچو روان اولیا[۵۴] جلـوه عشق منجلـی[۵۵]
شعر تو مشعر[۵۶] است تا برغم[۵۷] شاه کربلا
کیست که گویدت بـدل نیست محبت علی
جـویـد امینی از دمت روح مسیح دمبدم
در سر این که برخدا نیست بجز علی ولی[۵۸]
باز بگو که‌خوی من‌مهر علی‌و آل[۵۹] اوست
«کی زدلم بدر رود خوی سرشته در گلم»



مکن ای ماهرو عیبم جنون وعشق و شیدائی
نمیدانی که خود صدبار زیباتر زلیلائی
چه‌غم در خانهٔ عزلت[60] مرا از رنج تنهائی
«توازهردر که‌بازآئی بدین‌خوبی وزیبائی»
«دری‌باشد که‌ازرحمت بروی‌خلق بگشائی»
بکوی وصل عاشق کوچه از بن‌بست نشناسد
نداند پای را از سر بلند از پست نشناسد
شراب عشق تو هشیار را از مست نشناسد
«ملامتگوی بی‌حاصل ترنج ازدست‌نشناسد»
«درآن معرض[61] که‌چون یوسف‌جمال‌ازپرده‌بنمائی»
بشانه پرشکن دارند زلف مشك مویان را
بغازه[62] لاله‌گون سازند رخسار نکویان را
که از خرده فروپوشند چشم عیب‌جویان را
«بزیورها بیارایند مردم[63] خوبرویان را»
«توسیمین‌تن‌چنان‌خوبی که‌زیورها بیارائی»
دگرمام فلك مشکل چو تو مه‌طلعتی زاید
که‌مهرش هرسحرگاهان بخاك‌پای‌رخ‌ساید[64]
زتو اعجوبه[65] حسنم دمادم حیرت افزاید
«چو بلبل‌روی گل‌بیند زبانش‌درحدیث‌آید»
«مرادررویت ازحیرت‌فروبسته‌است‌گویائی»
بدان لعل‌لبی‌نوشین[66] که داری‌چشمهٔ نوشی[67]
چرا با تشنه‌کامان وصال خود نمی‌جوشی

به پنهان کردن خویش از نظر باز ان چه میکوشی
«تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی»
«که همچون آفتاب از جام و حور[68] از جامه[69] پیدائی»
دریغا بسکه مغرور از نیاز[70] خلق بر خویشی
که همواره به طنازی[71] نمك پاش دل ریشی
چو شاهی کامران[72] غافل زحال زار[73] درویشی
«تو صاحبمنصبی از حال مسکینان نیندیشی»
«تو خواب آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشائی»
نمیدانم چـه افتادت که با یاران درافتادی
بـا اغیار دنـی[74] دست ولاودوستی دادی
نپنداری کـه میپایـد بـه آزار منت شادی
«گرفتم سرو آزادی نه‌از ماء معین[75] زادی»
«مکن بیگانگی باماچو دانستی که‌ازمائی»
بیا بازلف مشکین کنج عزلت مشکبیزم[76] کن
بشمشیر ستم وانگه چوخواهی ریزریزم کن
مشو از من‌کنار وهرچه میخواهی ستیزم‌کن
«دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن»
«که گر تلخ‌است شیرینست از آن لب هرچه‌فرمائی»
فروغ روی نیکویت نه در شمس وقمر باشد
شمیم[77] موی خوشبویت نه در باد سحرباشد
تعالی‌الله[78] که‌درحسنت نه‌حوری‌نه بشر باشد
«گمان ازتشنگی بردم که دریا تاکمر باشد»
«چو پایابم[79] برفت‌ازدست‌دانستم که‌دریائی»
چو باشد دیده‌ام روشن زدیدار توحوری‌وش
بمرآت[80] دلم دیگر نماند زنگـ غل وغش[81]

ندارم باك باسودای تـو از آب و از آتش

«توخواهی آستین افشان وخواهی روی در هم کش»

«مگس جائی نخواهد رفت ازدکان حلوائی»

امینی را بچندین بیت در سرّو عین گفتن

معاذالله[۸۲] نه آن دعویست خودرا اهل فن گفتن

مـرا در پیش اهل فن نباشد حق من گفتن

«قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن»

«مسلم نیست طوطی را درایامت شکرخائی[۸۳]»



سیمان امینی (سعدی)

دل گشته آبم از غم چون برف کوهساران
آتش گرفته جانم از جور نابکاران[84]
آوخ[85] که شد زدستم دامان غمگساران
«بگذار خون بگریم چون ابر نوبهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
هر خواهری که چون من محنت کشیده باشد
وز درد و محنتش جان برلب رسیده باشد
امید او زهرکس دیگر بریده باشد
«آنکو شراب هجران روزی چشیده باشد»
«داند چه سخت باشد قطعِ امیدواران»
ما را به کوی وصلت این قوم بی‌مروت
از گریه نیز مانع گشتند از شقاوت[86]
برپا به آل‌حیدر[87] شد شورش قیامت
«بگذاشتند ما را بر دیده آب حسرت»
«گریان‌چو در قیامت چشم گناهکاران»
آوخ که دور گشتیم از نینوای عشقت
در دل زرنج فرقت چون نی‌نوای عشقت
در سینه سوز هجرت در سر هوای عشقت
«چندین که برشمردیم از ماجرای عشقت»
«اندوه دل نگفتیم الا یك از هزاران»
تا بهر ما برادر ایام فرقت[88] آمد
دور از تو برعزیزان هنگام ذلت[89] آمد

از ساربان چه‌گویم چونم اذیت آمد
«ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد»
«ازبسکه دیرماندی‌چون‌شام روزه‌داران»
یاران آل‌سفیان از شدت عداوت
کردند بی تو ما را بیحد و حصر اذیت
اندوه دل ندارد ای شاه دین نهایت
«تا کی کنم حکایت شرح اینقدر کفایت»
«باقی نمیتوان گفت الا به روزگاران»
زینب کجا درآید از بحر غم به ساحل
تا کشتی نجاتش در خون نشست بر گل
کی میتوان امینی از ناله بود غافل
«سعدی بروزگاری مهری نشسته بردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران»



سلیمان امینی (حافظ)

من که در ملك دل رنـــدان حکـومت میکنم
این حکومت را مگـو بـی هیچ علت میکنم
خدمتی کان مایه فرّ[۹۱] است و شوکت میکنم
«روزگاری شد که‌درمیخانه خدمت‌میکنم»
«در لباس فقر کــار اهل دولت میکنـم»

طاس رسوائـی من چندیست افتاده زبـام
نیستم دیگر پـی بود و نبود ننگـ و نـام
حـالیا گسترده‌ام در مـرغـزار عشق دام
«تاکی‌اندردام‌وصل‌آرم تذروی[۹۲]خوشخرام»
«در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم»

کوی رندان را مبادا ترك گوئی جـان من
بـا ریـاکـاران شوی دمساز درسرو علن[۹۳]
تا کنندت منحرف از راه حق با فوت و فن
«واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این[۹۴]سخن»
«در حضورش نیز میگویم نه‌غیبت میکنم»

مرغ‌جان‌چون‌هست پروانه بشمع‌روی‌دوست
آهوی دل نیز اندر دام تـار مـوی دوست
بشنوم تا از نسیم صبحگاهی بـوی دوست
«با صباافتان وخیزان میروم تاکوی‌دوست»
«وز رفیقان ره استمداد[۹۵] همت میکنم»

تاجبین[۹۶] سایم به خاك پای یـار مـه جبین
نقدجان بخشم به نازش گویمش ای نازنین

بـــود تنها از جناب تـــو نیاز مـــا همین
«خاك کویت زحمت ما برنتابد بیش ازاین»
«لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم»
هان نگوئی طی راه عشق با نفس وهواست
گر نباشی مـــرد ره پیمودنش عین خطاست
تابخواهی وحشت وخوف وخطر رنج وعناست[97]
«زلف دلبر دام راه وغمزه‌اش تیر بلاست»
«یاد دارای دل که چندینت نصیحت میکنم»
گر که از لوث[98] گنه لوح ضمیرم پاك نیست
روسیاهی همچو من شاید بروی خاك نیست
داورم اما چو غیر از سرورلولاك[99] نیست
«حاش لله[100] ازحساب روزحشرم[101] باك نیست»
«فال فردا میزنم امروز عشرت[102] میکنم.»
کردگارا خود مـــدد فرما بـــه شاه مسلمین
تا دهد امن و امان را بسط[103] در روی زمین
در شمال ودرجنوب ودریسار[104] ودر یمین[105]
«از یمین عرش آمین میکند روح الامین[106]»
«تا دعای پـــادشاه ملك و ملت میکنم[107]»
معنویت را چو دانند اهل صورت مبتذل[108]
کیست بگذارد بـــجز تـــو اهل معنی را محل
عقد[109] از کارم کسی حاشا کند غیر تو حل
«خسروا امید اوج جـــاه دارم زین قبل[110]»
«التماس آستان‌بوسی حضرت میکنم[111]»

کو امینی تاز یکرنگی ندیدم حاصلی
زورق جان ره نبرد از یکدلی برساحلی
زین سبب هرجا سراغی گیرم از صاحبدلی
«حافظم در مجلسی دردی کشم[۱۱۲] درمحفلی»
«بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم»



سلیمان امینی (شهریار)

حانا چه‌شد به محفل جانان نیامدی
کافشانمت به پای دل و جان نیامدی
پا بر نهاده بر سر پیمان نیامدی
«باز امشب ای ستاره تابان نیامدی»
«باز ای سپیدهٔ شب هجران نیامدی»

جان بلبلی است زار بگلزار کوی تو
دل آهوئی است بسته به زنجیر موی تو
می‌جستم از نسیم سحرگاه بوی تو
«شمعم شکفته بود که خندد بروی تو»
«افسوس ای شکوفه خندان نیامدی»

ای عندلیب[113] اینهمه دور از چمن چرا
دور از چمن چرا و به دشت و دمن[114] چرا
آخر فرشته همدم تو اهرمن چرا
«زندانی تو بودم و مهتاب من چرا»
«باز امشب از دریچه زندان نیامدی»

تنهائی و ملال[115] فراق و شب دراز
دانند اهل دل که چه سخت است و جانگداز
ازپا فتاده‌ام دگر از رنج سوز و ساز
«با ما سر چه داشتی‌ای تیره شب که باز»
«چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی»

ای گل مباد صرصر[116] لاقیدی[117] و هوس
پژمرده و خزان کندت همچو خار و خس

لبخند غنچه‌وار مبخشا به هیچکس
«مگذار قند من که به یغما[118] برد مگس»
«طوطی من که در شکرستان نیامدی»
ای آنکه لاله را رخت از خود خجل کند
وز خویش غنچه را لب تو منفعل[119] کند
قد تو سرو را بچمن پا بگل کند
«شعر من از زبان تو خوش صید دل کند»
«افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی»
چندیست گوش من به در و چشم من به‌راه
دانم بجان و دیده و دل سوز و اشك و آه
روزم بسان طره[120] شبرنگ تو سیاه
«گفتم بخوان عشق شوم میزبان ماه»
«نامهربان من تو که مهمان نیامدی»
گردون مراد هرچه بدو پست میدهد
روی هر آنکه نیك به بن‌بست میدهد
شمشیر کینه را به کف مست میدهد
«خوان شکر به خون جگر دست میدهد»
«مهمان من چرا بسر خوان[121] نیامدی»
کبك دری چو نغمه برافرازد از دمن
بلبل نوای عشق چو پردازد از چمن
ای شمع خالی است ترا جا در انجمن
«دیوان حافظی تو و دیوانهٔ تو من»
«اما پری بدیدن دیوان نیامدی»
دوشینه دیدمت بسر کوی میفروش
گوشت ولی نبود زمستی سخن نیوش[122]

گفتم ترا نیاز دلم با لب خموش
«نشناختی فغان دل رهگذر که دوش»
«ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی»

دیدی نیامد آرزویم رایگان بدست
تا خود نداشتم دل وجان ارمغان[۱۲۳] بدست
دارم بتا فدای قدوم تو جان بدست
«گیتی متاع چون منش آید گران بدست»
«اما تو هم بدست من ارزان نیامدی»

بازآ که جان بکوی تو آهوی خسته‌ایست
دل صید زخمدار وزجان دست شسته‌ایست
عمرم حباب در گل ساحل نشسته‌ایست
«صبرم ندیده‌ای‌که چوزورق شکسته‌ایست»
«ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی»

ای مه عتاب[۱۲۴] و قهر بما میکنی چرا
وز مهر کام[۱۲۵] خصم روا میکنی چرا
با ما جفا بجای وفا میکنی چرا
«عیش دل شکسته عزا میکنی چرا»
«عیدم توئی که من بتو قربان نیامدی»

افسوس امینیا که دگر در دیار عشق
همسنگ سنگ گشته درّ شاهوار عشق
ذوق و صفا نماند چو در لاله‌زار عشق
«در طبع شهریار خزان شد بهار عشق»
«زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی»

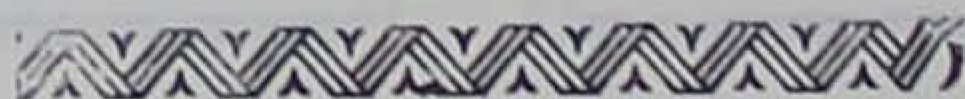


سلیمان امینی (حافظ)

«ما بدین در نه پی حشمت و جاه[126] آمده‌ایم»
دردمندیم که با حال تباه[127] آمده‌ایم
همچو یوسف بسر کوی زلیخای امید
با دوصد رنج برون گشته زچاه آمده‌ایم
دیده چون مست می جهل ربوده است زما
رهزن نفس دنی رخت و کلاه آمده‌ایم
بسکه داریم زبدکاری خود شرم و از آن
خود باعمال بد خویش گواه آمده‌ایم
چونکه بینیم بهر سوی علامات خطر
«از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم»
«رهرو[128] منزل عشقیم وز سرحد عدم»
بنهادیم بسر منزل ایجاد قدم
دیده بگشوده و دیدیم که این دار[129] فریب
همه آه و همه درد است و همه غصه و غم
مأمنی[130] نیست کسی را بجز از بزم ولا
چه بود خادم سلطان و چه سلطان خدم
همچو پرگار بگشتیم بسی دایره‌ها
قطب[131] آمال نجستیم[132] جز این باب کرم
پس دراین کعبه[133] جودوکرم‌از بهرسجود[134]
«تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم»
«سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت»
خط مهجوری[135] ما خامه[136] تقدیر نوشت

خود نکو دانی و بهتر بشناسی ما را
بندهٔ کوی تو هستیم چه زیبا و چه زشت
خواه باشیم سیه روی و تبهکار و پلید[۱۳۷]
خواه باشیم نکو سیرت و پاکیزه سرشت
بهر درمان گنه مهر گیاهی دیدیم
در گلستان سر کوی تو اندر لب کشت
حال بیمار گناهیم و به امید دوا
«بطلبکاری آن[۱۳۸] مهر گیاه آمده‌ایم»
«با چنین گنج که شد خازن[۱۳۹] او روح‌امین»
با چنین‌شأن که درمرتبه چون عرش برین.[۱۴۰]
چون بهرجای بگشتیم و ندیدیم به دهر
باب[۱۴۱] فیضی[۱۴۲] بجزازکوی‌تو باعین[۱۴۳]یقین
با چنین فر که صد بار فراتر زفلك
باز در کوی تو هستیم گدائی مسکین
خون‌دل خورده بهر بقعه[۱۴۴] که رفتیم نبود
مرکز امن و امانی همه در روی زمین
تاکه جستیم درت ملجاء[۱۴۵] شاه است وگدا
«به گدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم»
«لنگر حلم[۱۴۶] تو ای کشتی توفیق کجاست»
عارفان بین که همه غرق به گرداب بلاست
نه سراغی است به عالم زجوانمردی و مهر
نه بگیتی‌خبر ازعاطفه[۱۴۷]و صدق[۱۴۸] و صفاست
هرکجا معرکهٔ فسق[۱۴۹] وفجور[۱۵۰]است‌وفساد
هرکجا شعبدهٔ حیله و تزویر وریاست[۱۵۱]

چه بگوید چه نویسد چه دهد داد سخن
دم مار است بهرجا بنهم پای خطاست
نکهت[۱۵۲] فیض بدم از افق ای باد مراد
«که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم»
«آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»
شوی از آئینهٔ خاطر ما گرد و غبار
باش ای باد سحرگاه تو هم نافه‌گشای
که جهان زنده کنی با نفس عنبربار
آفتابا بدر آی از افق غیب که بو
رخت بندد زمیان غول مهیب شب تار
جانب ما گذری کن تو هم ای ملك نجات
که به گرداب به امواج فنائیم دچار
از تو داریم خدایا نظر عفو و خطا
«که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم»
«حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما»
سخت بیزار و بدوریم زتزویر و ریا
چون امینی به گنهکاری خود معترفیم
روی بنهاده بخاکیم بدرگاه خدا
لیك تنها عمل نیك اگر داشته‌ایم
یادبودی است بهرحال زحال فقرا
غیر از این یك عمل اندر همه پرونده عمر
نیست ما را عملی موجب غفران[۱۵۳] به جزا
که بدرگاه خدا زآتش قهرش به پناه
«از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم»



لغات

۱ـ بگذار ـ از دست بنه
۲ـ صبر و آرام
۳ـ منازل ـ جاهای فرود آمدن
٤ـ مردم فـرومایه و پست ـ فرومایگان
۵ـ زنجیر ـ گردنبند آهنین
٦ـ شتر ماده
۷ـ هودج ـ پالکی ـ کجاوه
۸ـ حیوان بارکش یا سواری
۹ـ درد و رنج
۱۰ـ شتاب‌کننده ـ شتابنده
۱۱ـ بدبخت‌ترین بدبختان
۱۲ـ زنجیرها
۱۳ـ افسرده
۱٤ـ بند ـ ریسمان
۱۵ـ بدبختان
۱٦ـ قوه و قدرت ـ بزرگواری و شکوه
۱۷ـ اول شب ـ شبانگاه
۱۸ـ شناسائی ـ علم و دانش
۱۹ـ در بعضی نسخ بجای هجر نوشته شده بعد
۲۰ـ ابر
۲۱ـ مقصود یزیدبن معاویه است
۲۲ـ برادر
۲۳ـ در بعضی نسخ بجای جهد نوشته شده قصد

لغات

۲٤ـ پایان ـ نهایت
۲۵ـ در بعضی نسخ بجای سعی نوشته شده جهد
۲٦ـ دشمن
۲۷ـ اندرون ـ داخل خانه
۲۸ـ بازپسین ـ آخرین
۲۹ـ نرسم‌زصحیح است
۳۰ـ گفتگو ـ گفتار ـ سخن
۳۱ـ نابودی ـ فنا
۳۲ـ آگاه ـ وارد
۳۳ـ همیشگی ـ دیرینگی
۳٤ـ بندبندها
۳۵ـ سختی‌ها ـ مشکلات
۳٦ـ خشنود شدن ـ راضی شدن
۳۷ـ حوادث ـ پیش‌آمدها
۳۸ـ پدر چیزهای عجیب
۳۹ـ غریبه‌ها ـ اجانب
٤۰ـ فکرکننده ـ اندیشه‌کننده
٤۱ـ سپیده‌دم
٤۲ـ سوخته ـ آتش گـرفته ـ سوزان
٤۳ـ تاب و توان
٤٤ـ بیخ صحیح است
٤۵ـ علم صحیح است
٤٦ـ پیروزی یافتن ـ رستگار شدن
٤۷ـ پیروز ـ رستگار

لغات

۴۸ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا
۴۹ـ رونده ـ پارسا ـ زاهد ـ عارف
۵۰ـ عقل صحیح است
۵۱ـ روش ـ طبیعت ـ شریعت
۵۲ـ محبت ـ قرابت ـ یاری
۵۳ـ تکمیل کننده ـ کامل کننده
۵۴ـ دوستداران ـ یاری‌دهندگان
۵۵ـ روشن ـ آشکار ـ جلوه‌گر
۵۶ـ خبردهنده ـ آگاه‌کننده
۵۷ـ مطابق میل کسی رفتار کردن
۵۸ـ دوستدار ـ مددکار ـ نگهبان
۵۹ـ طایفه ـ ایل ـ قوم
۶۰ـ گوشه‌نشینی ـ انزوا
۶۱ـ جای نشان دادن ـ محل ظهور چیزی
۶۲ـ گلگونه ـ سرخاب
۶۳ـ وقتی صحیح است
۶۴ـ مالیدن ـ تماس دو جسم
۶۵ـ شگفت‌آور ـ آدم عجیب
۶۶ـ گوارا ـ شیرین
۶۷ـ شهد ـ عسل
۶۸ـ حوری ـ پری ـ فرشته
۶۹ـ حلّه صحیح است
۷۰ـ احتیاج

لغات

۷۱ـ عشوه‌گری ـ ناز کردن
۷۲ـ خوشگذران ـ خوشبخت
۷۳ـ ناتوان ـ رنجور
۷۴ـ پست ـ فرومایه
۷۵ـ آب پاك و روان
۷۶ـ مشکفام
۷۷ـ بوی خوش
۷۸ـ برتر است خدا
۷۹ـ آب کم عمق ـ توانائی و طاقت
۸۰ـ آئینه
۸۱ـ حقد و کینه ـ آلودگی
۸۲ـ پناه برخدا
۸۳ـ شکرخوار ـ شکرشکن
۸۴ـ بدکار ـ بدکردار ـ بیفایده
۸۵ـ افسوس
۸۶ـ بدبختی
۸۷ـ مقصود خاندان حضرت علی(ع) است
۸۸ـ جدائی
۸۹ـ خواری ـ پستی
۹۰ـ اندازه
۹۱ـ شکوه ـ جلال
۹۲ـ قرقاول ـ خروس صحرائی
۹۳ـ آشکار شدن
۹۴ـ کاین صحیح است

لغات

۹۵ــ کمك ــ یاری
۹۶ــ پیشانی
۹۷ــ رنج ــ زحمت
۹۸ــ آلودگی ــ آلایش
۹۹ــ اگر نبودی تو
۱۰۰ــ پناه برخدا
۱۰۱ــ روز قیامت
۱۰۲ــ دوستی و آمیزش ــ خوشگذرانی
۱۰۳ــ گستردن ــ وسعت دادن
۱۰۴ــ چپ
۱۰۵ــ راست
۱۰۶ــ جبرئیل
۱۰۷ــ دربعضی نسخه‌ها این بیت نیست
۱۰۸ــ پیش‌پا افتاده ــ بی‌ارزش
۱۰۹ــ گره
۱۱۰ــ جانب ــ طرف ــ نزد
۱۱۱ــ دربعضی نسخه‌هااین بیت نیست
۱۱۲ــ شراب‌خوار ــ باده‌پیما
۱۱۳ــ بلبل ــ هزاردستان
۱۱۴ــ صحرا ــ دامنه کوه
۱۱۵ــ بیزاری ــ دلتنگی رنج و اندوه
۱۱۶ــ باد تند ــ باد شدید وسرد
۱۱۷ــ بی‌پروا ــ بی‌بندوبار

لغات

۱۱۸ــ غارت ــ چپاول
۱۱۹ــ شرمنده ــ شرمسار
۱۲۰ــ دسته موی تابیده در کنار پیشانی
۱۲۱ــ سفره
۱۲۲ــ گوش فرادار ــ گوش‌کن
۱۲۳ــ هدیه ــ تحفه ــ سوغات
۱۲۴ــ ملامت کردن ــ خشم گرفتن ــ درشتی کردن
۱۲۵ــ دهان ــ مراد و مقصود و آرزو
۱۲۶ــ جلال ــ مقام
۱۲۷ــ خراب
۱۲۸ــ مسافر ــ رونده
۱۲۹ــ منظور دنیا میباشد
۱۳۰ــ محل امن ــ پناهگاه
۱۳۱ــ ملاك و مدار هر چیز
۱۳۲ــ آزردن ــ زخمی کردن
۱۳۳ــ کرم ــ بخشش
۱۳۴ــ پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت
۱۳۵ــ جدا مانده ــ دورافتاده
۱۳۶ــ قلم ــ قلم‌نی ــ کلك
۱۳۷ــ کثیف ــ آلوده
۱۳۸ــ این صحیح است
۱۳۹ــ خزانه‌دار ــ نگهبان
۱۴۰ــ بالاتر ــ برتر

لغات

۱۴۱ـ در ـ درخانه ـ دروازه
۱۴۲ـ بخشش بسیار ـ چیز بسیار
۱۴۳ـ چشم ـ ذات و نفس ـ واضح
۱۴۴ـ خانقاه ـ زمین ممتاز
۱۴۵ـ جای پناه بردن ـ پناهگاه
۱۴۶ـ بردباری ـ شکیبائی
۱۴۷ـ مهر و علاقه ـ خویشی و قرابت
۱۴۸ـ راستی و درستی
۱۴۹ـ بیرون شدن از فرمان خدا ـ ارتکاب اعمال زشت
۱۵۰ـ گناه کردن ـ سرپیچی از حق
۱۵۱ـ تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی
۱۵۲ـ بوی خوش
۱۵۳ـ آمرزیدن ـ بخشیدن گناه

اهلی شیرازی

مولانا محمد اهلی شیرازی در سال ۸۵۸ هجری قمری در شیراز متولد شد. مذهبش شیعه دوازده امامی بود و این موضوع از اشعاری که در مدح رسول اکرم(ص) و حضرت علی(ع) و اهل‌بیت خاندان نبوت سروده است معلوم میگردد.

شعرای معاصر او جامی، هلالی استرآبادی، بابا فغانی شیرازی، شهیدی قمی، مکتبی شیرازی، هاتفی خرجردی، اهلی خراسانی و امیری طهرانی بودند.

اهلی در زمان حیات نسبتاً طولانی خود که به هشتاد و چهارسال میرسید شاهد سلاطین بسیار بوده است که چندتن از سلاطین تیموری و تمام سلاطین آق‌قوینلو وقره‌قوینلو و بالاخره شاه‌اسمعیل صفوی و فرزندش شاه طهماسب را میتوان نام برد.

از ممدوحین شاعر بغیر از خاندان نبوت و شاهان دوران زندگیش میتوان شیخ روزبهان، امیر علیشیر نوائی، سید شریف، امیر نجم‌الدین ثانی و قاسم پرناک را ذکر کرد.

بیشتر عمر اهلی در فقر وفلاکت وتنهائی گذشت و بالاخره در سال ۹۴۲ زندگی را وداع گفت و درجوار قبر حافظ در شیراز بخاک سپرده شد.

اهلی شیرازی (حسن دهلوی)

این همه خشم تو ای عـــاشق‌کش بیباك چیست
دل زخشمت خاك شد این زهر بی‌تریاك چیست
جـرم دل غیر از نگـــاه دیـــده بیباك چیست
«دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناك چیست»
«مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاك چیست»
ایـکـه در خـــوبـی نباشد همعنانت هیچکس
کی زفتراك[1] تو عـــاشق بگسلد دست هـــوس
میروی شاهانه و غـــوغـــای خلق از پیش و پس
«ابلق[2] حسن ار بـزیر زین یوسف بـــود بس»
«عالمی گـــرد سمندت[3] دست برفتراك چیست»
شمع رویت کـز وجود مـــا اثر بـــا مـــا نهشت
او بود مقصود خواه از کعبه و خـــواه از کنشت؛
آتشین رویت بهشت ماست ای حوری سرشت
«خلق میگـــویند آتش ره نـــدارد در بهشت»
«ای بهشت عاشقان این روی آتشناك چیست»

آن دو لب کز آب خضر و چشمه کوثره نهند
تا بکی بگشائی و خلقی زحسرت جان دهند
خلق اگر در فکر آن کز زهر مردن وارهند
«مرده تریاك را بسیار عزت می‌نهند»
«تو ازین لب مهره بگشا مهره‌تریاك‌چیست»
عالمی را کرده‌ای از حسن خود پر شور و شر
بسکه خون عاشقان میریزی ای رشك قمر
چرخ در خون از شفق دامان کشد شام و سحر
«گر زرشك روی تو مه را شده پاره جگر»
«این نشانیهای خون بردامن افلاك چیست»
گر بجرم عشق با اهلی نمیگوئی سخن
ای گل نورسته بشنو پند پیران کهن
گلبن امید غمخوران مکن از بیخ و بن
«گر حسن قدر ترا نشناخت او را عفو کن»
«پیش عفو شامل تو جرم مشتی خاك چیست»



اهلی شیرازی (امیرخسرو دهلوی)

زدست نـالـه سگ او بقصد جـان من است
یقین کـه نـالـهٔ من دشمن نـهـان من است
معاشران هـمـه را دست بـر دهان من است
«زبسکه گوش جهانی پـر از فغان من است»
«بشهر بر سر هر کـوی داستان من است»
مرا فراق تو تـا کـی بـداغ مـی‌سوزد
کـه دل بحسرت یکـدم فـراغ مـی‌سوزد
زدود دل هـمـه روزم دمـاغ مـی‌سوزد
«درون من همه شب چـون چـراغ مـی‌سوزد»
«مگـر فتیلهٔ او مـغـز استخوان من است»
چو جـان من نشود جـز بمـرگ من دلشاد
مـرا خلاص زمـردن کسی نخـواهـد داد
مگـر زروی وفـا دوستان پـاك نـهـاد
«دعـای عـمر کنندم ولـی قبـول مباد»
«مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان من است»
بتی کـه جز غم او مـایـهٔ طـرب[۶] نبود
دلـم نمیـدهـد و گفتنـم ادب نـبـود
کنون کـه دل شد و جان نیز بـی‌تعب[۷] نبود
«به بیدلی اگـرم جـان رود عـجب نبود»
«چـو دل نمیدهدم آنکـه دلستان من است»
اگر چه نیست زعشقت بـه نیك و بد تـرسم
ولی زهجر تـو ای شوخ[۸] سر و قـد تـرسم

تو دوری از من و من از هلاك خود ترسم
«میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم»
«زدوریی که میان تو و میان من است»

تو آفتابی و سر تا قدم زنور خدا
زشمع روی تو روشن شدی خجسته‌سرا
که بی‌تو زنده بود ای حیات روح‌فزا
«تو در درون دل از جان خسته تنگ میا»
«که یك دو روز درین خانه میهمان من است»

مرا که بخت چو اهلی نداده طالع نیك
اگر بپای تو ریزم در و گهر چون ریگ
وگر زشوق تو دل جوش میزند چون دیگ
«تو زان من نشوی نیست بخت اینم لیك»
«همین بس است که‌گوئی که خسروآن‌من است»



اهلی شیرازی (حافظ)

پری به حسن رخ گلعذار ما نرسد
ملك به خلق خوش غمگسار ما نرسد
وفای کس به وفای نگار ما نرسد
«بحسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد»
«ترا در این سخن انکار کار ما نرسد»
مرا که نیست به کس غیر یار خویش نیاز
حقوق صحبت خود هم بیار گویم باز
چه حاجت است زنامحرمان کشیدن ناز
«بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز»
«بیار یك جهت حقگزار ما نرسد»
بدین شمایل[10] و خوبی کجا بود ملکی
بدین فروغ نتابد ستاره از فلکی
بکارگاه حقیقت که نیست رنگ شکی
«هزار نقش برآید زکلك[11] صنع[12] و یکی»
«بدلپذیری نقش نگار ما نرسد»
در این زمان که حریفان شکسته بازارند
زر مرا همه از لطف حق خریدارند
اگرچه قلب زنانی که داغ ما دارند
«هزار نقد به بازار کاینات[13] آرند»
«یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد»
بتان شهر گرفتم چراغ بتکده‌اند
زخنده نمکین طعنه برشکر زده‌اند

زلطف جمله خریدار یار ما شده‌اند
«اگرچه حسن‌فروشان بجلوه آمده‌اند»
«یکی بحسن و ملاحت به یار ما نرسد»

گذشت عمر و حریفان هم از جهان رفتند
کجا روم چکنم زانکه بی‌نشان رفتند
در این سفر همه با چشم خونفشان رفتند
«دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند»
«که گردشان بهوای دیار ما نرسد»

سلامت ار طلبی جز به نیکوئی مگرو
بهرچه کاشته‌ای چشم دار وقت درو
زفتنه غم نخورد خاطر سلامت رو
«دلا زخبث[14] حسودان مرنج و ایمن شو[15]»
«که بد بخاطر امیدوار ما نرسد»

چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را
بخاك ره مفکن همدمان واپس را
در این حدیقه[16] بیك چشم بین گل و خس را
«چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را»
«غبار خاطری از رهگذار ما نرسد»

اگرچه سوختن عاشقان بود دلجو
که جز بسوختن از عود برنیاید بو
مباش اهلی ازین بیشتر خموش و بگو
«بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او»
«بسمع[17] پادشه کامکار[18] ما نرسد»



لغات

۱ـ تسمه باریکی که از عقب زین اسب میاویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.
۲ـ سیاه و سفید ـ دورنگ
۳ـ اسب زرد
٤ـ آتشکده ـ دیر ـ معبد یهود ـ کلیسا
۵ـ نام نهری در بهشت
٦ـ شادی ـ نشاط
۷ـ رنج ـ سختی ـ خستگی
۸ـ خوشحال ـ زنده‌دل ـ گستاخ
۹ـ احتیاج
۱۰ـ خویها ـ طبعها ـ شکل و صورت
۱۱ـ قلم ـ قلم‌نی
۱۲ـ ساختن ـ آفریدن
۱۳ـ موجودات
١٤ـ پلیدی ـ بدی
۱۵ـ در پاره‌ای نسخ بجای ایمن شو نوشته شده است واثق‌باش
۱٦ـ باغ ـ بستان
۱۷ـ گوش ـ حس شنوائی
۱۸ـ خوشبخت ـ کامروا

شیخ بهائی

شیخ محمدبن حسین عاملی ملقب به بهاءالدین مشهور به شیخ بهائی از علمای بنام دوره صفوی و از محترمین و مقربان مجلس شاه‌عباس بود.

مسقط‌الرأس اوجبل‌عامل بود و در سال ۹۵۳ هجری قمری در بعلبك بدنیا آمد. پدرش عزالدین‌حسین در سال ۹٦٦ هجری‌قمری بایران مهاجرت‌کرد بنابراین شیخ بهائی در سن سیزده سالگی بایران آمده است.

شیخ بهائی تحصیلات خود را در ایران انجام داد و بزبانهای فارسی و عربی تصانیفی بوجود آورد که مجموع آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میگردد. مثنوی نان و حلوا و مثنوی شیر وشکر از شاهکارهای شعری اوست. همچنین کتابهای خلاصة‌الحساب‌و تشریح‌الافلاك و اربعین از تصانیف اوست. کتاب کشکول مرکب از نوادر حکایات وعلوم و اخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی از تالیفات او میباشد.

وفات شیخ بهائی بسال ۱۰۳۱ هجری دراصفهان اتفاق افتاد و جنازه او را طبق وصیت وی به مشهد برده و در آنجا بخاك سپردند.

شیخ بهائی (خیالی سمرقندی)

تا کی به تمنای وصال تو یگانه
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آید شب هجران تو یا نه
«ای تیر غمت را دل عشاق نشانه»
«جمعی بتو مشغول و تو غائب زمیانه»
رفتم به در صومعهٔ عابد و زاهد
دیدم همه را پیش رخت راکع[1] و ساجد[2]
در میکده رهبانم و در صومعه عابد
«گه معتکف[3] دیرم و گه ساکن مسجد»
«یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه»
روزی که برفتند حریفان پی هر کار
زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار[4]
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار
«حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار»
«او خانه همی جوید و من صاحب خانه»

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تـــو
هرجا که روم پرتو کاشانه[5] تـــوئی تـــو
درمیکده و دیر کـــه جانانه تـــوئی تـــو
«مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تـــو»
«منظور توئی کعبه و بتخانـــه بهانـــه»
بلبل به چمن زآن گل رخسار نشان دیـــد
پروانه در آتش شد وانوار[6] عیان[7] دیـــد
عارف صفت روی تو ار پیر و جوان دیـــد
«یعنی همه‌جا عکس رخ یار تـــوان دیـــد»
«دیوانه منم من که روم خانه به خانـــه»
عاقل به قوانین خرد راه تـــو پـــویـــد[8]
دیوانه برون از همه آئین تـــو جـــویـــد
تـــا غنچه نشکفته این باغ کـــه بـــوید
«هرکس به زبانی صفت حمد تو گـــوید»
«بلبل به غزلخوانی و قمری به تـــرانه»
بیچاره بهائی کـــه دلش زار غـــم تست
هرچند که عاصی[9] است‌زخیل[10] خدم[11] تست
امیـــد وی از عـــاطفت[12] دمبدم تست
«تقصیر خیالـــی بـــه امید کـــرم تست»
«یعنی که گنه را به از این نیست بهانه»



لغات

۱ـ رکوع کننده ـ فروتنی کننده
۲ـ سجده کننده
۳ـ گوشه نشینی
٤ـ میفروش
٥ـ خانه ـ خانه کوچك
٦ـ نورها
۷ـ دیدن بچشم ـ آشکار
۸ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۹ـ نافرمان ـ سرکش
۱۰ـ گروه
۱۱ـ نوکران ـ خدمتگزاران
۱۲ـ مهربانی ـ مهر و علاقه ـ
خویشی و قرابت

ملك‌الشعراء بهار

محمدتقی بهار ملقب به ملك‌الشعراء فرزند محمد کاظم صبوری مشهدی ملك‌الشعراء آستان قدس رضوی در سال ١٣٠٤ هجری قمری در مشهد از مادر زاد.

پس از کسب علوم ادبیه از اساتید عصر در سن هیجده سالگی پدر خود را از دست داد و در نهضت آزادیخواهی مشروطه‌طلبان مجاهدتها نمود تا اینکه در سال ١٣٢٨ هجری روزنامه نوبهار را منتشر کرد و سپس به نشر روزنامه تازه‌بهار همت گماشت و در سال ١٣٣٣ هجری از طرف اهالی مشهد بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب و روانه تهران شد.

در سال ١٣٣٨ هجری قمری مدیریت روزنامه ایران باو محول شد و از سال ١٣٠٧ شمسی که استاد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران گردید تا سال ١٣٢٦ شمسی بفعالیت سیاسی اشتغال داشت.

بهار بزبانهای فارسی و عربی و خط و زبان پهلوی تسلط کامل داشت و دیوان اشعارش به ٣٥٠٠٠ بیت بالغ میگردد. وی کتابهای دیگری مانند سبك‌شناسی و چهار خطابه منظوم ورمان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید و تاریخ احزاب سیاسی و ترجمه احوال محمدبن جریر طبری را نیز تصنیف نموده است.

ملك‌الشعراء بهار (سعدی)

سعدیا چون تو کجا نادره[1] گفتاری هست
یا چو شیرین سخنت نخل شکربـاری هست
یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست
هیچم ار نیست تمنای تو‌ام باری هست
«مشنو ایدوست که غیر ازتو مرا یاری‌هست»
«یا شب و روز بجز فکر تو‌ام کاری هست»
لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس
بهوس بال زد و گشت گرفتار قفس
پای‌بند تو ندارد سردمسازی[2] کس
موسی اینجا بنهد رخت به امید قبس[3]
«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس»
«که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست»
بی‌گلستان تو در دست بجز خاری نیست
به زگفتار تو بی‌شائبه[4] گفتاری نیست

فارغ از جلوه حسنت در و دیواری نیست
ای که در دار ادب غیر تو دیاری• نیست
«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»
دل زباغ سخنت ورد[6] کرامت[7] بوید
پیرو مسلك[8] تو راه سلامت پوید
دولت نام تو حاشا که تمامت جوید
کآب گفتار تو دامان قیامت شوید
«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید»
«تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست»
روز نبود که بوصف تو سخن سر نکنم
شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل ترا نهی زمنکر نکنم
نز اعمی[9] صفت مهر منور نکنم
«صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم»
«همه دانند که در صحبت گل خاری هست»
هر که را عشق نباشد نتوان زنده شمرد
وانکه جانش زمحبت اثری یافت نمرد
تربت پارس چو جان جسم تو در سینه فشرد
لیك در خاك وطن آتش عشقت نفسرد[10]
«باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب[11] که در طبله[12] عطاری هست»
سعدیا نیست به کاشانهٔ دل غیر تو کس
تا نفس هست بیاد تو برآریم نفس

ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس
ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس
«نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم[13] و بس»
«که چو من سوخته در خیل[14] تو بسیاری هست»

کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود
بیت معمور[15] ادب طبع بلند تو بود
زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود
سعدیا گردن جانها به کمند تو بود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سروجان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
طیباتش[16] به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان[17] ماند
وآنکه او را کند انکار به شیطان ماند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانیست که بر هر[18] سر بازاری هست»



پادشاها زستبداد چه داری مقصود
که از این کار جز ادبار[19] نگردد مشهود[20]
جود[21] کن در ره مشروطه که گردی مسجود[22]
«شرف مرد بجود است و کرامت بسجود[23]»
«هرکه این هردو ندارد عدمش[24] به زوجود»
ملکا جود بکن پیشه و مشکن پیمان
که مکافات خدائیت بگیرد دامان
خاک بر سر کنندت حادثه دور زمان
«خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان»
«خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود[25]»
ملکا خود سری و جور تو ایران‌سوز است
بمکافات تو امروز وطن پیروز است
تابش نور مکافات نه از امروز است
«این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است»
«که همی تافت بر آرامگه عاد[26] و ثمود[27]»
بیش از این شاها برریشه خود تیشه مزن
خون ملت را در ورطه[28] ذلت[29] مفکن
بیخ خود را به هوی و هوس نفس مکن
«قیمت خود به ملاهی[30] و مناهی[31] مشکن»
«گرت ایمان درست است به روز موعود»
کشت ملت را کردی زستم پاک درو
شد کهن قصهٔ چنگیز زبیداد تو نو

بجهان دل زچه بندی پس از این گفت وشنو
«ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو[۳۲]»
«که محالست در این مرحله[۳۳] امکان خلود[۳۴]»
بگذر از خطه تبریز و مقام شهداش
بشنو آن قصه جانسوز و دل از غم بخراش
اندر آن خطه پس از آن کشش و آن پرخاش
«خاك راهی که برآن میگذری ساکن باش»
«که عیون[۳۵] است و جفون[۳۶] است و خدود[۳۷] است و قدود[۳۸]»
شاه یکدل نشد و کار هبا[۳۹] گشت و هدر[۴۰]
ملت خسته درین مرحله کن فکر دگر
پای امید منه بر در شاه خودسر
«دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر»
«که کریم است و رحیم است و غفور[۴۱] است و ودود[۴۲]»
شاه خود کیست بدین کبر و انانیت[۴۳] او
تا نکو باشد در باره ما نیّت او
ما پرستنده حقیم و الوهیت[۴۴] او
«کز ثری[۴۵] تا به ثریا[۴۶] به عبودیت[۴۷] او»
«همه در ذکر و مناجات و قیام[۴۸] اند و قعود[۴۹]»
سرزند کوکب مشروطه زگردون کمال
بسر آید شب هجران و دمد صبح وصال
کار نیکو شود از فرّ[۵۰] خدای متعال[۵۱]
«ایکه در شدت فقری و پریشانی حال»
«صبرکن کاین دوسه‌روزی بسرآید معدود[۵۲]»

جز خطاکاری از این شاه نمیباید خواست
کانچه مادر او بینیم سراسر بخطاست
مدهش پند که بر بدمنشان پند هباست
«پند سعدی که کلید در گنج سعد[۵۳] است»
«نتواند که بجا آورد الا مسعود[۵٤]»



ملک‌الشعراء بهار* (سعدی)

شبی در محفلی با آه و سوزی
شنیدستم که پیر پاره‌دوزی
چنین می‌گفت با پیر عجوزی[55]
«گلی خوشبوی در حمام روزی»
«رسید از دست محبوبی بدستم»
گرفتم آن گل و کردم خمیری
خمیری نرم و نیکو چون حریری
معطر بود و خوب و دلپذیری
«بدو گفتم که مشکی[56] یا عبیری[57]»
«که از بوی دلاویز تو مستم»
همه گلهای عالم آزمودم
ندیدم چون تو و عبرت نمودم
چو گل بشنید این گفت و شنودم
«بگفتا من گلی ناچیز بودم»
«ولیکن مدتی با گل نشستم»

---

* این تضمین در دیوان ملک‌الشعراء بهار و بنام ایشان به‌چاپ رسیده وما هم تضمین مزبور را بنام مرحوم ملک‌الشعراء بهار نوشته‌ایم اما بنابگفته آقای هادی حائری متخلص به کوروش این تضمین بوسیله مرحوم ذبیح‌الله رهگذر متخلص به صافی از شعر استاد سخن سعدی تضمین گردیده و مرحوم ذبیح‌الله رهگذر شخصاً این موضوع را به آقای هادی حائری متذکر شده‌اند و ضمناً بعضی از اساتید سخن نیز این گفته را تائید کرده‌اند.

گل اندر زیر پا گسترده پر کرد
مرا با همنشینی مفتخر کرد

چو عمرم مدتی با گل گذر کرد
«کمال همنشین در من اثر کرد»

«وگرنه من همان خاکم که هستم»



ملك‌الشعراء بهار (مولوی)

نـــایب شه چون زگیتی رخت بست
ناصرالملك آمـد و جـایش نشست
ظاهراً گفتند جمعـی کـم خـرد
بعد جاهل عالمی بـرجـای هست
لیك ما گفتیم کـاین مـرد جبان[58]
پشت استقلال را خـواهـد شکست
این اروپانی‌پرست است از چه روی
کام خواهید از اروپـائی‌پـرست
این نسازد کار را محکـم، ولـی
رشته‌های ملك را خـواهـد گسست
در اروپـا پـخته‌انـد او را و او
سخت از این پخت و پزها گشته مست
سخت مکار[59] است و ترسو این جناب
دل بـر او زینروی نتوانیـم بست
ابلهـان گفتند خیر اینطور نیست
نـاصرالملك آدمـی دانشور[60] است
هرکه جاهل مـانـد دور از آدمیست
هـرکـه آدم شد زقید[61] جهل رست
مـا بـدیشان یك مثل گـفتیم نیز
گرچه نشنیدند و تیر از شست رست
«کای بسا ابلیس آدم‌رو که هست»
«پس بهر دستی نبایـد داد دست»

«گر بصورت آدمی انسان بدی»
«احمد و بوجهل[62] هم یکسان بدی»

هرکه روزی چند وقت اندر فرنگ[63]
کی شود آگه زرسم نام و ننگ

وآنکه درسی چند از طامات[64] خوانند
کی کند در سینه‌اش دانش درنگ

دیپلوماسی مشربان[65] خشگ مغز
خود چه میداند جز نیرنگ و رنگ

وآنهمه نیرنگ شاهان صورتی است
کز درون زشتست و از بیرون قشنگ

هرکجا نفعی است شخصی می‌برند
سوی آن چون جره[66] باز تیزچنگ

سوی منصب حمله آرند این گروه
چون مقیمان ترن هنگام زنگ

ناصرالملك از فرنگستان چه یافت
جز تقلب‌های دزدان فرنگ

سیرتش باری همان باشد که بود
گرچه باشد صورت او رنگ رنگ

سخت نزدیك است شعر مولوی
در صفات این چنین قوم دبنگ[67]

«یك شغالی رفت اندر خم رنگ»
«اندر آن خم کرد یکساعت درنگ»
«پس برآمد یال ودم رنگین شده»
«کاین منم طاووس علیین[68] شده»

ناصرالملك آن بریده[69] زشت پی
از فرنگ آمد شتابان سوی ری
شورها انگیخت در آغاز کار
با نواهای مخالف همچو نی
اکثریت گشت گردش چرخ‌زن
چون بنات‌النعش[70] بر گرد جدی[71]
حیلت[72] آغازید و ضدیت فکند
در وکیلان، حیله بازی‌های وی
از بیانات پیاپی فاش کرد
آن بناهائی که می‌افکند پی
باده‌ای کاندر اروپا خورده بود
کرده در ایران بیك گفتار قی
نیز از او در اعتدالیون فتاد
آنچه در دیوانگان از شور می
مست گشتند و سوی ما تاختند
چون به سوی باغ باد سرد دی
خان نایب نیز می‌بالید سخت
کامدستم از اروپا سوی ری
بهر ایران علم و فضل آورده‌ام
تا شوند از فضل من اموات حی[73]
وه چه خوش گفت آن حکیم مولوی
در صفات این گروه لابشی[74]
«آن یکی پرسید اشتر را که هی»
«از کجا می‌آئی ای فرخنده پی»

«گفت از حمام گرم کوی تو»
«گفت خود پیداست از زانوی تو»

ناصرالملك آمد و مسند ربود
با وزیران پیل‌بازیها نمود

حیله‌ها انگیخت تا خود از شمال
شاه سابق با سواران رخ نمود

شستر آن والا مشیر[۷۵] ارجمند
بهر دفعش دست قدرت برگشود

نامداران نیز بر اسب نبرد
زین فرو بستند بی گفت و شنود

حمله‌های آتشین‌شان شاه را
دادکش از هر طرف برسان دود

شاه خود شد مات لیکن کینه‌ها
مر[۷۶] وزیران راز شستر برفزود

دست در دامان این نایب زدند
که بکن فکری در این هنگامه زود

خان‌نایب نیز انگشتی رساند
تا که از روسیه بالا شد عمود[۷۷]

آمد از روسیه اولتیماتومی
سرخ و سبز و ارزق و زرد و کبود

ناصرالملك از طبابت‌های خویش
این چنین بر خستگان بخشود سود

از دواهایش شفا نامد پدید
وین مریض از آن کسل‌تر شد که بود

این مریض و این دوا را مولوی
کرده اندر مثنوی خوش وانمود
«کز قضا سرکنگبین صفرا فزود»
«روغن بادام خشکی می‌نمود»
«آن علاج و آن طبابت‌های او»
«ریخت یکسر از طبیبان آبرو»
خائنان زینکار نبود ننگشان
کور با دا کور چشم تنگشان
بنده و اجری خور روسند و بس
از سپهسالار تا سرهنگشان
مایهٔ بر بادی ملکند و بس
از تمدن خواه تا الدنگشان[78]
کفه‌شان بالاست در عرض دول
نیست گوئی در ترازو سنگشان
این وزیران کاروان غفلتند
ناصرالملك است پیش‌آهنگشان
آنچنان قومی که این‌شان پیشواست
چیست گوئی دانش و فرهنگشان
لاجرم این پیشوا بی هیچ عذر
میکند تقدیم خصم اورنگشان[79،]
وین خسان[80] بینند و اصلاً شرم نیست
نز کیومرث و نه از هوشنگشان
اندرین صلحی که کردند این گروه
مولوی گفته است روی و رنگشان

«کز خیالی صلحشان و جنگشان»
«واز خیالی نامشان و ننگشان»
«این وزیران ازکهین[81] واز مهین[82]»
«لعنت‌الله علیهم اجمعین[83]»

ناصرالملك آن یل[84] کار آزمود
اندرین میدان میانداری نمود

گاه شد سرشاخ و گاه آمد بخاك
گاه شد بالا و گاه آمد فرود

در مصالح[85] کرد جنبش دیر دیر
در مفاسد[86] کرد کوشش زود زود

کشت ملت را که خرّم بود و سبز
نارسیده از حیل[87] بازی درود[88]

زان سپس قصد فراریدن گرفت
تا نبیند آنچه خود آورده بود

کرد روشن آتش و خود روی تافت
تا از آن ما را رود در چشم دود

کارهای ملك و رأی خویش را
جمله پیچید و بصندوقی نمود

چون از ایران رفت آن صندوق را
دست قدرت بی‌محابا برگشود

«تا بداند مسلم[89] وگبر[90] وجهود[91]»
«کاندر آن صندوق جز لعنت نبود»



لغات

۱ـ کمیاب ـ بی‌همتا
۲ـ همدمی ـ همرازی ـ سازگاری
۳ـ شعله و پاره آتش
٤ـ عیب ـ آلودگی ـ شك و گمان
٥ـ شخص ـ کس
٦ـ گل ـ گل سرخ
۷ـ بزرگی ـ بخشندگی
۸ـ راه ـ روش ـ طریقه
۹ـ کور ـ نابینا
۱۰ـ پژمرده شدن ـ دلسرد شدن
۱۱ـ بوی خوش
۱۲ـ صندوقچه ـ قوطی
۱۳ـ در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده ورزیدم
۱٤ـ گروه
۱٥ـ آباد شده ـ تعمیر شده
۱٦ـ قسمتی از دیوان سعدی
۱۷ـ جداکننده حق از باطل
۱۸ـ در پاره‌ای از نسخ بجای هر نوشته شده در
۱۹ـ بخت برگشتگی
۲۰ـ حاضر شده ـ دیده شده
۲۱ـ کرم ـ بخشش
۲۲ـ سجده شده

لغات

۲۳ـ پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت
۲٤ـ نیستی ـ فنا
۲٥ـ لشکرها ـ سپاهها
۲٦ـ نام قومی در زمان حضرت لوط
۲۷ـ نام قومی در زمان حضرت لوط
۲۸ـ گرداب ـ امری که نجات از آن دشوار باشد
۲۹ـ خوار شدن ـ پست شدن
۳۰ـ آلات لهو
۳۱ـ کارهائی که منع و نهی شده است
۳۲ـ در بعضی نسخ بجای غره مشو نوشته شده غره مباش
۳۳ـ منزل ـ جای فرود آمدن
۳٤ـ همیشه بودن ـ جاودانگی ـ دوام
۳٥ـ برگزیده‌های هر چیز
۳٦ـ پلکهای چشم ـ غلافهای شمشیر
۳۷ـ رخسارها ـ چهره‌ها
۳۸ـ پوست بزغاله
۳۹ـ گرد و غبار
٤۰ـ باطل شدن ـ ضایع شدن

لغات

۴۱ـ بسیار آمرزنده ـ بخشنده گناه
۴۲ـ بسیار مهربان ـ دوستدار
۴۳ـ کبر و غرور
۴۴ـ صفت خدائی ـ مقام الهی
۴۵ـ خاك ـ زمین
۴۶ـ ستاره پروین
۴۷ـ بندگی
۴۸ـ برخاستن ـ ایستادن
۴۹ـ نشستن
۵۰ـ شکوه و جلال
۵۱ـ بسیار بلند ـ یکی از صفات باریتعالی
۵۲ـ کم ـ اندك
۵۳ـ خجسته ـ مبارك
۵۴ـ نیك‌بخت ـ خوشبخت شده
۵۵ـ پیرزن
۵۶ـ ماده‌خوشبوئی که‌در ناف آهوی مشك تولید میشود
۵۷ـ داروی خوشبو
۵۸ـ بزدل ـ ترسو
۵۹ـ بسیار مکر کننده ـ حیله‌گر
۶۰ـ دانشمند ـ عالم
۶۱ـ بند ـ ریسمان
۶۲ـ ابوجهل ـ از بزرگان مکه قبل از اسلام

لغات

۶۳ـ اروپا
۶۴ـ حادثه عظیم و بلای سخت ـ سخنان بی‌اصل و پریشان ـ لاف و گزاف
۶۵ـ ذوق و میل ـ هوای نفس
۶۶ـ جانور نر ـ باز نر
۶۷ـ کودن ـ احمق ـ گیج
۶۸ـ بلندیها ـ بلندترین نقطه بهشت
۶۹ـ قاصد ـ چاپار ـ پیك
۷۰ـ هفت ستاره در آسمان در جهت قطب شمال ـ دب اکبر
۷۱ـ ستاره قطبی ـ بزغاله
۷۲ـ تدبیر و چاره‌جوئی ـ مکر و فریب
۷۳ـ زنده
۷۴ـ فاجر ـ گناهکار
۷۵ـ مشورت‌کننده ـ اشاره‌کننده
۷۶ـ حرف ربط بمعنی به و برای ـ گاهی زاید فقط برای زینت کلام
۷۷ـ گرز ـ ستون ـ پایه
۷۸ـ بیعار ـ لوده ـ مفتخور
۷۹ـ تخت پادشاهی ـ سریر
۸۰ـ فرومایگان ـ ناکسان
۸۱ـ کوچکترین
۸۲ـ بزرگترین

لغات

۸۳ـ لعنت خداوند برتمام ایشان
۸٤ـ پهلوای ـ گرد
۸۵ـ آنچه که باعث شود و آسایش و صلاح باشد
۸٦ـ بدیها ـ زشتیها
۸۷ـ حیله‌ها
۸۸ـ دعا ـ سلام ـ نیایش
۸۹ـ مسلمان
۹۰ـ زرتشتی
۹۱ـ یهودی

غلامحسین مولوی «تنها»

غلامحسین مولوی متخلص به تنها در سال ۱۳۰۳ شمسی در تبریز پابعرصه وجود گذاشت.

پدرش فضل‌الله مولوی «قوام‌الوزاره» چون در وزارت امور خارجه بکار اشتغال داشت چند سال بعد از تولدفرزند راهی‌تهران‌شد وبرای همیشه‌بمعیت‌فرزند مقیم تهران گردید.

مولوی پس از پایان دبستان و دبیرستان وارد دانشسرای عالی شد و موفق به اخذ لیسانس در رشته تاریخ و جغرافی گردید.

او سالها در شهرهای گرگان و قم و تهران بتدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۸ شمسی بازنشسته گردید.

مولوی از سال سوم متوسطه شروع بسرودن شعر نمود و مشوق او در این امر دکتر سیدصادق گوهرین و محمدعلی نجاتی بودند.

او در سال ۱۳۲۵ براهنمائی محمدعلی نجاتی بانجمن ادبی ایران راه یافت و با تشویق استاد ناصح بسرودن شعر پرداخت.

دواوین شعری که تاکنون از غلامحسین مولوی بچاپ رسیده عبارتست از: در خلوت تنهائی- شب‌غم- سپیده و ستاره- سرود فردا- دو دفتر- زورقی در گرداب - صدوده - از گذشته - ره‌آورد تنها - سرود انجمن.

غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

بی‌گل روی تو در دیدهٔ دل خــاری هست
دور از لعل لبت چشم گهــربــاری هست
چند گویند مــرا غیر تو دلــداری هست
«مشنو ایدوست که‌غیراز‌تو‌مرا یاری‌هست»
«یا شب و روز بجزفکر توام‌کاری هست»

من نه سر در سر سودای[1] تو بنهادم و بس
هستی خـویش بسودای غـمت دادم و بس
یا شب و روز جدا از تـو بفریـادم و بس
«بکمند سرزلفت نــه من افتادم و بس»
«که بهر حلقهٔ موئیت[2] گرفتاری هست»

در غمت چون من سرگشته[3] گرفتاری نیست
بره عشق چو من یــار وفـــاداری نیست
ایکه مانند تــو بـــد عهد دلازاری نیست
«گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست»
«در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

گر کسی راه به گلــزار محبت جویـــد
بصفای رخ تو زنگــ غــم از دل شویـــد
کی گلی چون تو بگلزار نــکــوئی رویـد
«هرکه عیبم کند از عشق و ملامت؛ گوید»
«تا ندیده‌ست ترا بر منش انکاری[5] هست»

ای به پیش گل رخسار تو گل خار چو خس[6]
نیستم فارغ از انــدیشهٔ تـــو نیم نفس
پای‌بست[7] شکن زلف تـــو بینم هــرکس
«نه من خام‌طمع[8] عشق تو میورزم[9] و بس»
«که چو من سوخته‌در خیل[10] تو بسیاری هست»

چون رخ خوب تو گل دید زخجلت پژمــرد
غنچه از رشك[11] به پیش لب نوشت[12] خون‌خورد
همچنان اخگر[13] افتاده در آبــی افسرد[14]
«باد خاکی زمقــام تـــو بیاورد و ببرد»
«آب هر طیب[15] که در طبلهٔ[16] عطاری هست»

نیست یکدل که نه پابند به بند تـــو بـــود
سرفرازان[17] همه را سر بکمند تـــو بـــود
مهر خود ذره‌ای از طبع بلند تـــو بـــود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود»
«سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

پــرده از کــار دل خویش گشایـم روزی
باشم آنگونه کــه خــود را بنمایـم روزی
زنگــ سالــوس[18] از آئینه زدایـم[19] روزی
«من ازین دلق[20] مرقع[21] بــدرآیــم روزی»

«تا بدانندکه درصومعه[22] زناری[23] هست»
هرکه بینم برهت بیدل و دین وشیدا[24]ست

هردمش زآتش دل شعلهٔ آهی برخاست
در سر کوی تو از دلشدگان[25] بس غوغاست

«همه را هست همین داغ محبت که مراست»
«که نه من مستم ودردور[26] تو هشیاری هست»

دیده تا اشك برخ در شب هجران[27] راند
آب چشم آتش دل را نفسی ننشاند

از رخم اهل نظر درد نهانم[28] خواند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند»
«داستانی است که برهر سربازاری هست»



باد نوروز چو گرد از رخ گلزار بـرفت[29]
دیدهٔ ابر بـهـاران بچمن در هـا[30] سفت[31]
این شنیدم بگلستان که که گفت و شنفت
«صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت»
«نازکم کن که درین باغ بسی چون توشکفت»

پـرتوی از رخ آن مـاه تمامش نـرسد
وزکف لاله‌رخی جام مـدامش نـرسد
نامـراد افتد و یك لحظه بکامش نـرسد
«تا ابـد بـوی محبت بمشامش نـرسد»
«هرکه خاك در میخانه به‌رخساره نرفت»

یافت چـون دامن باغ از گل نـوخیز صفا
در چمن بلبل دلـبـاخته سرکـرد نـوا
شد صبا از خم گیسوی چمن نـافـه‌گشا[32]
«در گلستان ارم دوش چو از لطف هـوا»
«زلف سنبل به نسیم سحری مـی‌آشفت»

از تـمـاشای گل و سبزه و سرو لب جو
وز نوای طـرب‌انگیز هـزار خـوشگو
دل بوجد[33] آمـد و کـردم بسوی گلبن[34] رو
«گفتم ای مسند[35]جم جام جهان‌بینت کـو»
«گفت افسوس که آن‌دولت بیدار بخفت»

راز عشاق مـکن فاش بـر بیخبـران
بیش احـوال مـگـو نکته میاور بمیان

سوز در هجر و به دل سازخود این غصه نهان

«قصهٔ[36] عشق نه آنست که آید به زبان»

«ساقیامی ده وکوتاه کن این گفت وشنود»

دل شوریده[37] بدلدار چو عاشق پرداخت

سوخت در عشق و به دل آتش غم پنهان ساخت

چونکه در نرد[38] وفا هستی خود یکجا باخت

«اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت»

«چه کند سوز غم عشق نیارست[39] نهفت»



جدا زدوست چو شب تیره گشت صبح سپیدم
ففان که بخت بدیدار وی نداد نویدم.[40]
زجان بریده شد از هجر دلنواز امیدم
«دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم»
«بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم»
بدست تیغ جدائی بخاك و خون بنشستم
در نشاط بروی دل شکسته ببستم
مرا زیاد ببرد وز یاد دوست نرستم
«حریف عهد مودت[41] شکست و من نشکستم»
«خلیل[42]–[43]بیخ ارادت[44]بریدومن نبریدم»
چه‌جرم رفت که‌مارا زکوی خویش براندی
ببوسه‌ای دل زارم بعافیت[45] نرساندی
بکوی عشق و جنون عاقبت مرا بکشاندی
«بکام دشمنم ایدوست عاقبت بنشاندی»
«بجای خودکه[46] چراپند دوستان نشنیدم»
بروی من نگشودی دری زروی مروت
براحتم نرساندی زبند محنت[47] و زحمت
خدایرا چه شد آن دوستی و عهد مودت
«مرا بهیچ بدادی خلاف شرط ومحبت[48]»
«هنوز با همه عیبت[49] بجان ودل بخریدم»
بگفتی ار چه بدم جز نکونی از تو نگفتم
بجستجوی تو هر سو نسیم‌وار برفتم

چو منع کرد زعشق تو مدعی[٥٠] نشنفتم
«بخاکپای تو گفتم که با تو[٥١] دوست گرفتم»
«زدوستان مجازی[٥٢] چو دشمنان برمیدم»
چه‌شد که روی زعشاق پاکباز نهفتی
رقیب هرچه زما گفت از چه روی شنفتی
چو در غمت شدم از دست دست من نگرفتی
«قسم بروی‌توگویم‌از[٥٣] آن زمان که برفتی»
«که هیچ‌روی‌ندیدم[٥٤] که‌روی‌در نکشیدم»
به‌بزم عشق خوش آندم که همنوای تو باشم
تو از برای من و نیز من برای تو باشم
امیدوار بدیدار دلربای تو باشم
«ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم»
«مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم»
رمی زدلشده غافل زداغ و درد و غم وی
دلش زغصه کنی خون بسان ساغر پر می
ایا امید دل من بداد برسی کی
«میان کوی[٥٥] ندیدی که‌چون‌دویدمت ازپی»
«زهی[٥٦] خجالت مردم چرا بسر ندویدم»
دلست خون زفراق[٥٧] تو و عذاب نهانی
رواست دردل خسته اگر بچاره رسانی
بچشم دل زرخم قصهٔ نهفته[٥٨] نخوانی
«شکر خوشست ولیکن حلاوتش[٥٩] تو ندانی»
«من این معامله‌دانم که‌طعم‌صبر چشیدم»
به عشق بود مرا گر نصیب[٦٠] گشت سعادت
عجب نه با تو گرم مهر هردم است زیادت

اگرچه پاس وفاپیشگان شده است زیادت
«مرا رواست که دعوی کنم بصدق[61] وارادت»
«که هیچ[62] در همه عالم بدوست بر نگزیدم»
بگوید اندوه دل اشك خون گـرفتهٔ سعدی
شود به وصل تـو بیدار بخت خفتهٔ سعدی
زدود آه عیان[63] شد غـم نهفتهٔ سعـدی
«بنال مطرب مجلس بگـوی گفتهٔ سعدی»
«شراب انس[64] بیاور که من نه مرد نبیدم[65]»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

هرجا که گوش جان سخنی دلربا شنید
در وصف روی دلکش دلدار ما شنید
دوش این نوا زبلبل دستانسرا شنید
«بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید»
«از یار آشنا سخن آشنا شنید»
کمتر اسیر عشق بدام بلا فکن
برما یکی نظر زطریق[66] وفا فکن
آخر که گفت دلشدگان را زپا فکن
«ای شاه‌حسن چشم بحال گدا فکن»
«کاین گوش بس‌حکایت شاه‌و گدا شنید»
باشد بباده شادی و عیش مدام جان
دوران بود بگردش ساغر[67] بکام جان
نبود بتر ززهد ریا[68] در مرام[69] جان
«خوش میکنم ببادهٔ مشکین مشام جان»
«کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید»
تا گوش دل نوای محبت زجان شنفت
گلزار دل ببوی نسیم وفا شکفت
این طرفه[70] ماجری نتوانم زکس نهفت
«سرّ خدا که عارف سالك[71] به کس نگفت»
«درحیرتم که باده‌فروش از کجا شنید»
نتوان حدیث عشق بگفتن به این و آن
از مدعی سزد که کنی راز دل نهان

هرگر مگوی قصهٔ دل جز بـه یکدلان
«یارب کجاست محرم رازی کـه یکزمـان»
«دل شرح آن دهد که چه گفت وچها شنید»
نـزدود[۷۲] زنگ غم زدلـم غمگسار من
نسپرد جـز طریق جفـا گلعـذار من
بـرتافت رو زیـار وفادار یـار من
«اینش سزا نبود دل حقگـزار من»
«کز غمگسار خـود سخن ناسزا شنید»
شوق وصال و آرزوی روی او چـه شد
سودای سروقامت دلجـوی او چـه شد
دل را نصیب از لب گلبـوی او چـه‌شد
«محروم اگر شدم زسر کـوی او چه‌شد»
«از گلشن[۷۳] زمانه که بـوی وفا شنید»
گـر آشکـار گشت غم جـان دردمند
اشك روان زراز درون پـرده بـرفکند
در این طریق نیست سزاوار چون و چند
«ساقی بیا کـه عشق نـدا میکند بلند»
«کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید»
گـرمی ببوی یار دل‌افـروز میخوریـم
وز بهر رستن[۷۴] از غم جانسوز میخوریـم
پنهان زچشم خصم بـدآمـوز میخوریـم
«مازیر خرقه[۷۵] باده[۷۶] نه امروز میخوریـم»
«صدبار پیر میکده این مـاجـری شنید»
گـر پـا نهاده‌ای بطریق سلوك[۷۷] و سیر[۷۸]
هـرگـز مساز رنجه دل آشنـا و غیر

در مسجدی مقیمی[۷۹] و گر ساکنی بـه دیـر

«پند حکیم محض صوابست و عین[۸۰] خیر»

«فرخنده[۸۱] آن‌کسی که بسمع[۸۲] رضا شنید»

چندانکه بیش بـد رسدت بد مکن بـه کس

در دوستی خلق خـدا کوش هـر نفس

درمـانـده را بـدرد دل بینوا بـرس

«حافظ وظیفهٔ تـو دعا گفتن است و بس»

«دربند آن مباش کـه نشنید یـا شنید»



هر زمانم دل دیوانه بود در تشویش
از پریشانی احوال و خیال کم و بیش
تا چه پیش آیدم از دور سپهر[83] بدکیش[84]
«هرکسی راهوسی‌در سروکاری را درپیش»
«من بیکار[85] گرفتار هوای دل خویش»

چون گل تازه همان به که به گلشن باشی
تازه روی افتی و در کار شکفتن باشی
همدم سر و گل و لاله و سوسن باشی
«هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی»
«چون‌بدست‌آمدی‌ای‌لقمه‌از حوصله‌بیش»

ای فکنده دل عشاق چو مرغی به قفس
ای زگل‌برتروگل پیش‌رخت خوار[86] چوخس
بینم این لطف که از تو نتوان دید از کس
«این توئی با من و غوغای رقیبان از پس»
«این منم با تو گرفته ره صحرا درپیش»

آتش جور فلك خشك و ترم میسوزد
شمع‌آسا همه شب تا سحرم میسوزد
با دل سوخته و چشم ترم میسوزد
«همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد»
«مگرم دست‌چو‌مرهم[87] بنهی بردل ریش[88]»

ای که جمعیت احوال پریشان منی
نوبهار طرب و نوگل خندان منی

شادی جان و دل و دلبر جانان منی
«باور از بخت ندارم که تو مهمان منی»
«خیمه پادشه[۸۹] آنگاه فضای درویش»

نتوانم که شوم جز تو صنم[۹۰] همدم کس
جز غم عشق تو در دل ندهم ره غم کس
رازپوش دل من باش و مشو محرم[۹۱] کس
«زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس»
«طشت زرنیم و پیوند نگیرم به‌سریش[۹۲]»

دربروی من دلباخته بگشای از مهر
خوش بده بوسه ازآن لعل‌شکرخای[۹۳] ازمهر
منع این سوخته‌ای ماه مفرمای از مهر
«عاشقان را نتوان گفت که بازآی از مهر»
«کافران رانتوان گفت که برگرداز کیش[۹۴]»

بخت در خواب گران[۹۵] باز مگر دیده گشود
که بدیدار دل آرام دل از غم آسود
در سر عشرت[۹۶] امروز دهم بود و نبود
«منم امروز و تو و مطرب و ساقی وحسود»
«خویشتن گوبدرحجره بیاویز چوخیش[۹۷]»

از غم هجر بیکباره رهیدی[۹۸] سعدی
چهرهٔ شاهد مقصود بدیدی سعدی
ساغر از دست بتی شوخ[۹۹] کشیدی سعدی
«توبه آرام دل خویش رسیدی سعدی»
«می‌خوروغم‌مخورازشنعت[۱۰۰] بیگانه‌وخویش»



براه میکده هـردم بشوق مـی‌پـویم[101]
بباده زنگ غـم از جان خسته میشویـم
خوشست مستی و دیدار یـار گلرویـم
«سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم»
«که من نسیم حیات از پیاله میجویـم»

کسیکه چارهٔ غـم جـام بـاده بگزیند
گـل نشاط زگـلزار آرزو چـینـد
بـجـام پـرتـو رخسار دلستان بیند
«عبوس[102] زهـد بوجه[103] خمار[104] ننشیند»
«مرید[105] خرقهٔ دردی کشان خوشخویـم»

مدام خـاطـرم آشفته دور از آن گلروست
که مجمع همه خـوبـی جمال دلکش اوست
دل شکسته گـرفتار آن خـم گیسوست
«شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست»
«کشیده در غم چوگان خویش چون گویم»

ترا که گفت که این شور عـاشقانـه مبین
بجان دلشدگـان مـهر جاودانـه مبین
زتاب بـاده بـدل آتشم نشانـه مبین
«تو خانقاه[106] و خـرابات[107] در میانه مبین»
«خدا گواست که هرجا که هست باویم»

فـروغ عشق بجان آیت[108] دل‌افروزیست
خوشادلی کـه زدلبر مـحبتش روزیست

بشادکامی وصلش به غصه پیروزیست
«غبار راه طلب کیمیای بهروزیست[109]»
«غلام دولت آن خاك عنبرین[110] بویم»
بلطف روی خوش گلعذار زیبائی
بذوق لعل لب نوش باده‌پیمائی
در آرزوی سهی[111] سرو گلشن‌آرائی
«زشوق نرگس مست بلند بالائی»
«چو لاله با قدح باده[112] برلب جویم»
روان بدست غم روزگار فرساید[113]
غمی نرفته زدل بردلم غمی آید
شکیب[114] کاهد و رنج نهفته افزاید
«گرم نه پیر مغان دربروی بگشاید»
«کدام در بزنم چاره از کجا جویم»
توئی که شهره[115] شهری بحسن و دلجوئی
رخت گرو برد از گل به لطف و نیکوئی
بسوزیم دل خونین به آتشین‌خوئی[116]
«مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی»
«چنانکه پرورشم میدهند میرویم»
مرا زباده‌گساری بود محال امساك[117]
که جز بمی نبود شادی دل غمناك
بشوی زردی رخ را بخون دختر تاك
«بیارمی که بفتوای[118] حافظ از دل پاك»
«غبار زرق[119] به فیض[120] قدح فرو شویم»



دلبـرا سروقـدا نوش‌لبا لالـه‌غدارا[۱۲۱]
ای بدان روی خوش آراسته گلزار صفا را
چند از یاد بری عاشق بی‌برگـ و نـوا را
«پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را»
«الله الله تو فراموش مکن صحبت[۱۲۲] ما را»
هست روشن که ره مهر و وفا مـی‌نسپارد
پای در حلقه رنـدان صفاجـو نگذارد
خویش را عـاشق جانباخته بیهوده شمارد
«قیمت عشق نـداند قدم صدق[۱۲۳] نـدارد»
«سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را»
ای که برچرخ ملاحت بدل افروزی ماهـی
ای که از جور بپابست غم عشق نکاهـی[۱۲۴]
ای‌که‌در کشوردل‌کس نسزد[۱۲۵]جزتو به‌شاهی
«گر مخیر[۱۲۶] بکنندم به‌قیامت که‌چه‌خواهی»
«دوست‌مارا و همه نعمت‌فردوس[۱۲۷] شمارا»
جان بشکرانه[۱۲۸] دهم دوست بیاری‌چو فزاید
وز سر مهـر زدل زنگـ ملالم بـزدایـد
در رحمت[۱۲۹] بـرخ بیدل سرگشته گشایـد
«خنك[۱۳۰] آن درد[۱۳۱] که یارم به عیادت[۱۳۲] بسر آید»
«دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را»
نظری برمن خـونین دل افتاده بـره کن
کمتر احوال پریشان من از جور تبه[۱۳۳] کن

ناز کمتر به گـــرفتار در آن زلف سیه کن
«باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن»
«تا بدانی که چه بوده‌ست گرفتار بلا را»
زین سپس پای بـدامـان گلستان نگـذارد
از دلاویــزی نسرین و چمن یــاد نیارد
گل به‌پیش گل رخسارهٔ تـــو خـار شمارد
«از سر زلف عروسان چمن دست بـدارد»
«بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را»
جمعی از عشق تو باشند چو زلف تو پریشان
در غمت دست فرو شسته همه یکسره ازجان
مـردمانند بسودای تـو سرگشته و حیران
«سرانگشت تحیر بگزد عقل بـه دنـدان»
«چون تامل کند آن‌صورت انگشت‌نما را»
تا صبا طره‌ای[۱۳۴] از زلف گرهگیر[۱۳۵] گشودت
به سمن‌سائی[۱۳۶] گیسوی سمن‌سای فـزودت
گـرچـه یکره سر دلجوئـــی عشاق نبودت
«آرزو میکندم شمع‌صفت پیش وجـودت»
«که سراپای بسوزند من بیسروپـا را»
در دلم نیست مگر آرزوی صحبت خوبـان
که فروزد دلم از روشنی طلعت[۱۳۷] خوبـان
ای‌که‌جمع‌است‌تراصورت‌وهم سیرت[۱۳۸]خوبان
«چشم کوته‌نظران‌بر‌ورق صورت‌خوبان[۱۳۹]»
«خط همی بیندو عارف‌قلم[۱۴۰] صنع[۱۴۱]خدارا»

گر از اندوه رهاند دل ما یا نرهاند

بیوفایش نشمارد کس و بی‌مهر نداند

همچو تنها که سر و جان بره دوست فشاند

«مهربانی زمن آموز و گرم عمر نماند»

«بسر[۱۴۲] تربت[۱۴۳] سعدی بطلب مهر گیا[۱۴۴] را»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

از دوست نصیبم همه خونین‌جگری بود
دیدار وی و روز خوش دل سپری بود
چون بوی گل و باد سحر رهگذری بود
«آن یار کزو خانه ما رشك پری بود»
«سرتا قدمش‌چون‌پری‌ازعیب بری[۱۴۵] بود»
هیهات[۱۴۶] دگر راه برم باز بکویش
یا دیدهٔ امید کنم باز برویش
میخواست که افتد گذری باز بسویش
«دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش»
«بیچاره ندانست که یارش سفری[۱۴۷] بود»
تا جان بسر کوی وفا رهسپر[۱۴۸] افتاد
تا در غم جانانه[۱۴۹] دل از پای درافتاد
از حال من و دل همه‌کس با خبر افتاد
«تنها نه زراز دل من پرده برافتاد»
«تابود فلك شیوهٔ[۱۵۰] او پرده‌دری[۱۵۱] بود»
از دیده نهان یافتم آن روی نکو را
آن سروقد و لعل‌لب و سنبل مو را
وان نرگس پیمانه‌کش[۱۵۲] عربده‌جو[۱۵۳] را
«منظور من آن ماه خردمند[۱۵۴] که او را»
«با حسن ادب شیوهٔ صاحبنظری بود»
دل با غم جانکاه[۱۵۵] شب و روز بسر برد
در این شب تاریك کجا ره بسحر برد

هجرش زدل آرام من خسته جگـــر بـــرد
«از چنگـ منش اختر[۱۵۶] بدمهر بدر بـــرد»
«آری چکنم دولت دورقمـــری[۱۵۷] بـــود»

افسوس که آن روز خوش زودگـــذر رفت
چون باد سحر آمد و چون بـــاد سحـــر رفت
یك چند بدلشادیـــم ایـــام اگـــر رفت
«اوقات خوش آن بود که بادوست بسررفت»
«باقی همه بیحاصلی و بیخبری بـــود»

آسودگـــی از دشمنی چـــرخ بـــدآئین[۱۵۸]
رستن[۱۵۹] زغم و رنج به لطف مـــی دوشین[۱۶۰]
بـــوسیدن آن لعل‌لب و طـــرهٔ پـــرچین
«خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین»
«افسوس که آن گنج روان رهگذری بود»

گـــر ایمنی از زهـــد ریـــا داد بحافظ
بـــرآئینـــهٔ سینه صفـــا داد بـــحـــافظ
در عشق دلارام[۱۶۱] وفـــا داد بـــحـــافظ
«هر گنج سعادت کـــه خـــدا داد بحافظ»
«از یمن[۱۶۲] دعای شب و ورد[۱۶۳] سحری بود»



غلامحسین مولوی «تنها» (سعدی)

ای‌که هردم زوفا کاسته برجور فزائی
گره از کار فروبستهٔ عاشق نگشائی
گوئی آیم پی دلجوئی یاران و نیائی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر ووفائی»
«عهد نابستن ازآن به‌که ببندی و نپائی[۱۶۴]»

دیده تا بررخ خوب تو پریروی گشادم
یکسره بسته در آن زلف گرهگیر فتادم
هم از آن روز که هستی بره عشق نهادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که‌چنین خوب چرائی»

تاکشد بردل من آتش عشق تو زبانه
همدمم گریهٔ روزانه بود آه شبانه
باچومن بیدل درعشق وجنون گشته‌فسانه[۱۶۵]
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی»

کس نباشد که نباشد بسر کوی تو حیران
بهواداری تو تافته[۱۶۶] روی از سروسامان[۱۶۷]
سرانگشت تحیر بگزد عقل به دندان
«آن نه خالست وزنخدان[۱۶۸] وسرزلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»

سزد[۱۶۹] از یار که پیوسته بر یار نشیند
ترک دشمن کند و همدمی دوست گزیند

گر بچیند گلی از گلشن جانانه بچیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی»
شسته‌ام دست خود ازجان وتن از بیم‌رقیبان
ننگرم سوی تو در انجمن از بیم رقیبان
نتوانم زتو گفتن سخن از بیم رقیبان
«حلقه بردر نتوانم زدن ازبیم رقیبان»
«اینقدر هست‌که آیم[170] به‌محلت بگدائی»
با همه جور تو از عشق مرا نیست ندامت[171]
گو براهت زدل و جان رود آرام و سلامت
نکنم هیچ زمان شکوه[172] زبیداد[173] مدامت
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی وملامت»
«همه سهل[174] است‌تحمل‌نکنم‌بار جدائی»
نتوانم که رهی جز ره عشق تو بپویم
نقش مهر همه زآئینه دل جز تو بشویم
به امیدی که کناره زغم هجر بجویم
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه‌بگویم که‌غم‌ازدل‌برود چون‌تو‌بیائی»
ای بدیدار تو فارغ دلم از گردش گلشن
ای گل روی تو دلجوی[175]تر از لاله وسوسن
ای بخورشید رخت محفل[176] دلباخته روشن
«شمع رابایدازین‌خانه برون‌بردن‌وکشتن»
«تا به‌همسایه‌نگوید[177]که‌تودر خانه‌مائی»

زنده یاد آن‌که سروجان بقدوم[۱۷۸] تو بریزد
از سر جان و جهان در سر سودای تو خیزد
ای کـه آتش بـدل غمزده هجران تو میزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمندتو گریزد»
«تا بدانست که‌در بندتو خوشترزرهائی»



می‌فهمانم سر سودازده در پای تو خوش
که بود خاطر آشفته بسودای تو خوش
همچو الطاف[179] توجانراست ستمهای توخوش
«این همه شکل تومطبوع و همه جای توخوش»
«دلم از عشوه[180] شیرین شکرخای توخوش»
همچو نی زار بنالم زدل زار و نحیف[181]
چون تحمل کند اندوه ترا جان ضعیف
نیست در جلوه سمن با گل روی تو حریف
«همچو گلبرك طری[182] هست وجود تو لطیف»
«همچو سرو چمن خلد[183] سراپای توخوش»
شد چنان روز بخورشید جمالت شب تار
از بهار رخ تو گشت جهان رشك بهار
جلوهٔ عارض[184] تو کرد دو گیتی گلزار
«هم گلستان خیالم زتو پرنقش و نگار»
«هم مشام دلم از زلف سمن‌سای توخوش»
ای دریغا که بکوی تو مرا نیست گذار
هم ترا برمن افتاده زپا نیست گذار
غیر یادت بدل خستهٔ ما نیست گذار
«در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار»
«کرده‌ام خاطر خود را به‌تمنای تو خوش»
همچو خاکم بره‌ت پست بصدها خواری
پا به یاری زچه بردیدهٔ من نگذاری

گــرچه هیچش نبود شیوهٔ مـــردمـــداری
«شکرچشم تو چه‌گویم که بـــدان بیماری»
«میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش»
کی چو من‌در سر سودای تو شوریده‌سریست
یـــاچو تنها بغمت از دو جهان بیخبریست
یاکـــه در وادی حیرت زمن آشفته‌تـــریست
«در بیابان طلب گرچه زهرسو خطریست»
«میرود حافظ بیدل به تولای۱۸۵ توخوش»



ای ربــوده زدل خسته شکیبائــی[۱۸۶] را
ساخته مــونس[۱۸۷] بیدل غــم تنهائی را
مده انــدرز من شهره بــرسوائــی را
«لاابــالی[۱۸۸] چــکند دفتر دانــائی را»
«طاقت وعظ[۱۸۹] نباشد سر سودائــی را»
چشم مشتاق[۱۹۰] رخ خوب تــرا گــر بیند
نشود سیر اگــر چند مــکــرر بینــد
نیکبخت آنکــه رخ یــار فسونــگــر بیند
«دیده را فــایده آنست کــه دلبر بیند»
«ور نبیند چه بــود فــایده بینائی را»
دل من تاکه گرفتار در آن سلسله مــوست
هرچه آید بسرم نیست شکایت ازدوست
دوست رابامن اگر زخم‌زبانی‌چو عدوست[۱۹۱]
«عاشقان راچه‌غم ازسرزنش‌دشمن‌ودوست»
«یا غم دوست خورد یا غــم رسوائی را»
دشمنی گــرچــه کنی دوستیم افــزایــد
که چنین شیوه زدلــدادهٔ صادق[۱۹۲] شایــد
بیدلی را که دل از دیدن تــو بگشایــد
«گر برانی نــرود ور بــرود بــازآیــد»
«ناگزیر است مگس دکــهٔ[۱۹۳] حلوائی را»
یکسر از دست دلارام بــود فــریــادم
کــه بــه‌بندم کشد و مــی‌نکند آزادم

تـــا شدم بستهٔ غـــم کند غمش بنیادم[۱۹۴]

«من همان روز دل و صبر به یغما[۱۹۵] دادم»

«کـــه مقید[۱۹۶] شدم آن دلبر یغمائی را»

ای‌که بـــاتو نبود عشق من از روی هـــوس

ای‌که پـــرداخته‌ام دل بتو سنگین‌دل و بس

بـــگلستان ادب تـــا شکفـــد گل زین پس

«برحدیث من و حسن تو نیفزایـــد کس»

«حد همین است سخندانـــی وزیبائی را»



داغ دل شکسته ما را شماره نیست
بر مهر عارض تو مجال نظاره[197] نیست
دل را بکام[198] گردش ماه و ستاره نیست
«راهی است راه عشق که هیچش کناره[199] نیست»
«آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست»
از عشق گلرخی بدلت گر غمی بود
غمگین مشو که زخم ترا مرهمی بود
دنیای مهر دوست بهین[200] عالمی بود
«هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود»
«در کار خیر حاجت هیچ استخاره[201] نیست»
یکبار عقل و هوش زسر برد عشق یار
نی طاقتم بماند بجان نی بدل قرار[202]
تا اوفتم زورطه[203] اندوه برکنار
«ما را زمنع عشق مترسان و می بیار»
«کاین شحنه[204] در ولایت ما هیچکاره نیست»
کن دیو نفس را بره عشق پایمال
خواهد که راه تو زند او را مده مجال
ترک هوی[205] بگوی بدیدار آن جمال
«او را بچشم پاك توان دید چون هلال»
«هر دیدهٔ جای جلوه[206] آن ماهپاره نیست»
پیوسته باش همدم رندان و سرخوشان[207]
بگذر زجان به مهر چو هستی در آتشان

سرده قلندرانه[۲۰۸] نوا چون قــدح کشان[۲۰۹]
«فرصت شمر طریقه[۲۱۰] رندی که این نشان»
«چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست»
چندانکه کردم ای مــه بــی‌مهر جستجو
بـرمـا نتافت مـهر جمـالت زهیچ سو
ای خـرّم از رخ تــو گــلستان آرزو
«نگرفت در تو گـریـه حافظ بهیچ رو»
«حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست»



بود رستن ز هرسودا سروسودای درویشان
حکومت بی‌نیازی راست در دنیای درویشان
فروغ[211] مهر تابد در دل بینای درویشان
«خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان»
«بنه‌گر همتی داری سراندر پای رویشان»
اگر خواهی که کنج عافیت یك عمر بگزینی
رها از خواهش دل درامان از نفس ننشینی
چودرویشان‌سزدگردامن‌از هردوجهان‌چینی
«گرت آئینه‌ای باید که نور حق در او بینی»
«نبینی درهمه‌عالم مگرسیمای درویشان»
دل درویش نالان از غم دنیا نمی‌افتد
چووی‌کس‌درهوای‌دوست‌بی‌پرو[212] نمی‌افتد
بحق بینی کسی مانند وی بینا نمی‌افتد
«قبا برقد سلطانان چنان زیبا نمی‌افتد»
«که‌آن‌خلقان[213] گردآلود بر بالای‌درویشان»
ضمیر پاکشان هردم بود از سر حق آگاه
چوتابد نور حق‌برجانشان دانند راه از چاه
توکل[214] برخدا دررهروی[215] دارندزاد[216] راه
«به‌ماوی[217] سرفرودآرنددرویشان‌معاذالله[218]»
«وگر خودجنت الماوی[219] بود مأوای[220] درویشان»
بود از دامن درویش دست آرزو کوتاه
اگر درویش را باشدبجان صدمحنت‌جانکاه

گزیند صبروزین سختی نسازد خلق راآگاه
«کسی آزاردرویشان تواندجست لاوالله[۲۲۱]»
«که گر خودز هر پیش آرد[۲۲۲] بودحلوای درویشان»
بجـز راه قناعت سالك وارستـه[۲۲۳] نسپارد
نگـــردد از کسی آزرده و کس را نیازارد
وگر بخشند او را هــردو گیتی هیچ انگارد
«دو عالم چیست تادرچشم ایشان قیمتی دارد»
«دوئی هرگز نباشددردل یکتای درویشان»
گسل[۲۲٤] زنجیر خواهش ازدل و بفکن به گل سعدی
بجز حق رشته الفت[۲۲٥] ز هر چیزی گسل سعدی
به نادرویش مال وهستی دنیا بهل[۲۲٦] سعدی
«سرای سیم وزردر بازو عقل وجان ودل سعدی[۲۲۷]»
«حریف اینست اگرداری سرسودای درویشان»



غلامحسین مولوی «تنها» (حافظ)

گـر غم سینه گدازی بـدل زار منست
زآتش دوری و بیمهری دلـدار منست
جانفشانی بره دوست اگر کـار منست
«لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
«وزپی دیدن او دادن جان کـار منست»
باویم عشق حقیقی است نـه از روی مجاز
در غمش نیست چومن بیدل ودینی جانباز
بـاد بـی بهره[228] زلطف صنم روحنواز
«شرم از آن چشم سیه بادش‌ومژگان دراز»
«هرکه دل بردن اودید ودرانکار منست»
نیست آرام بـدل دور از او یك سر مـو
کـه شکیبائـی جانهاست بوصل رخ او
چشم امید محـالست کـه گیرم زان سو
«ساروان[229] رخت بدروازه مبرکان سرکو»
«شاهراهیست که‌منزلگه[230] دلدارمنست»
بفـروغ رخ او آئینه‌ام یـافت صفـا
دل دیـوانـه نیاسود زانـدوه و بلا
نسزد گر نشوم شاکـر[231] الطاف خـدا
«بندهٔ طالع خویشم که درین قحط[232] وفا»
«عشق آن‌لولی[233]سرمست خریدارمنست»
دل از او رست زغم ای سروجان قربانش
بندهٔ عشق ویـم چـون نبرم فـرمـانش

دلـــگشا[234] گشت چو گل لعل‌لب خنـدانش
«طبله عطـر گل و زلف عبیر افشانش[235]»
«فیض یك‌شمه[236] زبوی‌خوش‌عطار منست»
همچو گل جامه درم دور از آن غنچه دهان
دیده چون ابر شد ازدست غمش‌اشك فشان
چون صبا دربـــدرم دور از آن سرو روان
«باغبان همچو نسیمم زدر خویش مـران»
«کاب گلزار تو ازاشك چوگلنار منست»
کی دل غمزده از اشك تـــوانکاه[237] آسود
هـــرکـــه را بـــود اسیر غمش آرام نبود
روزگاری که زدل دست غمش تاب ربود
«شربت‌قند و گلاب از لب یارم فـرمـود»
«نرگس او کـــه طبیب دل بیمار منست»
تـــا بجان ودل من آتش مهرش افـروخت
خرمن صبر بیکبـاره در این آتش سوخت
مولوی‌نقد[238] سخن‌زان‌لب‌نوشین[239] اندوخت.[240]
«آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آمـوخت»
«یار شیرین سخن‌نادره گفتار منست»



بسینه‌ای که کند مهر دوست نوروری
به لطف پرتو حق دل رهد ز بی‌بصری[۲۴۱]
بکارنامه هستی درست اگر نگری
«طفیل[۲۴۲] هستی عشقند آدمی و پری»
«ارادتی بنما تا سعادتی ببری»
دلت زغم چو بدرد است ناشکیب مباش
بجوی چاره زعشق و پی طبیب مباش
به کوی دوست زرسم وفا غریب مباش
«بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش»
«که بنده را نخرد کس به‌عیب بی‌هنری»
ایا بدام هوی گشته سالها پابند
به نوشخواری[۲۴۳] و مستی نموده دل خرسند
مباش غره[۲۴۴] چو ایام برتو زد لبخند
«می صبوح[۲۴۵] و شکر خواب صبحدم تاچند»
«به عذر نیمه‌شبی کوش و گریهٔ سحری»
نسیم‌وار نداری بهیچ جای قرار
روی زدست شتابان چو عمر زود گذار
زرسم و شیوه تو دل بحیرتست دچار
«توخودچه لعبتی[۲۴۶] ای‌شهسوار[۲۴۷] شیرین کار»
«که در برابر چشمی و غائب از نظری»
فکنده بار جفا چون زرشك در محنت
چرا گریز نباشد زصحبت غیرت[۲۴۸]

نشینی از چه سبب با رقیب در خلوت
«هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت»
«که هر صباح[۲۴۹] و مسا[۲۵۰] شمع مجلس دگری»
زدوست فهر[۲۵۱] بدیدم چو مهر ورزیدم
فلك بدشمنی از عمر کرد نومیدم
زبخت بود وفا هیچگاه نشنیدم
«بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم»
«گر امتحان بکنی می‌خوری و غم‌نخوری»
کسان که عهد وفایت بجان نمی‌یابند
بخاکساری کوی غمت کجا شایند[۲۵۲]
بوصف آن گل رو بلبلان هم‌آوایند[۲۵۳]
«ببوی زلف و رخت میروند و میآیند»
«صبا به غالیه[۲۵۴] سائی و گل بجلوه‌گری»
به‌پیش بیخبر از عشق وصف حال مگوی
نه‌بینی آن رخ دلجو ره خیال مپوی
توان بدیده دل دید آن رخ دلجوی
«چو مستعد[۲۵۵] نظر نیستی وصال مجوی»
«که جام‌جم نکند سود وقت بی‌بصری»
فسون چشم تو جز دلبری مگر داند
بغیر ناز کجا شیوهٔ دگر داند
بما کند نظری رسم مهر اگر داند
«دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند»
«چرا به گوشه چشمی بما نمی‌نگری»
اگر فسونگری و دلبریست آیه[۲۵۶] حسن
زمهر و ماه ترا برتر است پایه حسن

بـگیر خسته دلان را بزیر سایـــه حسن

«بیاو سلطنت از ما بخر بـه مـایه حسن»

«وزین معامله غافل مشو که‌حیف خوری»

فــروغ مهر حقیقت بسینهٔ پــاك است

فتادگان ترا پـایگه[۲۵۷] بـــرافلاك[۲۵۸] است

بپای دوست زجان دادنم کجا بــاك است

«طریق عشق طریقی عجب خطرناك است»

«نعوذبالله[۲۵۹] اگـــر ره بمقصدی نبری»

بود چو مـــوم دل از آتش غمت بـگداز

ولی خوشست بدین سوز عـــاشق جانباز

شب فراق چنان زلف تست گـرچـه دراز

«به یمن همت حافظ امید هست که بـاز»

«اری اسامـــر لیلای لیلة‌الـقمـــر[۲۶۰]»



لغات

۱- عشق و جنون - هوی‌وهوس- مالیخولیا
۲- در بعضی نسخ‌بجای موئیت نوشته شده است زلف تو
۳- واله
٤- سرزنش
٥- تکذیب کردن - باور نکردن
٦- خار - خاشاك
۷- گرفتار - پای‌بند
۸- کسی که طمع بیهوده دارد
۹- در بعضی نسخ بجای میورزم نوشته شده است ورزیدم
۱۰- گروه - جمعیت
۱۱- حسد
۱۲- شیرین‌کام - شیرین لب
۱۳- آتش - ذغال افروخته
۱٤- سرد شدن - پژمرده شدن
۱٥- بوی خوش
۱٦- صندوقچه - قوطی
۱۷- سربلند - مفتخر
۱۸- حیله‌گر - ریاکار
۱۹- از بین بردن - محو کردن
۲۰- پوستین - جامه درویشی
۲۱- جامه پاره‌پاره بهم دوخته شده
۲۲- در بعضی نسخ بجای تا بدانند که در صومعه نوشته شده

لغات

است تا همه خلق بدانند
۲۳- رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند
۲٤- عاشق - شیفته
۲٥- دلداده - مفتون
۲٦- در بعضی نسخ بجای که نه من مستم و دردور تو نوشته‌شده است نه که من مستم و درخیل تو
۲۷- دوری
۲۸- پنهان
۲۹- زدودن - جاروب کردن
۳۰- گوهر
۳۱- سوراخ کردن
۳۲- پراکنده‌کننده نافه
۳۳- شادی - سرور
۳٤- بوته گل - درخت گل
۳٥- تخت - اریکه
۳٦- در بعضی نسخه‌ها بجای قصه نوشته شده است سخن
۳۷- سرگشته - آواره - عاشق
۳۸- بازی مخصوصی است که به آن تخته نرد هم میگویند
۳۹- آرام نگرفت - آسوده نشد
٤۰- مژده - بشارت
٤۱- دوستی
٤۲- دوست مهربان و یکدل
٤۳- در بعضی نسخ بجای خلیل

لغات

نوشته شده است حبیب
٤٤ـ بندگی ـ دلبستگی ـ اخلاص
٤٥ـ سلامتی
٤٦ـ در بعضی نسخ نوشته شده سزای اینکه
٤٧ـ سختی
٤٨ـ در بعضی نسخه‌ها بجای شرط و محبت نوشته شده است عهد مودت
٤٩ـ در بعضی نسخ بجای عیبت نوشته شده است جورت
٥٠ـ کسی که ادعا میکند
٥١ـ در بعضی نسخ بجای گفتم که با تو نوشته شده است جانا که تا تو
٥٢ـ غیر حقیقی
٥٣ـ در بعضی نسخ بجای گویم از نوشته شده است جانا کز
٥٤ـ در بعضی نسخ بجای که هیچ روی ندیدم نوشته شده است که روی کس نه بدیدم
٥٥ـ در بعضی نسخه‌ها بجای کوی نوشته شده است شهر
٥٦ـ وای بر من ـ احسنت ـ آفرین
٥٧ـ دوری ـ هجر
٥٨ـ پنهان

لغات

٥٩ـ شیرینی
٦٠ـ قسمت ـ بهره
٦١ـ راستی ـ درستی
٦٢ـ در پاره‌ی نسخ نوشته شده هرچه
٦٣ـ آشکار ـ هویدا
٦٤ـ خو گرفتن
٦٥ـ شراب خرما
٦٦ـ راه ـ روش
٦٧ـ جام شراب
٦٨ـ دوروئی
٦٩ـ عقیده ـ مسلك
٧٠ـ شگفت ـ سخن نغز
٧١ـ رونده ـ پارسا ـ زاهد
٧٢ـ پاك نکردن ـ محو نکردن
٧٣ـ گلزار ـ گلستان
٧٤ـ رهائی یافتن
٧٥ـ جبه مخصوص درویشان ـ شنل
٧٦ـ در بعضی نسخ بجای مازیر خرقه باده نوشته شده است ما باده زیر خرقه
٧٧ـ رفتار ـ کردار
٧٨ـ گشت ـ تفرج ـ سیاحت
٧٩ـ ساکن ـ کسی که در محلی اقامت کند

لغات

۸۰ـ چشمه ـ ذات ونفس ـ مانند
۸۱ـ مبارك ـ خجسته
۸۲ـ شنیدن
۸۳ـ دنیا ـ گردون ـ آسمان
۸٤ـ بدطینت ـ بدآئین
۸۵ـ در بعضی نسخ بجای بیکار نوشته شده است بیچاره
۸٦ـ ذلیل ـ پست ـ حقیر
۸۷ـ داروی روی زخم
۸۸ـ زخم
۸۹ـ در پاره‌ای نسخ بجای پادشه نوشته شده است سلطنت
۹۰ـ بت ـ معشوق ـ معبود
۹۱ـ خودی ـ خویش نزدیك
۹۲ـ ماده‌ای که برای چسباندن بکار میرود
۹۳ـ همچون شکر ـ شکرریز
۹٤ـ دین ـ مسلك ـ آئین
۹۵ـ خواب سنگین
۹٦ـ شادی ـ خوشی
۹۷ـ نوعی جامه که تارهایش ستبر باشد.
۹۸ـ رهائی یافتن ـ نجات یافتن
۹۹ـ زنده‌دل ـ خوشحال ـ خوشگل
۱۰۰ـ زشتی ـ قبح
۱۰۱ـ دویدن ـ بشتاب رفتن

لغات

۱۰۲ـ بداخم ـ اخمو
۱۰۳ـ چهره ـ قصد ـ طریقه
۱۰٤ـ کسل ـ گرفته‌خاطر
۱۰۵ـ ارادتمند ـ خواهنده
۱۰٦ـ محل اجتماع درویشان
۱۰۷ـ میخانه ـ میکده
۱۰۸ـ نشانه ـ علامت
۱۰۹ـ خوشبختی ـ سعادت
۱۱۰ـ عنبرآلود
۱۱۱ـ راست ایستاده ـ کشیده‌قد
۱۱۲ـ در بعضی نسخ بجای باده نوشته شده است افتاده
۱۱۳ـ سائیده شدن ـ کهنه‌شدن
۱۱٤ـ صبر ـ حوصله
۱۱۵ـ نامی ـ مشهور
۱۱٦ـ عصبانیت ـ خشمناکی
۱۱۷ـ خودداری ـ پرهیز
۱۱۸ـ حکم و رأی حاکم شرع
۱۱۹ـ تزویر ـ دورنگی ـ ریا
۱۲۰ـ بخشش زیاد ـ آب بسیار
۱۲۱ـ روی ـ چهره ـ صورت
۱۲۲ـ در بعضی نسخه‌ها بجای صحبت نوشته شده است جانب
۱۲۳ـ راستی ـ درستی
۱۲٤ـ کم نکردن
۱۲۵ـ سزاوار نباشد
۱۲٦ـ اختیار داده شده

لغات

۱۲۷ـ بهشت ـ مینو
۱۲۸ـ سپاس ـ تشکر
۱۲۹ـ مهربانی ـ بخشایش
۱۳۰ـ خوب وخوش ـ خجسته
۱۳۱ـ در بعضی نسخ‌بجای درد نوشته شده است رنج
۱۳۲ـ بدیدار کسی رفتن ـ از مریضی دیدن کردن
۱۳۳ـ خراب ـ فاسد
۱۳۴ـ دسته موی تابیده در کنار پیشانی
۱۳۵ـ تابدار ـ مجعد
۱۳۶ـ مثل سمن
۱۳۷ـ دیدار ـ رؤیت ـ صورت
۱۳۸ـ نهاد ـ ضمیر
۱۳۹ـ در پاره‌ای نسخ بجای صورت خوبان نوشته شده است روی‌نگارین
۱۴۰ـ در بعضی نسخ بجای قلم نوشته شده است رقم
۱۴۱ـ ساختن ـ آفریدن
۱۴۲ـ در بعضی نسخه‌ها بجای بسر نوشته شده است بر سر
۱۴۳ـ خاك
۱۴۴ـ گیاه مهر و محبت
۱۴۵ـ بیگناه ـ پاك از تهمت
۱۴۶ـ افسوس

لغات

۱۴۷ـ کسی که قصد مسافرت داشته باشد
۱۴۸ـ راه‌پیما
۱۴۹ـ دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی
۱۵۰ـ روش ـ طرز رفتار
۱۵۱ـ رسوا کردن ـ بی‌آبرو ساختن
۱۵۲ـ شرابخوار ـ ساقی
۱۵۳ـ بدمستی‌کننده ـ کسی که فریاد مستانه میکشد
۱۵۴ـ دربعضی نسخ بجای‌منظور من آن ماه خردمند نوشته شده است منظور خردمند من آن ماه
۱۵۵ـ کاهنده جان ـ کم‌کننده عمر
۱۵۶ـ ستاره
۱۵۷ـ منظور کوتاه بودن زمان است
۱۵۸ـ بدرفتار ـ بدکردار
۱۵۹ـ رهائی یافتن
۱۶۰ـ منسوب به شب گذشته
۱۶۱ـ آرامش‌دهنده دل ـ محبوب
۱۶۲ـ قدم
۱۶۳ـ دعای زیر لب
۱۶۴ـ پایدار نبودن ـ استوار نبودن

لغات

۱۶۵ـ افسانه ـ حکایت
۱۶۶ـ روی برگردانیدن
۱۶۷ـ لوازم زنـدگی ـ نظم و ترتیب
۱۶۸ـ چانه ـ زیرچانه
۱۶۹ـ سزاوار است
۱۷۰ـ دربعضی نسخ بجای اینقدر هست که آیم نوشته شده است این توانم که بیایم
۱۷۱ـ پشیمانی
۱۷۲ـ گله ـ شکایت
۱۷۳ـ ظلم ـ ستم
۱۷۴ـ آسان
۱۷۵ـ پسندیده ـ دلخواه
۱۷۶ـ انجمن ـ مجلس
۱۷۷ـ در بعضی نسخ بجای تا به همسایه نگوید نوشته شده است تا که همسایه نداند
۱۷۸ـ قدمها ـ گامها
۱۷۹ـ لطفها ـ مهربانی‌ها
۱۸۰ـ غمزه ـ ناز
۱۸۱ـ زار ـ ضعیف
۱۸۲ـ ترو تازه
۱۸۳ـ بهشت ـ دوام و بقا
۱۸۴ـ صورت ـ چهره
۱۸۵ـ دوستی داشتن
۱۸۶ـ قرار ـ آرامش ـ صبرـ

لغات

بردباری
۱۸۷ـ همدم ـ دوست ـ یار
۱۸۸ـ بیقید ـ بی‌بندوبار
۱۸۹ـ پند دادن ـ نصیحت کردن
۱۹۰ـ راغب ـ مایل
۱۹۱ـ دشمن
۱۹۲ـ درستکار ـ صدیق
۱۹۳ـ دکان کوچك
۱۹۴ـ اساس ـ پی ـ پایه
۱۹۵ـ غارت ـ چپاول
۱۹۶ ـ پابند ـ در قید و بند
۱۹۷ـ نظر کردن ـ نگریستن
۱۹۸ـ دهان
۱۹۹ـ ساحل دریا ـ پایان ـ انتها
۲۰۰ـ بهترین
۲۰۱ـ طلب خیر کردن ـ تفال با قرآن
۲۰۲ـ آرامش
۲۰۳ـ گرداب ـ منجلاب ـ جای خطرناك
۲۰۴ـ داروغه ـ پاسبان
۲۰۵ـ میل ـ هوس
۲۰۶ـ نمود ـ بمعرض نـمایش گذاردن
۲۰۷ـ سرمستان ـ خوشحالان
۲۰۸ـ درویشانه ـ بطور بیقید
۲۰۹ـ میخواران

لغات

۲۱۰ـ راه ـ روش
۲۱۱ـ روشنائی ـ نور
۲۱۲ـ گستاخ ـ بدون ترس
۲۱۳ـ جامه‌های کهنه
۲۱٤ـ بدیگری اعتماد کردن ـ بامید خدا بودن
۲۱۵ـ رونده
۲۱٦ـ توشه ـ خوراك اندك ـ خوراك بین راه
۲۱۷ـ مکان ـ مسکن
۲۱۸ـ پناه برخدا
۲۱۹ـ مسکن بهشتی
۲۲۰ ـمسکن ـ پناهگاه
۲۲۱ـ نه بخدا
۲۲۲ـ در پاره‌ای نسخ‌بجای پیش آرد نوشته شده است پیش‌آری
۲۲۳ـ آزاد ـ رها ـ بیقید
۲۲٤ـ پاره‌کن
۲۲۵ـ مهر ـ دوستی ـ انس
۲۲٦ـ بگذار ـ بنه
۲۲۷ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین نوشته شده‌سراوسیم وسر درباز و عقل و دین و دل سعدی
۲۲۸ـ نصیب ـ قسمت ـ سود
۲۲۹ـ ساربان ـ شتربان
۲۳۰ـ محل فرود آمدن ـ محل اقامت

لغات

۲۳۱ـ شکر گزار
۲۳۲ـ کمیابی ـ نایابی
۲۳۳ـ مطرب ـ سرمست ـ با نشاط
۲۳٤ـ آنچه باعث نشاط و شادی شود
۲۳۵ـ پراکننده‌کننده عبیر
۲۳٦ـ مقداری ـ اندکی
۲۳۷ـ کاهنده نیرو ـ کم‌کننده قدرت
۲۳۸ـ جدا کردن سخنان خوب و بد از یکدیگر
۲۳۹ـ گوارا ـ شیرین
۲٤۰ـ پس‌انداز کردن
۲٤۱ـ بینائی
۲٤۲ـ مهمان ناخوانده ـ انگل
۲٤۳ـ شرابخواری ـ می نوشی
۲٤٤ـ مغرور ـ ناآزموده و غافل
۲٤۵ـ هر چیزی که هنگام صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب
۲٤٦ـ دلبر ـ معشوق زیبا ـ بازیچه
۲٤۷ـ سوار دلاور ـ سوار چالاك و ماهر
۲٤۸ـ حمیت ـ ناموس‌پرستی ـ رشك

لغات

۲۴۹ـ بامداد ـ اول روز
۲۵۰ـ اول شب ـ شبانگاه
۲۵۱ـ غلبه کردن ـ چیرگی
۲۵۲ـ شایسته باشند
۲۵۳ـ هم‌آواز ـ هم‌صدا
۲۵۴ـ داروئی خوشبو که از ترکیب مشک و عنبر وحصی لبان تهیه میشود
۲۵۵ـ آماده ـ با استعداد
۲۵۶ـ نشان ـ علامت
۲۵۷ـ پایگاه ـ مقام ـ درگاه ـ جا
۲۵۸ـ آسمانها
۲۵۹ـ پناه برخدا
۲۶۰ـ می‌بینم که با لیلای خود در شب مهتاب داستان میگویم

حبیب خراسانی

حاج میرزا حبیب خراسانی فرزند حاج میرزا محمد هاشم در سال ۱۲۶۶ هجری قمری در مشهد متولد شد. از دوران کودکی و نوجوانی و تحصیلات وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت در اوائل شباب از فضلا و ادبای نامی مشهد بشمار میآمد.

میرزا حبیب دارای هوش سرشار و نیروی حافظه‌ای قوی بود و هزاران شعر فارسی و عربی را از حفظ میدانست و به استادی تمام بزبانهای فارسی و عربی شعر میسرود و در مسافرتهای خود با عرفا و صوفیان مشهور زمان مراوده و مکاتبه و حشر و نشر داشته است و از محضر مرشد هندی معروف به پیر بغداد و میرزای خدیو استفاده فراوان برد.

میرزا حبیب تا سال ۱۳۱۶ قمری در مشهد به ارشاد و رتق‌وفتق امور شرعیه اشتغال داشت وسپس از مردم کناره گرفت و گوشه عزلت برگزید تا اینکه در سال ۱۳۲۷ قمری جهان را بدرود گفت و در مشهد بخاك سپرده شد.

میرزا حبیب خراسانی (منوچهری)

ایدون[1] که جهان تیره‌تر از پرغراب[2] است
وقت من از اندوه زتیمار[3] خراب است
چشم من از اندیشه این رنج پرآب است
«کامد شب و ازخواب مرا رنج و عذاب است»
«ایدوست بیار آنچه مرا داروی خواب است»
هشدار که چون صورت دیوار نباشی
نقش عبث[4] از پردهٔ پنداره نباشی
نه زنده و نه مرده چو بیمار نباشی
«چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی»
«این راچه دلیل آری و آنراچه جواب است»
من نیستم آنکس که کند خواب اسیرم
وز خواب رود سوی فلك بانگ نفیرم[6]
من از قدح می نفس خواب بگیرم
«من جهد کنم بی‌اجل خویش نمیرم»
«درمردن بیهوده چه‌مزد وچه‌ثواب است»

من اشك غم از دل به مـی ناب زدایم
من با قدح باده رگ خواب گشایم
کی دیده دو چشم تو که من خواب نمایم
«من خواب زدیده به مـی نـاب ربایم»
«آری عدوی[7] خواب جوانان می ناب است»

طرف چمن و بـاغ و لب کشت و لب آب
وقت سحر و فصل بهـار و شب مهتاب
با نالهٔ مـرغ سحر و زمـزمـهٔ آب
«سختم عجب آید که چگونه بردش خواب»
«آن را که بکاخ اندریك شیشه شراب است»

دارم عجب از مرد که با دانش و فرهنگ
بیگانه زید[8] یك نفس از بـادهٔ گلرنگ
روزی بشب آرد که بساغر[9] نزند چنگ
«وین نیز عجب‌تر که خورد باده بی‌چنگ»
«بی‌نغمهٔ چنگش به می‌ناب شتاب است»

بی‌مشغله کودك نبرد ره بسوی خـواب
بی‌زمزمه دانا نکند رو بـه مـی نـاب
کی مرد قدح نوش کند بـی‌دف و مضراب[10]
«اسبی کـه صفیرش نزنی مینخورد آب»
«نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب است»

دیوانه بـود مـرد کـه بیهوده کشد درد
بیهوده بود کار که جز بـاده کند مـرد
در میکده جز بـاده‌گساری نتوان کـرد
«نه عقل بود ما را نه دفتر و نی نـرد»
«کاین هر سه در این مجلس ما دور صواب است»

ما بیخردان بیخود و سرمست و خرابیم
نز دفتر دانش نه زدیوان حسابیم
پیش آر کتابی که نه ما مرد کتابیم
«ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم»
«خوشا که شراب است و کباب است و رباب[11] است»

امروز بتا موسم دلخواه ربیع[12] است
روز می و وقت چمن و گاه ربیع است
هم فصل ربیع آمد و هم ماه ربیع است
«بخ بخ[13] زربیعی که بهمراه ربیع است»
«بی باده چنین روز نشستن نه صواب است»

ایدون که دل دوست زدشمن شده ایمن
برخیز و بزن ساغری از کله دشمن
بنشین و بده باده‌ای از خون هریمن
«کامروز سلیمان راست بر تخت نشیمن»
«کامروز هریمن[14] رازی[15] تخته شتاب است»



لغات

۱ـ اکنون ـ اینچنین ـ اینجا
۲ـ کلاغ ـ زاغ
۳ـ پرستاری ـ دلسوزی ـ نوازش
٤ـ کار بیهوده
٥ـ اندیشه ـ گمان ـ خیال
٦ـ شیپـــور ـ صدای شخص خوابیده
۷ـ دشمن
۸ـ زندگی کند
۹ـ جام ـ پیاله
۱۰ـ آلت کوچك فلزی که با آن تار میزنند ـ زخمه
۱۱ـ از آلات موسیقی
۱۲ـ بهار ـ فصل بهار
۱۳ـ به‌به ـ آفرین ـ مرحبا
١٤ـ اهریمن
۱٥ـ طرف ـ جانب ـ سوی

دکتر مهدی حمیدی

دکتر مهدی حمیدی فرزند مرحوم‌سید محمدحسن ثقةالاعلام در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز بدنیا آمد. وی در سن سه سالگی پدر خود را از دست داد و تحت تعلیم و تربیت مادر دانشمند و شاعره‌اش دوران کودکی را بسر آورد.

حمیدی علوم ابتدائی را در شیراز بپایان رساند و در سال ۱۳۱۳ شمسی بتهران آمدو در دانشکده‌ادبیات بتحصیل پرداخت و در سال ۱۳۱۶ باخذ لیسانس در رشته ادبیات توفیق یافت و در سال ۱۳۱۷ برای انجام خدمت نظام بدانشکده افسری داخل شد و پس از پایان خدمت نظام بسمت دبیر ادبیات بخدمت وزارت فرهنگ درآمد و در سال ۱۳۲۵ شمسی موفق باخذ دکترای ادبیات شد.

آثار حمیدی عبارتند از: ۱ـ شکوفه‌ها یانغمه‌های جدید ۲ـ پس از یکسال ۳ـ سالهای سیاه ٤ـ اشک معشوق ٥ـ شاعر در آسمان ٦ـ سبکسریهای قلم ۷ـ فرشتگان زمین ۸ـ عشق دربدر در سه جلد.

دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

ای شهره[1] بخودسری[2] و خونسردی
انگشت‌نما به ناجوانمردی
کفتار کلات و خرس بلوردی[3]
«دیدی که وفا بجا نیاوردی»
«رفتی و خلاف دوستی کردی»

دیدی که بجز ستیز نگرفتی
از عشق بجز گریز نگرفتی
درّی بیکی پشیز نگرفتی
«بیچارگیم بچیز نگرفتی»
«درماندگیم بهیچ نشمردی»

در خواب سیه رخ تو بنمودم
گفتم که جهنم است و این دودم
تا صبح نشد دمی نیاسودم
«من با همه عیبی از تو خشنودم»
«تو بیگنهی زمن بیازردی»

با دختر خویش کینه‌تـــوزیـــدن
وز گـــوهـــر عشق او نسنجیـدن
نـــاچـــار زخلق طعنـــه بشنیدن
«خود کردن و جرم دوستان دیـدن»
«رسمی است که درجهان توآوردی»
هر چند که سفله‌ای و بـــدنامـــی
چون اشتر مست خیره کج‌گـــامـــی
نـــاز تـــو کشیده دست گلفامـــی
«نازت بکشم کـــه نازك انـــدامـــی»
«بارت ببرم کـــه ناز پـــروردی»
ای دیـــو نبهره، مست کـــافـــرکیش
بر یـــاد شهی بـــه کلبـــهٔ درویش
در پیش تـــو ریخت آب رخ زین پیش
«گویم که نریزم آب رخ زین بیش»
«برخاك درت که خون من خوردی»
مادر پـــدرت بهـــم چـــو پیوستند
خفتند و بـــه حجله بـــوسه بشکستند
گفتی که ترا چو نطفه مـــی‌بستند
«بـــا کینهٔ منت آفـــریـــدستند»
«هرگز نرود ززعفـــران زردی»
تـــا دختر مـــه در آسمان خسبید
دلـــباختـــه‌ای بپـــاکیـــم نشنید
ناپاکدلی چنان تو هـــم کـــم دیـــد
«ای ذره تـــو در مقابل خـــورشید»

«بیچاره چه میکنی بـا این خردی»

کردم زتــو چون حــدیث غمازی[۷]
بــا آن بت دلــربــای شیرازی
میگــفت مــرا بعشق و طنـازی
«سعــدی سپر از جــفا نیندازی»
«گل با خار است و صاف با دردی»

اینجـاست زمــان امتحــان دادن
شمشیــر بــه پهلوان نشان دادن
چون مــردان سینه بــرسنان دادن
«در حلقهٔ کــارزار جــان دادن»
«بهتر که گــریختن بنامــردی»



دکتر مهدی حمیدی (حافظ)

گلبن[۸] خندان گر از ره سفر آیـــد
شام سیه را سپیده و سحـــر آیـــد
چنگ بدان طره برزنم چو درآیـــد
«زآنکه[۹] برآنم که گر زدست برآید»
«دست بکاری زنم که غصه سرآید»
گفتم با دل که آن پـریوش دلـــدار
باز نگردد کـــه دید انـــده بسیار
گفت مخور غم که گفت مرد هشیوار[۱۰]
«منظر[۱۱] دل نیست جای صحبت اغیار[۱۲]»
«دیو چو بیرون رود فرشته درآید»
دانـــم آنجـــا نشسته دلبر زیباست
حاکم اینجا و حـــکم دلبر اینجاست
آنچه زحاکم نشد زعشق توان خواست
«صحبت حکام ظلمت شب یلداست[۱۳]»
«نور زخورشید خواه[۱۴] بو که برآید»
خسته شدم زینهمه کشاکش و غوغا
وآن همه فردا که خود ندارد فـــردا
گـــاه بجوشد تنم کـــه ای دل شیدا
«بر در اربـــاب بـــی‌مـــروت دنیا»
«چند نشینی که خواجه کی بدر آید»
باز بخود گویم از چـــه رنج بیابـــی
وینهمه بیداد از این سپنج[۱۵] بیابی

روزی آن خسروی[۱۶] ترنج بیابی
«ترک گدائی مکن که گنج بیابی»
«از نظر رهروی[۱۷] که برگذر آید»
گر دل و معشوق من گداخته بودند
هردو زدودند[۱۸] عشق و هردو غنودند[۱۹]
دفتر معنی به پیش خلق گشودند
«صالح[۲۰] وطالع[۲۱] متاع خویش نمودند»
«تاکه قبول افتد و که درنظر آید»
چون ورق گلبنان بریخت زدفتر
بلبل دلداده شد که برشکند پر
مرد کدیور رسید و گفت کدیور[۲۲]
«بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر»
«باغ شود سبز وسرخ[۲۳] گل ببرآید»
روز جوانی کم از سیاهی شب نیست
هرکه درآن است بی‌خبر زطرب نیست
چشم درآن جز به‌دختران عنب[۲۴] نیست
«غفلت حافظ دراین سراچه[۲۵] عجب نیست»
«هرکه به میخانه رفت بی‌خبر آید»



دکتر مهدی حمیدی (سعدی)

ای که در ناز و جفا شهره و انگشت‌نمائی
دلبران از تو جدایند و از ایشان تو جدائی
باور از خلق نبودم که خریدار جفائی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی[۲۶]»
یاد من کردی و بردی همه جز خویش زیادم
حرف نشنیدم و بر یاد تو جان پیش نهادم
با تو دل بستم و برخویش در طعن[۲۷] گشادم
«دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
دیگران و لب خندان و من و رنج شبانه
سوخته جان من از عشق و کسان گرم ترانه
زآنچه کردم نکنم گر نکند دوست کرانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
چون زعشق تو خورم طعنه زبیگانه و خویشان
یا خورد خون دلم خیرگی و خیره‌سریشان
بینم آنگاه لبم خواند آهسته برایشان
«آن نه خالست وزنخدان وسرزلف پریشان»
«که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی»
چون تو زیبنده گلی کس بلب جوی نبیند
بغلط هیچکسی در تو یکی موی نبیند

لیک چون من دگری آن گل خود روی نبیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینۀ کوچك ننمائی»
ترسم ای دوست که دیدار تو افتد به قیامت
پیش طعنم بگذاری و گریزی به سلامت
گر تو یاری نشود خار رهم بار ندامت[28]
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت[29]»
«همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی»
باز هنگام می است و گل خود روی و تماشا
وقت دیدار جهان است و هیاهوی و تماشا
گاه بالیدن دشت است زهر سوی و تماشا
«روز صحرا و سماع[30] است و لب جوی وتماشا»
«در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی»
گاه گویم که چو آید زغمان[31] چاره بجویم
پیش از آنی که بجویم گل از آن‌گونه نبویم
چون تو بینم همه جز یاد تو از یاد بشویم
«گفته بودم که[32] بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه‌بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
گر نخواهم زغمت خون دل خلق سرشتن[33]
سرخط مرگ کسان زآمدنت باز نوشتن
یا کسان کشتن و برکشتۀ مخلوق گذشتن
«شمع را باید از این خانه برون بردن وکشتن»
«تا که همسایه نداند که تو در خانۀ مائی»

چشم سرمست تو گر خون دل خسته بریزد
یا درآویزد و چون ترک بخونم بستیزد
مرغ پر بسته گرش تیرزنی باز نخیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی»



گرچو او نیست بــه گلزار گل زیبائــی
نیست چــون من بجهان بلبل خوش‌آوائی
بانگ شیدائــی من رفت بهر صحرائی
«در همه دیر مغان نیست چومن شیدائی[۳۴]»
«خرقه جائی گــرو باده و دفتر جـائی»
روز صحرا شد و هر دلشده یـــاری دارد
هردلی عشقی و هـــر عشق بهاری دارد
جز دل مـــا کــــه غم هجر نگاری دارد
«دل کـــه آئینه شاهی است غباری دارد»
«از خدا مـــی‌طلبم صحبت روشن‌رائی»
گرچه بدنامی ما شهره بهر برزن[۳۵] وکوست
زخم دلدارو دل ما سخن سنگـــ و سبوست
خنك این‌زخم‌که هرلحظه مرامرهم ازاوست
«کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست»
«گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی»
گـــر دگر سیم تنی بگـــذرد از پیش نظر
یا کند سروبنی بر زبر جـــوی گـــذر
گـــوید اینجا بنشینم چـــو در چشمه قمر
«جویها بسته‌ای از دیده بدامان که مگر»
«در کنارت[۳۶] بنشانند سهی[۳۷] بـــالائـــی»
گـــویمش آری ای‌سرخ گل غـــالیه[۳۸]پـــوش
هوس جام میم بـــود و دو لعل لب نـــوش

زآنکه دانی که چو آن زاهد سجاده بدوش
«کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش»
«که دگر می نخورم بی‌رخ بزم‌آرائی»
گر بتی داد از این پیش بدان طره شکنج[39]
یا پی دلبریم بوسه از آن گوی ترنج
دیدمش نیك سرانجام که مار است نه گنج
«نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج»
«نروند اهل نظر از پی نابینائی»
با من آن مه چه‌بسا شب که سحر کرد شبان
پای آن چشمه که میخواند شباهنگ‌وشبان
بوسه میداد به لب تاش ببوسم دو لبان
«شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان»
«ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی»
دست در گردن و آن گردن مینادر دست
بوسه بشکست و بدان عهد همه‌خلق‌شکست
پاسخ پند کسان داد چه هشیار و چه مست
«سخن از[40] غیر مگو با من معشوق‌پرست»
«کز وی و جام میم نیست بکس پروائی»
گرچه کس را خبری نیست زاسرار نهفت
عشق از آن روز که بیدار شد وعقل بخفت
هیچکس عشق گل و توبه بلبل نشنفت
«وین[41] حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت»
«بردر میکده‌ای با دف و نی ترسائی»

دست گل هر نفسی پای هـزاری[٤٢] خـارد

چشم او ابر بهار است و بجائی بـارد

حافظش نیست اگـر تخم وفائی کـارد

«گر مسلمانی از این است که حافظ دارد»

«آه اگر از پی امروز بود فـردائی»



وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگـر
جای دیگر روم و جـویم زیبای دگـر
شهر دیگر خـرم و تـرك دلارای دگـر
دل از اینجا کنم و جویـم مأوای[۴۳] دگـر
«هرشب اندیشه دیگر کنم و رأی دگر»
«که من ازدست تو فردا بروم جای دگر»
چون شود چشم فلك چون دل من گوهرزای
نغمه غم زند آن مـرغ شباهنگـ[۴۴] بنای
من برآن نغمه بگیریم که چو آید فـردای
مرغك اینجاست بخواب‌اندر ومن دیگرجای
«بامدادان که برون مینهم از منزل پای»
«حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگـر»
هرکسی را هوسی در سرو مارا هوسی‌است
ای گلستان جهان دل بتوام بسته بسی‌است
جان برآید به لبم تا بتوام دسترسی است
اینقدر هست که اندر پی شکر مگسی است
«هرکسی راسرچیزی‌وتمنای کسی‌است»
«ما بغیر از تـو نداریم تمنای دیگر»
ما و پنداره[۴۵] جفای تـو در آئینه وهـم[۴۶]
کس نگنجد به سرای تـو در آئینه وهـم
هیچکس نیست بجای تـو در آئینه وهـم
کس نخواهم بخدای تـو در آئینه وهـم
«زآنکه هرگز به صفای تو درآئینه وهم»

«متصور نشود صورت و بالای دگـــر»
تا جهان بود در آن خسته و شیدائی بـود
عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
گاه فرهادی و شیرین شکرخـانی[47] بـود
گاه مجنونی و اندیشه فـردائی بـود
«وامقی بود که دیوانه عذرائی بـود»
«منم امروز وتوئی وامق و عذرای دیگر»
گاه آن شد کـــه سر از خواب تغافل گیرد
دست او گیرم و او سحره[48] بـابل گیرد
بلبل مست غـزلخوان ورق گـل گیرد
نکته‌هـا شعـر من از نغمهٔ بلبل گیرد
«وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد»
«خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر»
باز بر چهره گل نقش تو زد بـار خدای
ژاله برگل زد و گل شد چو لبت گوهرزای
گر نخواهی که بجز روی تو بینم هر جای
چهره بنمای و بـرویم در گلشن بگشای
«بامدادان به تماشای چمن بیرون آی»
«تا فراق[49] ازتو نباشد به‌تماشای دگر»
پیش من آید و بینم کـه جفاکیش آیـد
همچو بازی که بسوی خورش[50] خویش آید
از پی مـرگ من وزخم دل ریش آیـد
هردمش بینم و هردم غم من بیش آیـد
«هر صباحم[51] غمی‌ازدورزمان پیش‌آید»
«گویم این نیز نهم برسر آنهای[52] دگر»

همه راهمهمه ازمرگ ومراهمهمه نیست
یار چون نیست زگرگ اجلم واهمه‌نیست
گاه‌گویم که‌چه‌گرگی‌است‌که‌دراین رمه‌نیست
ازچه درگوش من از نای[53] فنا زمزمه‌نیست
«بازگویم نه‌که‌دوران‌جفاش[54] اینهمه‌نیست»
«سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر»



اگر بعهد تـوام نیست اعتقاد درستی
گناه عـهد شکستن بمن نبندی و مستی
تو بوی عشق نهفتی تو تار بسته گسستی
«تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی»
«مرا برآتش‌سوزان نشاندی وننشستی»
گریستی و از آن گـریـه‌ام قرار نباشد
حدیث عشق نهفتن طریق[55] یـار نباشد
کنون بکار چه‌کوشم که جای کـار نباشد
«بنای مهر نهادی کـه پایدار نباشد»
«مرا به‌بند ببستی خود ازکمند بجستی»
هـزار بـار زعشقت بگفتم و نشنفتی
حکایتی که دلت گفته بود بـاز نگفتی
هر آنچه را کـه نهفتن سزا نبود نهفتی
«خلاف شرط مودت[56] دلم شکستی ورفتی[57]»
«باحتیاط رواکنون که‌آبگینه[58] شکستی»
مرا بخواهی و راهـی بسوی من نگشائی
بچشم خوانی و آنگاه پشت گـوش بخائی
به کشتنی اگر ای مه چرا درنگ نمائـی
«گرم عذاب نمائی به درد و داغ جدائی»
«شکنجه تاب ندارد بریز خونم و رستی»
بریز خون دل مـا حلال بـاشد خونت
بکش کـه مـا نتوانیم سرکشی زفنونت

مرو که ما نرمیم از کشندگـی و جنونت
«بیا که ما سر هستی و کبریا[۵۹] ورعونت[۶۰]»
«بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی»
توانگرا چه غمت گر گـرسنه‌اند فقیران
جوان چگونه بداند شکسته حـالـی پیران
کجا کنی بـه اسیران نظر زسوی امیران
«گرت به گوشه چشمی نظر بود به‌اسیران»
«دوای درد من اول که بیگناه بخستی[۶۱]»
گلی چو روی تو در صد هزار قرن نروید
مشام جان من آنکس که با تو هست ببوید
کسیکه راه تـو گیرد ره بهشت بپویـد
«هرآن کست که ببیند روا بود که بگوید»
«که من بهشت بدیدم براستی و درستی»
بجز تو راه نپویم بجز تـو هیچ نپایـم
کسی بجز تو نگیرم دری به کس نگشایم
بجز تـرا نپرستم بجز تـرا نستانم
«گرت کسی بپرستد مـلامتش ننمایـم[۶۲]»
«توهم درآئینه بنگرکه‌خویشتن بپرستی»
دلم بیاد تو چون ابر نـوبهار بنالـد
خوش آنکه در هوس یار گلعذار بنالـد
به اشك دوست بگرید پـی نگار بنالـد
«عجب مدار که سعدی زهجر یار[۶۳] بنالد»
«که‌عشق موجب‌گریه‌است‌وخمر[۶۴]علت‌مستی»



بلای جان منست اینکه هست بـالا نیست
دو ترك مست کشنده است چشم شهلا نیست
چو بخت والایم نیست ره بـه کالا نیست
«حکیم گفت کسی را که بخت والا[65] نیست
«بهیچ روی مراو را زمانه جویا نیست»
نشسته‌ام بر دریـای پـر گهر روزی
در آرزوی گـهـر خـوابـها بسر روزی
که خوانده بودم این بیت مشتهر[66] روزی
«برو مجاور دریـانشین مگـر روزی»
«بدستت افتد درّی کجاش همتا نیست»
ترا بنازم و چشم ترا کـه بـی‌همتاست
بسان دریا گوهرفشان و گـوهـرزاست
مرا اگر گهری نیست دیده نـابیناست
«وگرنه درگه محمود زاولی[67] دریـاست»
«چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست»
بپای دکـهٔ سوداگـری کشیـدم درّ
از او به قیمت جـان و تنی خریـدم در
میـان لـجـهٔ پـهناوری شنیـدم درّ
«شدم بدریا غـوطه زدم نـدیـدم درّ»
«گناه بخت من‌است این گناه دریانیست»



سیر شدم دیهقان زخوشه و خرمن
«دیر بماندم در این سرای کهن من»
ماندم ماندم فراز[68] عرصه[69] گردون
«تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن»
زآمدن فرودین و رفتن آبان
«سود ندیدم جز آنکه سوده[70] شدم تن»
آنکه بزد آتشم به خرمن هستی
«سوزد نارش بهر دو عالم خرمن»
اندك اندك کسی به گوشم گوید
«نیست ترا عالم فرودین مسکن»
روشن و تابنده باش تا بروی نیك
«با دل روشن بسوی عالم روشن»
اینکه پی دل روی و از پی دلدار
«آب همی کوبی ای رفیق بهاون»
داد ترا جای آنکه برد همه چیز
«ایزد دادار[71] دادگستر ذوالمن[72]»
باش پی آنکه گر زدست برآید
دست بکاری زنی که غصه سرآید



باز بینم خرمی خیزد زدشت
در روان مرده جان آید همی
یعنی از خاك نشاطانگیز پارس
«بوی جوی مولیان[۷۳] آید همی»
زآن گل بشکفتهٔ سیراب مست
«یاد یار مهربان آید همی»
خرمنی خار است اگر با عشق یار
«زیر پایم پرنیان[۷۴] آید همی»
سوی من آید بسرمستی و ناز
«ماه سوی آسمان آید همی»
پیش من بخرامد آن سرو بلند
«سرو سوی بوستان آید همی»
چون درآید خنده برلب مست عشق
فرودین شادی‌کنان آید همی



لغات

۱ـ مشهور ـ نامی
۲ـ خودرأیی ـ تکبر ـ تمرد
۳ـ دهی از استان کرمانشاهان
٤ـ بی‌بهره ـ پست ـ فرومایه
٥ـ گفتم صحیح‌تر است
٦ـ این عشق تو در من صحیح‌تر است
۷ـ سخن‌چینی ـ نمامی
۸ـ درخت گل ـ بوته گل
۹ـ برسر صحیح‌تر است
۱۰ـ هوشیار ـ باهوش ـ خردمند
۱۱ـ خلوت صحیح‌تر است
۱۲ـ بیگانگان
۱۳ـ بلندترین شب سال
١٤ـ جوی صحیح‌تر است
۱٥ـ عاریت ـ خانه عاریت‌ـمنزل موقت
۱٦ـ شاهانه
۱۷ـ رونده ـ مسافر
۱۸ـ پاك کردند
۱۹ـ خفتن ـ آرمیدن
۲۰ـ نیکوکار ـ شایسته
۲۱ـ طلوع‌کننده ـ بخت ـ سرنوشت
۲۲ـ برزگر ـ کشاورز ـ دهقان

لغات

۲۳ـ شاخ صحیح‌تر است
۲٤ـ انگور
۲٥ـ سرای کوچك ـ خانه اندرونی
۲٦ـ پایدار بودن
۲۷ـ سرزنش کردن
۲۸ـ پشیمانی
۲۹ـ سرزنش
۳۰ـ شنیدن ـ آواز خوش ـ سرود
۳۱ـ غمناك ـ اندوهگین
۳۲ـ چو صحیح است
۳۳ـ خمیر کردن‌ـمخلوط کردن‌ـ آفریدن
۳٤ـ شیفتگی ـ آشفتگی
۳٥ـ محله ـ کوچه
۳٦ـ کنارم صحیح است
۳۷ـ راست ـ کشیده
۳۸ـ داروئی بسیار خوشبو از ترکیب مشك و عنبر و حصی‌لبان
۳۹ـ پیچ‌وتاب ـ پیچ وخم زلف
٤۰ـ از اضافه است
٤۱ـ این صحیح است
٤۲ـ هزاردستان ـ بلبل
٤۳ـ مسکن
٤٤ـ مرغ سحرخوان ـ بلبل ـ

لغات

ستاره صبح
۴۵ـ تصور ـ اندیشه ـ گمان
۴۶ـ خیال ـ گمان
۴۷ـ شکرخوار ـ شکرشکن
۴۸ـ جمع ساحره
۴۹ـ فراغ صحیح است
۵۰ـ خوراك ـ غذا ـ هرچیزی که با نان بخورند
۵۱ـ بامداد ـ اول روز
۵۲ـ غمهای صحیح است
۵۳ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۵۴ـ حیات صحیح است
۵۵ـ راه
۵۶ـ دوستی ـ الفت
۵۷ـ دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت
۵۸ـ شیشه
۵۹ـ عظمت ـ بزرگی
۶۰ـ نادانی ـ سستی ـ یاوه‌سرائی

لغات

۶۱ـ آزردن ـ زخمی کردن
۶۲ـ ملامتش نکنم‌من صحیح‌است
۶۳ـ بیاد دوست صحیح است
۶۴ـ شراب ـ هر نوشابه‌ای که مستی آورد
۶۵ـ بالا ـ بلند ـ بلندمرتبه
۶۶ـ شهرت یافته ـ مشهور ـ معروف
۶۷ـ زابلی
۶۸ـ بالا ـ بلندی
۶۹ـ فضای جلوی عمارت ـ میدان
۷۰ـ سائیده شده ـ نرم شده
۷۱ـ بخشنده ـ یکی از نامهای باریتعالی
۷۲ـ در اصل ذوالمنن بمعنی صاحب منتها ـ صاحب احسانها ـ یکی از نامهای باریتعالی
۷۳ـ نام‌جوئی است
۷۴ـ پارچه ابریشمی گلدار ـ

رفعت سمنانی

از تاریخ تولد و دوران کودکی رفعت سمنانی اطلاعی در دست نیست. وی دوران اولیه عمر خود را در سمنان گذرانید و بعد از سفر حج در سلک فقرای نعمت‌اللهی سلطان علیشاهی درآمد و مدتها در گناباد اقامت گزید و از محضر حاجی ملاعلی (سلطان‌علیشاه) استفاده نمود و با نورعلیشاه تجدید عهد کرد.

رفعت سمنانی مدتی در خراسان و نیشابور و نهاوند اقامت گزید و سالهای آخر عمر خود را در تهران بسر آورد.

وی درویشی وارسته و صاحبدلی فارغ از مادیات و زخارف دنیوی بود که در تمام عمر با سربلندی و علو طبع زندگی کرد و با عارف قزوینی دوستی نزدیك داشت و تا پایان عمر تجرد اختیار کرد و ازدواج ننمود.

رفعت درسال ۱۳۱۰ شمسی مطابق ۱۳۵۰ هجری قمری در تهران بدرود حیات گفت و در حضرت عبدالعظیم بخاك سپرده شد.

رفعت سمنانی (حاج ملاهادی سبزوای «اسرار»)

باروَر شد شجر[1] طـور[2] ظهور از بـرمـا
جلوه‌گـر طلعت[3] منظور شد از منظر[4] مـا
آبروی مـه و خورشید زخـاك در مـا
«اختران[5] پـرتو مشکوی[6] دل انـور[7] مـا»
«دل ما مظهر[8] کل کل همگی مظهر مـا»
مـا اثربخش دو چشم تـر و سوز آهیم
همه جا بـا همه کس در همه دم همراهیم
مشرق شمس[9] هویت[10] را مهر و مـاهیم
«نه همین اصل زمین را همه باب‌الهیم[11]»
«نـه فلك در دورانند بگرد سر مـا»
گـر زشاخ شجر عشق ثمر[12] میخواهـی
دربر دلبر و از دلبر بـر[13] میخواهـی
بگذر از دوست گر از دوست خبر میخواهی
«ایکه اندیشه سر داری سرّ میخواهـی»
«به کدوئیست برابر سرو افسر[14] برما»

حرف هر سلسله جز دور بتان دستانست[15]
ساقیا جام کهنک[16] دوره سرمستانست
درس ما مصحف[17] آن چهره چون بستانست
«برما پیر خرد طفل دبیرستانست»
«فلسفی مقتبسی[18] از دل دانشور[19] ما»
ما که بسم‌الله قرآن صفت را بائیم
عارض[20] ذات[21] وجودیم و جواهر زائیم
آری ار یك گره از بند قبا بگشائیم
«خسرو[22] ملك طریقت[23] به حقیقت مائیم»
«کله از فقر بتارك[24] زفنا افسر ما»
ما که امروز نشستیم خروشان و خموش
بیخود و مست و خرابیم زجام شب دوش[25]
از ازل[26] خرقه آلوده فکندیم از دوش
«گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش»
«نبود طالب کالای تو در کشور ما»
مرغ همت به بر صعوه[27] ما آمد فرخ[28]
اوفتد از نظر قدرت ما چرخ زچرخ
نه پی طعمه روانیم سوی چرخ چو چرخ
«بازی بازوی نصریم[29] نه چون نسر[30] به چرخ»
«دو جهان بیضه و فرخیست بزیر پر ما»
نوشداروی دل و نیش جهان را نوشیم
گاه مخمور[31] و گهی مست گهی مدهوشیم
صد سخن در لب شکرشکن و خاموشیم
«گرچه ما خاك‌نشینان مرقع[32] پوشیم»
«صدچو جم خفته به دریوزه‌گری[33] بر در ما»

میکشد شمس و قمر[۳۴] بند نقاب ما را

منگر بی‌نمك عشق کباب ما را

بین ز آئینه اسکندری آب ما را

«چشمه خضر[۳۵] بود تشنه سراب ما را»

«آتش طور شراری[۳۶] بود از مجمر[۳۷] ما»

خلق سرپوش اگر از سر جان بردارند

رازها در دل و دلبر همه در بر دارند

رفعت آسا همه منصور[۳۸] فرازه[۳۹]گر دارند

«عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند»

«بود اسرار دلارام دل و دلبر ما»



رفعت سمنانی (مولوی)

من خداوند جهانم تللاها[40] یا هو
صاحب دور و زمانم تللاها یا هو
برتر از اینم و آنم تللاها یا هو
«هله[41] مست از می نابم تللاها یا هو»
«فارغ از کون و مکانم تللاها یا هو»
ماهی بحر ازل آمد و از شست برفت
یا که تیر نظرم یکسره از شست برفت
بر سر کویش دل آمد و پابست برفت
«چشم مستش چو بدیدم دلم ازدست برفت»
«عاشق چشم فلانم تللاها یا هو»
گاه اندر حرم و شاهد جانم محرم
گاه مسجود[42] ملك گاه ملك گه آدم
گاه چون فرش و گهی مالك عرش اعظم[43]
«گاه در صومعه با اهل عبادت همدم»
«گاه در دیر مغانم[44] تللاها یا هو»

گاه اندر سر بام عظمت[٤٥] کوبم کوس[٤٦]
گه زند راهب در سینه جانم ناقوس
گاه خورشید صفت تابم از شرق نفوس[٤٧]
«گاه ساکن شده در ارض[٤٨] بحکم قدوس[٤٩]»
«چون سما[٥٠] گاه روانم تللاها یا هو»

آن امیرم که جهان بسته رایات[٥١] منست
هرچه بینی همه نفی ازپی اثبات منست
ماسوا[٥٢] ریزه خور سفره آیات[٥٣] منست
«من بتقدیرم[٥٤] و تقدیر هم از ذات منست»
«قادر[٥٥] هردو جهانم تللاها یا هو»

انبیا[٥٦] خاك‌نشین در خمار منند
اولیا[٥٧] جرعه‌کش باده اسرار منند
آنچه در وهم[٥٨] درآید همه اطوار[٥٩] منند
«تن بتن ذره بذره همه زانوار[٦٠] منند»
«زآنکه خورشید زمانم تللاها یا هو»

هرکه نزدیك بما از همه عالم دور است
درد ما داروی درد دل هر رنجور است
رومی این گفت اگرمست واگرمخمور است
«شمس تبریزکه تبریز از او معمور[٦١] است»
«اوست نوردل و جانم تللاها یاهو»

هر الستی[٦٢] که‌پس‌از قالو[٦٣] شد عین[٦٤] بلی[٦٥]
ابدی بود شد از جلوه[٦٦] جانان ازلی
بیند اندر همه ذرات جهان نور جلی[٦٧]
«شمس تبریز محمد بدو هم بود علی»
«این صفت هست عیانم[٦٨] تللاها یاهو»

رفعت امروز بـــود دوره شاه مـــوعود[69]

همچو این‌دوره نخواهدشدو نه هست‌و نه‌بود

نوبت سلطنت امـــروز زند چـــرخ کبود

«چونکه بنمودرخش از تتق[70] غیب شهود[71]»

«بست دم راه دهـــانم تللاها یـا هـــو»



رفعت سمنانی (مولوی)

از لعل دوست چشمهٔ حیوانـــم آرزوست
وز خط یـــار لاله و ریحانـــم آرزوست
افراز[۷۲] قدکـــه سرو خـــرامانم آرزوست
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست»
«بگشای لب که قند فراوانم آرزوست»

بـــا مـــوی عنبرین تـــو دارم نهفته راز
با روی نازنین تو شد نـــاز مـــا نیاز[۷۳]
اندر فـــرود[۷۴] عشق بـــدیـــدم ره فـــراز
«بشنیدم از هـــوای تو آواز طبل بـــاز»
«باز آمدم که ساعد[۷۵] سلطانم آرزوست»

بـــا آنـــکه شاه مصر شد آن ماه مأمنم[۷۶]
از گـــرگـــ نفس پیر شکایت بـــود فنم
بیت‌الحزن[۷۷] شد از غـــم هجران نشیمنم[۷۸]
«یعقوب‌وار واأسفاهـــا[۷۹] هـــمی زنـــم»
«دیدار خوب یوسف کنعانـــم آرزوست»

عشق تـــو بست از نظرم راه نیك و بـــد
راه خیـــال غیر تـــرا عشق کـــرد سّد
گلزار بـــی‌جمال تـــو آتش بجان زنـــد
«بالله[۸۰] که شهر بی تو مرا حبس میشود»
«آوارگـــی کـــوه و بیابانم آرزوست»

یاقوت لعل دیدم و از دّر دلـــم گـــرفت
پیمانه ساز خالی کز پـــر دلـــم گـــرفت

شیرین مذاق[81] کن کز مر[82] دلم گرفت

«زین همرهان سست عناصر[83] دلم گرفت»

«شیرخدا و رستم دستانم[84] آرزوست»

ایدل بیا و دست و دل از آب عدل شو

با زلف یار قصهٔ ما گوی مو بمو

در طور قرب[85] رو کن با سرّ دل بگو

«جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او»

«آن نور روی موسی عمرانم[86] آرزوست»

بحریست بی‌کنار که جاری بود به نهر

محروم مانده قومی و قومی گرفته بهر

گاهی زفرط لطف و گهی با کمال قهر

«دی[87] شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر»

«کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

با آنکه از علائق[88] بگسسته‌ایم ما

از نیك و بد سراسر وارسته‌ایم[89] ما

میجوی آنکه از غم او خسته‌ایم ما

«گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما»

«گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست»

از خویش دست شستم ورستم زننگ ونام

نشناختم حلال کدامست یا حرام

پیوسته مراقب[90] ذکر[91] وعلی‌الدوام[92]

«گویاترم زبلبل اما زرشك عام»

«مهراست بردهانم وافغانم[93] آرزوست»

با عشق سازگار[۹۴] نشد طاقت[۹۵] و قـرار[۹۶]
منصور عشق راست مکان بـــرفراز دار
رفعت گرفت چنگ و بگفتا بگوش تـار
«یکدست جام باده و یکدست زلف یـار»
«رقصی چنین میانـه میدانم آرزوست»



لغات

۱ـ درخت
۲ـ حال ـ هیئت ـ نوع ـ اندازه
۳ـ دیدار ـ رؤیت
٤ـ جای نگریستن ـ چشم‌انداز ـ دورنما
۵ـ ستارگان
٦ـ بتخانه ـ حرمسرا ـ کوشک
۷ـ نورانی‌تر
۸ـ محل ظهور ـ جای آشکار شدن
۹ـ خورشید
۱۰ـ شخصیت ـ ذات ـ هـ ی ـ وجود
۱۱ـ دروازه خداوندی
۱۲ـ میوه ـ بار درخت
۱۳ـ ثمر ـ میوه
۱٤ـ تاج ـ کلاه پادشاهی
۱۵ـ مکر ـ حیله ـ نغمه ـ افسانه
۱٦ـ اینک ـ اکنون
۱۷ـ کتابها ـ نامه‌ها
۱۸ـ اقتباس کننده
۱۹ـ دانشمند ـ عالم
۲۰ـ عرض کننده ـ چهره ـ رخسار
۲۱ـ نفس ـ جوهر ـ حقیقت چیزی

لغات

۲۲ـ پادشاه ـ پادشاه بزرگ
۲۳ـ سیرت و حالت ـ راه وروش
۲٤ـ فرق سر ـ میان سر
۲۵ـ دیشب ـ شب گذشته
۲٦ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۲۷ـ نوعی گنجشک
۲۸ـ جوجه
۲۹ـ پیروزی ـ فتح
۳۰ـ کرکس ـ صورت فلکی
۳۱ـ مست ـ خمارآلود
۳۲ـ لباس وصله‌دار ـ لباس پاره
۳۳ـ گدائی
۳٤ـ ماه
۳۵ـ منظور چشمه‌آب حیات‌است
۳٦ـ جرقه ـ شرر
۳۷ـ آتشدان ـ عودسوز ـ بخوردان
۳۸ـ یاری کرده شده ـ نصرت داده شده
۳۹ـ بالا ـ بلندی
٤۰ـ از اصوات است
٤۱ـ آگاه‌باش
٤۲ـ سجده شده ـ کسیکه براو سجده کنند

لغات

۴۳ـ بزرگتر ـ عظیم‌تر
۴۴ـ مغ‌ها ـ پیشوایان دین زرتشتی
۴۵ـ بزرگی
۴۶ـ طبل بزرگ ـ دهل
۴۷ـ جانها ـ تن‌ها ـ اشخاص
۴۸ـ زمین
۴۹ـ خدای پاك
۵۰ـ آسمان ـ سقف خانه
۵۱ـ پرچمها
۵۲ـ غیر از خدا
۵۳ـ نشانه‌ها ـ علامتها
۵۴ـ سرنوشت ـ مشیت الهی
۵۵ـ توانا ـ قدرتمند
۵۶ـ پیامبران
۵۷ـ دوستداران ـ یاری‌دهندگان
۵۸ـ خیال ـ اندیشه
۵۹ـ روشها ـ انواع
۶۰ـ نورها ـ روشنائیها
۶۱ـ آباد
۶۲ـ روز ازل ـ زمانی که ابتدا ندارد
۶۳ـ گفتند
۶۴ـ چشم ـ ذات ونفس ـ خالص
۶۵ـ اشاره به آیه شریفه قرآن مجید: الستو بربکم قالوبلی یعنی آیا من خدای شما نیستم گفتند

لغات

آری
۶۶ـ نمایش ـ رونمائی
۶۷ـ روشن ـ جلوه‌گر
۶۸ـ آشکار ـ نمایان
۶۹ـ وعده داده شده
۷۰ـ شعله کشیدن نور
۷۱ـ حاضر شدن ـ دیدن چیزی ـ گواهان
۷۲ـ بلندنما ـ برپادار
۷۳ـ حاجت ـ میل و خواهش
۷۴ـ زیر ـ پائین
۷۵ـ بازو ـ بین مچ دست وآرنج
۷۶ـ پناهگاه ـ جای امن
۷۷ـ خانه غم
۷۸ـ جای نشستن ـ محل سکونت ـ خانه
۷۹ـ دریغا ـ افسوسا
۸۰ـ بخدا
۸۱ـ طعم ـ مزه ـ ذوق
۸۲ـ تلخ
۸۳ـ مواد ـ اصول ـ عنصرها
۸۴ـ لقب رستم
۸۵ـ نزدیکی ـ مجاورت
۸۶ـ لقب حضرت موسی(ع)
۸۷ـ دیروز ـ روز گذشته
۸۸ـ دلبستگیها ـ علاقه‌ها
۸۹ـ آزاد ـ آسوده ـ بی‌قید

لغات

۹۰- مراقبت کننده - نگهبان
۹۱- یاد کردن - دعا و نماز وورد
۹۲- همیشگی- دائمی-پیوسته
۹۳- فریاد - زاری - آه و ناله
۹۴- سازش کننده - موافق
۹۵- توان - قدرت
۹۶- آرام - پابرجا شدن

شکوهی تهرانی

میرزا عبدالله شکوهی تهرانـــی در سال ۱۲۳۹ هجری شمسی در خیابان ظهیرالاسلام تهران بدنیا آمد.

وی با وجود اینکه معلومات چندانی نداشت بعلت احساسات عمیق دینی و اخلاقی که در وجود وی غلیان داشت اشعار زیبائی در مدح و منقبت اهل‌بیت رسالت علیهم‌السلام برشته نظم درآورده و در این میدان گوی سبقت از همگنان بربود.

مرحوم شکوهی بکار و شغل آزاد اشتغال داشت و از هنر نقاشی تا حدودی بهره‌مند بود.

از محتوای اشعارش پیداست که از مکتب عرفانی صفی‌علیشاه بهره‌ها برده که قرب مکانـــی و معنوی داشته است.

شکوهـــی در سال ۱۳۰۹ شمسی در سن هفتاد سالگی از جهان رخت بربست و در اطراف میدان‌شوش که در آن زمان گورستان بود بخاك سپرده شد.

شکوهی تهرانی (حاجب)

دلا دهر[1] دون غیر محنت ندارد
چو آسایشش جز مشقت ندارد
بود راحت آنکس که ثروت ندارد
«جهان جای آرام و راحت ندارد»
«بجز ذلت[2] و رنج و زحمت ندارد»
به دار فنا تا بکی مایلستی
بزن قید[3] او را اگر کاملستی
فریبش مخور کاین ره باطلستی
«بدنیا نبندی دل ار عاقلستی»
«که این دهر جز زجر وذلت ندارد»
مکش منت از مردم دون طبیعت
مکن شکوه از تنگدستی و محنت
به سختی بساز ار تو داری فتوت[4]
«زنعمت مشو شاد منعم[5] که نعمت»
«ثمر در جهان غیر نقمت[6] ندارد»

ابر[7] مسند[8] فقر خوش‌باش و ساکن
به روزی هر روزه حق است ضامن

دهد روزی کافر و گبر و مؤمن
«عزیز خدا آنکس هستی به باطن»
«که در ظاهر اوملك ودولت ندارد»

تو شهباز[9] قدسی[10] در این دار[11] خاکی
بکش نفس سرکش اگر دردناکی

مشو هرگز از دست ناموس شاکی
«اگر اهل حقی و معصوم و پاکی»
«بزن قید آن زن که عصمت ندارد»

اگر بخردی[12] و هنرمند و کامل
بدوران مده دل به نسوان[13] جاهل

گشا چشم بینش[14] تو برحق و باطل
«شود دشمن مرد آن زن که مایل»
«به غیراست‌وباشوی‌الفت[15] ندارد»

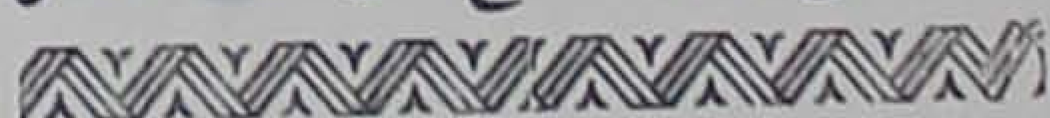
خدا آزماید غنی را به دولت
دهد بیحدش ثروت و جاه و مکنت

که بخشد فقیران مسکین زنعمت
«شود مرد را قدر عالی زهمت»
«نه مرداست آنکس که‌همت ندارد»

روایت بود از رسول مصدق[16]
دل حق‌شناسان بود مسکن حق

به آهی کند ظلم بر عدل ملحق[17]
«زدرویش شد صلح برجنگ مطلق[18]»
«که گفته‌است‌درویش‌قدرت ندارد»

مجو پرتو خور[۱۹] زمهتاب هرگز
نگردد خزف[۲۰] چون درّ ناب هرگز
پی نان دونان[۲۱] تو مشتاب هرگز
«مخواه از مجنس[۲۲] کف آب هرگز»
«مخور نان آنکس که غیرت ندارد»
هرآنکس ره عشق دلدار پوید[۲۳]
بجز خار غم در ره او نروید
بغیر از وصالش کلامی نگوید
«طبیبی نخواهد دوائی نجوید»
«کسی کو بتن عیب و علت ندارد»
الا ایکه بر نعمتستی تو مایل
زدامان دون همتان دست بگسل[۲۴]
بکش پای از خوان[۲۵] این فرقه عامل
«مده پند دانشوری[۲۶] را به جاهل»
«که جاهل بجزجهل وغفلت ندارد»
تفاخر[۲۷] بود اغنیا را به مکنت
گدا را بود بی‌نیازی زهمت
به عسرت[۲۸] بسازد گرش نیست نعمت
«خرد گوهری گوهری را به قیمت»
«خزف نزد کس قدروقیمت ندارد»
به فقر و مذلت به دهریم راغب[۲۹]
بجز غم نداریم یك تن مصاحب[۳۰]
شکوهی باین هر سه گردیده راغب
«زر و سیم نخواهند یاران زحاجب»
«که گنجی بجز گنج عزلت[۳۱] ندارد»



شکوهی تهرانی (سرخوش)

منکه بینی در دیـــار عشق در ظاهـــر ذلیلم[۳۲]
با که گویم پـــای‌بست دلبری نیکـــو جمیلم[۳۳]
سوختم از بـــار هجران و نشد دلبر کفیلم[۳۴]
«عشق خوبان آتشست و من در آن آتش خلیلم»
«آتشی بـــرجـان بیان آتشین اینك دلیلم»
سوزد همچون شمع دل شب تا سحر در محفل من
مـــی‌نیارم دم زدن در سوختن از طعن[۳۵] دشمن
دلنوازی کـــو کـــه تا واقف شود از حـــالت من
«برخلیل آذر[۳۶] اگـــر شد آذر نمرود[۳۷] گلشن[۳۸]»
«برمن این آذرچوخواهدشد که‌باشد ازخلیلم»
آن پریچهری که امروز از نکوروئیست واحـــد
بر به یکتائی او بـــاریتعالـــی است شاهـــد
از شرافت بردرش سائید رخ زهاد[۳۹] و عـــابـــد
«از سبیل عشق هرگز مـــی‌نتابم روی زاهـــد»
«میفریبی تابچندازوصل‌و خلد[۴۰] وسلسبیلم[۴۱]»
هرکه عاشق شد نباشد از سرافشانی خطورش[۴۲]
جان‌نثار مقدم[۴۳] جـــانـــان نمایـــد از سرورش
نـــاصحا نشنیده‌ای گـــویا علامات ظهورش
«سر بسودای کسی دارم که در بزم حضورش»
«مـــی‌نیابـد ره بـــود پیغامبر یـــا جبرییلم»
ای کسانیکه به طوف[۴۴] کـــوی او در جستجوئید
بـــی‌دلیل راه هـــرگـــز راه وصل او مپوئید

گرچه دانم واله[٤٥] و حیران آن روی نکوئید
«قصه مژگان و تیر غمزه‌اش با من مگوئید»
«منکه ازخنجر هلاکم‌من ازآن مژگان قتیلم[٤٦]»

ای حبیب[٤٧] مستمندان[٤٨] عاشقانت گشته معدوم
دوستداران ترا زهر فراغت[٤٩] کرده مسموم
لحظه‌ای از کوری چشم عدوی[٥٠] شوم مرجوم[٥١]
«لعل لب بگشای تا معلوم گردد سر مکتوم[٥٢]»
«نکته‌ای فرمای و راحت کن زقیدقال‌وقیلم[٥٣]»

خود که میدانی نموده عشق پیر و ناتوانم
از غمت سرگشته و آوارهٔ دور زمانم
خضر راهی کو دهد از کوی وصل تو نشانم
«یا رها از قید غم کن یا خلاص از قید جانم»
«ای طبیب خسته جانان رحم برحال علیلم[٥٤]»

نیست همدردی که در کوی تو گردد رهنمونم
کهربانی شد زدرد هجر چهر لاله‌گونم
نزد تو پوشید نبود داورا[٥٥] راز درونم
«خسرو شیرین‌زبانم منکه از عشقت زبونم[٥٦]»
«خواجه آزادگانم ای شه احمد سلیلم[٥٧]»

نیست پنهان فتنهٔ آفاق برچشم بصیرت[٥٨]
شهریاری برتو بخشیده خداوند خبیرت[٥٩]
کی کنی تسخیر عالم را تو با جمع کثیرت
«آن‌چنان کز کامرانی نیست در عالم نظیرت»
«همچنان دروصل‌ذاتت نیست‌درعالم عدیلم[٦٠]»

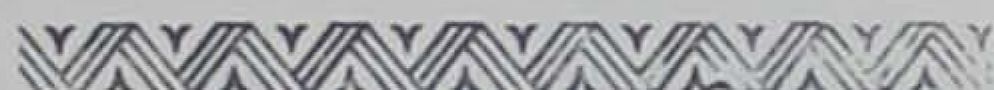
ای شکوهی در مـــدیح[61] او میباش خامـــوش
مدحتش[62] حق[63] در نبی[64] کرده مگر کردی فراموش
آید آن روزی کـــه بیرون آورد تیغ عـــدوکش
«نظم را طرز ملاحت[65] گرچه ختم آمد به سرخوش»
«باچنین نطق و فصاحت[66] من در او صافش[67] ذلیلم»



شکوهی تهرانی (شباب)

اٰن کیست بگوید صنم[۶۸] غنچه دهـــان را
آن نور بصر[۶۹] قـــوت دل روح روان را
بردی تو به یك غمزه[۷۰] دل پیر و جوان را
«کردیم به جنت[۷۱] هدف تیر تـــو جـان را»
«هرجا به سرانگشت تو دیدیم کمان را»
مجنون صفت عشق تـــو آواره بـــدشتیم
مهر همه خوبان زکف از عشق تو هشتیم[۷۲]
اندر طلب وصل تو هـر گوشه بـه‌گشتیم
«در مهر تو از جنت و فردوس[۷۳] گذشتیم»
«کردیم بسودای[۷۴] جنون صلح جنان[۷۵] را»
در کوی تمنای تو ای خسرو خـــوبـــان
دل بر سر دل ریخته جـــانها بسر جـــان
در پیش کمانداری آن نـــرگس فتان[۷۶]
«در خون‌کشی ارصدرهم ازناوك[۷۷] مژگان»
«عاشق نیم ازبس کشم از سینه فغان را»
آراسته قـد آمـــدی انـــدر صف بستان
بشکست رخ و زلف تـــو بـــازار گلستان
شد نغمه‌سرا بـــرگل رخسار تـــو دستان[۷۸]
«تا طاق دو ابروی تو شد ساجد[۷۹] مستان»
«حالت چو بلال حبشی[۸۰] گفت اذان را»
ای کـــوکب رخشندهٔ افـــلاك سعـــادت
روزی بسرم نـــه قـــدم از بهر عیادت

ما را بـــه ولای[81] تو چو گـــردید ولادت
«در دایـــرهٔ عشق تـــو از روی ارادت»
«بستیم زاخلاص[82] بـــه مهر تـــو میان را»
همچون تو دگـــر مـــادر ایام نزایـــد
دیدار رخ تـــو غمم از دل بـــزدایـــد
انـــدوه بـــرد از دل و شادی بفزایـــد
«خواهی گـــرهی از دل تنگنم بگشایـــد»
«بگشای سخن یك نفس آن تنگـــدهان‌را»
ای غـــارت دلها شده از طرهٔ پـــر خـــم
اسباب پـــریشانی من کـــرده فـــراهم
چون شعر شکوهی کـــه شده شهره بعالـــم
«در حملـــه شباب ار فکند پنجه بـــه رستم»
«بیرون نتواند برد از دست تو جان را»



شکوهی تهرانی (حافظ)

ساقیا مـی ده که می با شبنم بـاران خوشست
رحمت حق از برای معصیت‌کـاران خوشست
مستی نـاب محبت بهـر هشیاران خوشست
«صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست»
«وقت گل خوش یاد کردی وقت میخواران خوشست»
دافع[83] غـم بـادهٔ گلفام بـی‌غش[84] میشود
آب چون جـاری شود خـامـوش آتش میشود
حـالت بـلبل زبوی گـل مشوش[85] میشود
«از صبا هر دم مشام جـان مـا خوش میشود»
«آری‌آری طیب[86] انفاس[87] هواداران خوشست»
میکشان را باغبان در بـاغ دعـوت میکند
خـدمت ایشان دمـادم از مـحبت مـیکند
چـون بـود گل بیوفا اظهار خـجلت میکند
«تـا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت[88] میکند»
«ناله کن بلبل که گلبانگ[89] دل افکاران[90] خوشست»
آنکـه ننهاده است پـا اصلا بجولانگاه عشق
گـو بیـا بیند زبلبـل آتش‌فشان آه عشق
میگدازد جسم و جـان از نـالـه جانگاه عشق
«مرغ خوشخوان را بشارت[91] باد کاندر راه عشق»
«دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست»
این چه دورانی است جز ناکامی از اوکام نیست
یکدمـی شادان زجور گـردش ایـام نیست

بر سر هـر بلهوس غیر از خیال خـام نیست
«نیست در بازار عالم خوشدلی وزانکه نیست»
«شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست»
در خرابات مغانم دوش رندی بـاده نـوش
گفت با من کای خراب از جرعه صهبای[92] دوش
در گلستان بودمی سرشار[93] می بـا صد خروش
«از زبـان سوسن آزاده‌ام آمـد بگـوش»
«کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست»
هرکه براین دار دل بندد زغفلت جـاهلی است
ترك دنیا کردن از مال ومنالش[94] عـاقلی است
دل براو بستن شکوهی این خیال بـاطلی است
«حافظا ترك جهان گفتن طریق[95] خوشدلی است»
«تا به‌پنداری که‌احوال جهانداران خوشست»



شکوهی تهرانی (ذاکر)

تــا کــی دلا حمایت نفس دغــا[96] کنی
دائم بکار خــالق چــون و چــرا کنی
این مشت بسته را بــر مخلــوق وا کنی
«در نزد خلق دعــوی عشق خــدا کنی»
«آن به هزار توبه از این مــدعا کنی»
رنجــه مکن زنــاخن قــلب ریش[97] را
جمع‌آوری نمای تو حــال پــریش[98] را
از حق مــخواه روزی زانــدازه بیش را
«این رسم‌عشق نیست‌که معشوق خویش‌را»
«بگذاری و بــدرگه غیر التجا[99] کنی»
عاشق مــدام صبر بــه رنج و بلا کند
راضی بــود بآنچه خــدایش عطا کند
شکرانــه‌ها بــه نعمت بــی‌منتها کند
«معشوق روز و شب بتو مهر و وفا کند»
«با او تو درعوض همه جور و جفا کنی»
عاشق اگر زمهر تــو هستی خدای‌جــو
کاری مکن زعجب[100] بــرخدا شوی عــدو
بــا رهروان[101] درگــه حق از وفا بگــو
«گر عاشق خدائی بــاید بــه راه او»
«خود را قرین محنت و رنج و بلا کنی»
گروصل‌حورو[102]روضه[103]رضوانت آرزوست
نائل به آرزو نشود هــر کسی دوروست

آن‌کس که در دو عالم خـاطرپسند اوست
«خواهی اگر به عالم باقی وصال دوست»
«باید که تن بـه عالم فـانـی فنا کنی»
تا کـی بـه نفس سرکش هـم آرزوستی
افعـال بـد کنی بگـمانت نکـوستی
تا فعل زشت بـرحسد و بـرتـو خوستی
«با ماسوای[۱۰۴] دوست مکن تـرك دوستی»
«تا آنکه سروری[۱۰۵] بهمه مـاسوا کنی»
اندر نظـر بیـاور فـردای رستخیز
کز هول رستخیز نباشد تـرا گـریـز
بیچـاره تـا بچند کنی با خـدا ستیز
«عزلت گـزین زنـامحرم ای عـزیـز»
«تا خویش را محرم حرم کبریا[۱۰۶] کنی»
یـاد آر عهد دوستـی خویش در نخست
مشکن تو عهد بسته نه گر تو عهد سست
بیگانه شو زخـلق چـو حق آشنای تست
«میثاق[۱۰۷] تو زروز ازل گر بـود درست»
«شایـد بآشنا دل خـود آشنا کنـی»
باری خداست بـرهمه‌کس ناظر و علیم[۱۰۸]
چون ذات اوست مدرك وهم قادر و قـدیم
جز حق کـه میتوان بکند چـاره سقیم[۱۰۹]
«درد ودوای خـویش نـداشته ای حکیم»
«ترسم کـه در معالجه آخر خطا کنی»
مخلوق را به لطف همـی بـاشد احتیاج
باشد خبیر بـرهمـه ذرات از مـزاج

خود را مده بحکمت اندر جهان رواج
«اول فنای خویشتن از خود نما علاج»
«تا درد دیگران بتوانی دوا کنی»
از لوح سینه ظلمت شرك[110] خفی[111] بشو
از آب توبه بهر عبادت نما وضو
وآنگاه سوی قبلهٔ طاعت نمای رو
«مردانه‌وار بشکن بت‌های آرزو»
«تا چون خلیل خلعت خلت[112] قبا کنی»
گر تو مطیع امر حقی بنده پس چرا
اصلا بامر او نکنی هیچ اعتنا
ای بی‌خبر زواهمهٔ[113] عرصهٔ[114] جزا
«خواهی زدست تو راضی شود خدا»
«باید به آنچه خواسته خود را رضا کنی»
بنگر شکوهی ار که تمرد[115] کننده کیست
مردن هزار مرتبه بهتر ززندگیست
شد رستگار هرکه بفرمان بندگیست
«ذاکر دعا نشانه‌ای از شرط بندگیست»
«گر بنده‌ای بباید همیشه دعا کنی»



لغات

۱ـ روزگار ـ عصر و زمان
۲ـ خواری ـ پستی
۳ـ زنجیر ـ بند
٤ـ جوانمردی
٥ـ توانگر ـ مالدار
٦ـ عذاب ـ عقوبت ـ رنج وسختی
۷ـ بر
۸ـ تخت ـ سریر
۹ـ شاهباز ـ بهترین باز شکاری
۱۰ـ پاك و منزه
۱۱ـ خانه ـ سرا
۱۲ـ خردمند ـ عاقل ـ هوشیار
۱۳ـ بانوان
۱٤ـ بینائی ـ بصیرت
۱٥ـ دوستی ـ انس
۱٦ـ تصدیق شده ـ گواهی شده
۱۷ـ پیوسته ـ وابسته
۱۸ـ آزاد و رها ـ بی‌قید
۱۹ـ خورشید
۲۰ـ خرمهره
۲۱ـ افراد پست
۲۲ـ بسیار نجس شده ـ سراپا آلوده
۲۳ـ دویدن ـ بشتاب رفتن
۲٤ـ بازنما ـ بگشا

لغات

۲٥ـ سفره
۲٦ـ دانشمندی
۲۷ـ فخر کردن ـ بخود بالیدن
۲۸ـ تنگدستی
۲۹ـ مایل ـ مشتاق
۳۰ـ همدم ـ مونس
۳۱ـ گوشه‌گیری
۳۲ـ بیچاره ـ خوار
۳۳ـ زیبا ـ خوبرو
۳٤ـ ضامن ـ کفالت‌کننده
۳٥ـ سرزنش ـ نکوهش
۳٦ـ آتش
۳۷ـ پادشاه بابل که حضرت ابراهیم(ع) را در آتش افکند
۳۸ـ باغ ـ بوستان
۳۹ـ زاهدها
٤۰ـ بهشت
٤۱ـ نام چشمه‌ای در بهشت
٤۲ـ بیاد آمدن ـ گذشتن به ذهن
٤۳ـ قدمگاه ـ وقت قدم نهادن
٤٤ـ دورزدن ـ گرد چیزی گردیدن
٤٥ـ شیفته ـ مشتاق ـ مبهوت
٤٦ـ مقتول ـ کشته شده
٤۷ـ دوست ـ یار
٤۸ـ محتاج ـ فقیر

لغات

۴۹ـ دوری
۵۰ـ دشمن
۵۱ـ ملعون ـ نفرین‌شده
۵۲ـ پوشیده ـ پنهان
۵۳ـ سروصدای بسیار ـ هیاهو
۵۴ـ مریض ـ بیمار
۵۵ـ قاضی ـ در اینجا مقصود خداوند است
۵۶ـ بیچاره ـ نزار
۵۷ـ شراب ناب ـ فرزند پسر
۵۸ـ بینائی
۵۹ـ آگاهی ـ مهارت
۶۰ـ مانند ـ شبیه ـ نظیر
۶۱ـ ستایش
۶۲ـ ستایش
۶۳ـ خداوند
۶۴ـ پیامبر
۶۵ـ نمکین بودن ـ زیبا بودن
۶۶ـ روان‌بودن سخن ـ زبان‌آوری
۶۷ـ وصفها
۶۸ـ بت
۶۹ـ دیده
۷۰ـ ناز و کرشمه ـ اشاره با چشم و ابرو
۷۱ـ بهشت

لغات

۷۲ـ نهادن
۷۳ـ بهشت
۷۴ـ معامله ـ داد وستد
۷۵ـ بهشت
۷۶ـ عشوه‌گر ـ بسیار فتنه‌انگیز
۷۷ـ تیر
۷۸ـ سرود ـ نغمه ـ هزاردستان
۷۹ـ سجده‌کننده
۸۰ـ نخستین اذان‌گوی اسلام
۸۱ـ محبت ـ دوستی
۸۲ـ ارادت ـ بندگی
۸۳ـ دفع‌کننده
۸۴ـ آلودگی ـ خیانت ـ کینه
۸۵ـ پریشان ـ درهم
۸۶ـ بوی خوش
۸۷ـ نفس‌ها
۸۸ـ کوچ کردن ـ سفر ـ وفات
۸۹ـ بانگ بلند ـ آواز رسا
۹۰ـ دل‌آزرده ـ غمگین
۹۱ـ مژده ـ نوید
۹۲ـ شراب ـ می
۹۳ـ مملو ـ پر
۹۴ـ جائی که از آن سود بدست آید
۹۵ـ راه ـ روش

لغات

۹۶ـ نادرست ـ ناراست
۹۷ـ زخم ـ جراحت
۹۸ـ پریشان ـ آشفته ـ پراکنده
۹۹ـ پناه بردن ـ پناهنده شدن
۱۰۰ـ خودپسندی ـ کبر
۱۰۱ـ روندگان ـ مسافران
۱۰۲ـ فرشته سیاه‌چشم
۱۰۳ـ باغ بهشت
۱۰۴ـ بغیر آن ـ خارج از آن
۱۰۵ـ آقائی
۱۰۶ـ عظمت ـ بزرگی
۱۰۷ـ پیمان ـ عهد
۱۰۸ـ دانشمند ـ دانا
۱۰۹ـ مریض ـ بیمار
۱۱۰ـ کفر ـ شریك دانستن برای خدا
۱۱۱ـ پوشیده ـ پنهان
۱۱۲ـ دوستی و برادری ـ نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد
۱۱۳ـ ترس ـ هراس
۱۱۴ـ میدان
۱۱۵ـ نافرمانی ـ طغیان

صامت بروجردی

میرزا محمد باقر صامت فرزند پنجشنبه در سال ۱۲۶۰ هجری قمری در بروجرد پا بعرصه وجودگذاشت. وی تحصیلات قدیمه را در زادگاهش بروجرد در نزد اساتید فن آموخت و سپس درگذر حاج سهراب شهرستان بروجرد به شغل سقط فروشی پرداخت.

صامت فن شاعری را از میرزا عبدالمجید نوائی آموخت وسپس بسرودن اشعارپرداخت‌وبیشتر اشعارش جنبه‌مذهبی ومراثی دارد وخود دیوانش راریاض‌الشهاده نام نهاد.

دیوان اشعارش‌شامل قسمتهای‌مختلفی‌است که‌به ترتیب عبارتند از ۱ـ بحر طویل ۲ـ قصاید ۳ـ غزلیات ٤ـ کتاب‌الروایات ٥ـ کتاب‌المراثی ٦ـ اشعار مصیبت ۷ـ کتاب‌التضمین ۸ـ کتاب‌النصایح‌والتنبیه ۹ـ کتاب القطعات والنصایح ۱۰ـ کتاب المناجات ۱۱ـ کتاب الرباعیات ۱۲ـ کتاب نوحه‌های سینه‌زنی.

صامت در روز پنجشنبه شانزدهم محرم‌الحرام سال ۱۳۳۱ هجری قمری وفات یافت و در گورستان کوی صوفیان بروجرد بخاك سپرده شد.

برسنگ مزار صامت این ماده تاریخ که از حاجب بروجردی است نقرشده است: جهان‌گردیده ماوای‌محمد باقر صامت.

صامت بروجردی (مشتاق اصفهانی)

اگـــر دستت رسد بـــا همنشینی
دو روزی خلوتـــی را بـــرگـــزینی
گـــل راحت بـکـــام دل بچینـــی
«خـــوشا مستی و عشق نـــازنینی»
«نه کیشی[1] و نه آئین و نـــه دینی»
ترا کرده چنان خواب گـــران مست
که جز خود کس ندانی نیست یا هست
اگر خـــواهـــی بلندی پست شو پست
«بترس از زیردستان ای زبـــردست»
«که دستی هست در هـــر آستینی»
اگر سلطان اگـــر شهزاده گـــر شاه
چو دست چاره شد از دهر[2] کـــوتـــاه
نمی‌آیـــد بکارت منصب[3] و جـــاه[4]
«ره ما تیره و هر گـــام صد چـــاه»

«نه راه پس نه چشم پیش بینی»
چو شد پیمانه پر گر شهد و گر سم
ترا دولت اگر بیش است و گر کم
دو روز عمر اگر شادی وگر غم
«بود آسوده آن کز خلق عالم»
«نه مهری باشدش در دل نه کینی»
بیك قطره زدریا کم چه باشد
زگنجی بذل یك درهم چه باشد
عنایت[6] با گدا یکدم چه باشد
«مرا غم از در منعم[7] چه باشد»
«زیان خرمنی از خوشه‌چینی»
نمودی عمر صرف اندر زر و مال
نشد یکدم که باشی فارغ‌البال[8]
دو روزی هم بپردازی به اعمال
«نمیگردد شراب انگور صد سال»
«اگر در خم نماند اربعینی[9]»
چو زیر خاك باشد منزل ما
دگر هیچ است سعی باطل ما
نگردد صاف دنیا با دل ما
«وفا تخمی است در آب و گل ما»
«نروید این گیاه از سرزمینی»
هرآن زهدی که بهر خودپرستی است
نه زهد است آن کلید چاه‌پستی است
مروت زاد راه تندرستی است
«بیا ساقی که کیش عشق مستی است»

«برو زاهد چه دنیائی چه دینی»

نه هرکس را شود رفعت[10] مسلم[11]

نه هرکس جام دارد میشود جم

نه هر گوشی است بر اسرار محرم

«شود تا نقش در وی اسم اعظم[12]»

«کجا شایسته باشد هر نگینی»

توانی هرچه نیکو ساز اخلاق

که خشکی زهر و خوشروئیست تریاق[13]

مکن بر خود چو صامت تنگ آفاق[14]

«نه راهی در درون پرده مشتاق»

«نه کس را از برون علم الیقینی[15]»



صامت بروجردی (واعظ)

ساقی بیا که دلبرم امروز در بر است
می ده که عشرت[16] دو جهانم میسر است
شاه غمم بصبح سعادت برابر است
«بردستم آن شبی که سرزلف دلبر است»
«حقا که از هزار شب‌قدر[17] بهتر است»

آنرا که بار منت یاری بدوش نیست
در نزد عقل صاحب ادراک[18] وهوش نیست
خوشتر زذکر نام تو حرفی بگوش نیست
«حاجت به‌مشک‌وعنبروعنبرفروش نیست»
«از زلف مشکبار تو عالم معطر است»

ای طرهٔ تو فتنه و بالای تو بلا
سرو چگل[19] غزال ختن[20] آهوی ختا[21]
پرده زرخ بنه گره از زلف برگشا
«با کاروان هند بگو ای صبا میا»
«کانجا که‌این‌لبست‌چه‌حاجت بشکراست»

روزی که شد خیال بکوی تو رهبرم
افکند آرزوی کم و بیش از سرم
از همتت بعین گدائی[22] توانگرم
«در انتظار آنکه درآئی تو از درم»
«چشمم بسان حلقه‌شب‌وروز بردراست»

تاچند مرغ جان به نفس بال و پر زند
هر لحظه نقش تازه و رنگ دگر زند

تا کی گل از وصال تو آخر بسر زند
«خورشید اگر مقابل روی تو سر زند»
«روشن شود بخلق که از ذره کمتر است»
تا جلوه جمال تو از بهر سرنوشت
روز ازل[۲۳] نمود تجلی[۲٤] بخوب و زشت
آن یك طریق[۲۵] کعبه گرفت و یکی کنشت[۲٦]
«هرکس که دید قدر ترا گفت در بهشت»
«آن باغ‌دلگشاست‌که اینش‌صنوبر است»
تاپی بباغ عارض[۲۷] تو برده است خلد[۲۸]
چشمش بانتظار تو اندر ره است خلد
با آنکه نور چشم گدا و شه است خلد
«از گلشن[۲۹] وصال تو یك غنچه است خلد»
«وز بادهٔ جلال تو یك قطره کوثر[۳۰]است»
روزی که مرغ جان پرد از آشیان من
جا در بهشت قرب[۳۱] تو جوید نه در چمن
صامت مخوان حدیث جنان[۳۲] را بگوش من
«واعظ دگر زروضه رضوان[۳۳] مکن سخن»
«ما راوصال‌دوست‌زفردوس[۳٤] خوشتراست»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

یارب نظری کن بمن و چشم پر آبم
کز بیم مکافات تو اندر تب وتـابـم
اما کرمت برده زدل خـوف عذابـم
«چندان بسر کوی خرابات خـرابم»
«کاسوده زاندیشهٔ فردای حسابم»
تا دام عطای[۳۵] تـو بود بـر سرراهم
گر بندهٔ فرمانم و گـر روی سیاهـم
هرگز نبود جـانب اعمال نگاهـم
«گر کار تو فضلست چه پرواز گناهم»
«ور شغل تو عدلست چه‌حاصل به[۳۶] ثوابم»
چون من ببدن جامهٔ تزویـر[۳۷] نپوشم
آزار دلی نـدهم و زهـدی نفروشم
الا بـه ره دوستی دوست نکـوشم
«افسانهٔ دوزخ همه باد است بگوشم»
«من زآتش هجران تو در عین عذابم»
هرچند مرا فقر بسرحـد کمال است
دستم بکسی باز کی از بهر سئوالست
خاطر زپی وصل تو سرگرم خیالست
«آه سحر و اشك شبم شاهد حالست»
«کز یاد[۳۸] رخ‌وزلف تو در آتش وآبم»
نایافتم از بی‌خبری راحت جـان را
کندم زبدن پیرهن شك و گـمان را

انداختم از سر هوس کون و مکان[39] را

«نخجیر[40] نمودم همه شیران جهان را»

«تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم»

پنداشتم اول که زبون[41] کرد مرا عشق

چون یافتم از خویش برون کرد مرا عشق

فارغ ز غم رنگ وفسون کرد مراعشق

«سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق»

«تابرد مرا[42] سلسلهٔ موی تو تابم»

روزی که دلم جلوهٔ خوبان جهان دید

زآن جلوه عیان[43] پرتو آن روی نهان دید

آن را که نظر در طلبش بود همان دید

«گفتم که بشب چشمهٔ خورشید توان دید»

«گفت ار بگشایند شبی بند نقابم»

ای پیشرو مردم آزاد فروغی

بنیاد[44] محبت زتو آباد فروغی

جسته زتو صامت ره ارشاد[45] فروغی

«ازتنگی دل هرچه زدم داد فروغی»

«یکبار نداد آن مه بیباك جوابم[46]»



صامت بروجردی (حافظ)

بسر کوی تو با حال تباه[47] آمده‌ایم
زپی دعوی عشق تو گواه آمده‌ایم
همچو سیاره بدنبالهٔ ماه آمده‌ایم
«ما بدین در نه پی حشمت[48] و جاه آمده‌ایم»
«از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم»

قلم صنع[49] چو سرمشق جمال تو نوشت
سکه‌زد صیرفی[50] حسن تو در دیر و کنشت
بسوی دیدن باغ رخت ای حور[51] سرشت
«سبزهٔ خط تو دیدیم و زبستان بهشت»
«بطلبکاری آن مهر گیاه[52] آمده‌ایم»

هوس گندم خال لبت ای عیسی دم
رونق منزل ما را بجنان زد برهم
بار کردیم سوی ملك جهان با آدم
«رهرو[53] منزل عشقیم وز سرحد عدم[54]»
«تا باقلیم[55] وجود اینهمه‌راه آمده‌ایم»

ای قدت فتنهٔ دل‌خنده تو رهزن[56] دین
سرو گلزار وفا ماه ختا غیرت چین
پردهٔ شرم زرخسار برانداز و ببین
«باچنین گنج که‌شد خازن[57] او روح الامین[58-59]»
«به‌گدائی بدرخانه شاه آمده‌ایم»

بی جهت نیست که ابروی کجت از چپ و راست
چومه نو براهل نظر انگشت نماست

حل این مسئله از مصحف[60] رویت پیداست
«لنگر حلم[61] تو ای کشتی توفیق کجاست»
«که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم»

خلق از عاقل و دیوانه و مست و هشیار
به کمانخانهٔ ابروی تو گردیده دچار
تا شوند از نظر مرحمتت برخوردار
«آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار»
«که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم»

زاهدا دعوی زهد ار کنی از بهر خدا
بده از صیقل اخلاق دل خویش صفا
تا چو صامت نشوی شیفتهٔ روی وریا
«حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما»
«ازپی قافله با آتش و آه آمده‌ایم»



صامت بروجردی (واعظ)

ایدل وفا و عهد بدور زمان کجاست
آن‌را که داده مرگ برات[62] امان کجاست
یاران و دوستان تو پیر و جوان کجاست
«جمشید کو سکندر گیتی‌ستان کجاست»
«آن حشمت وجلال ملوك کیان کجاست»
هرجا گذر کنی قدم اندر سر قدم
از ترك و روم و تازی و از دیلم و عجم
شاهان و خسروان همه خوابیده رویهم
«تاج قباد و افسر دارا و تخت جم»
«طبل سکندر و علم کاویان کجاست»
دیدم به بیستون که کشیده زدل خروش
مرغی چنین ترانه که ای صاحبان هوش
کو کوکب شهنشهی و دور داریوش
«این بانگ از منار سکندر رسد بگوش»
«دارا چه‌شد سکندر گیتی‌ستان کجاست»
ای بس شهان که با همهٔ سعی و اهتمام[63]
میخواستند کار جهانشان شود بکام
رفتند و نیست از همه اصلا نشان و نام
«واکرده پیش طاق مدائن دهان مدام»
«فریاد میکند که انوشیروان کجاست»
تا کی کنی عمارت و صحن[64] و سرا[65] بلند
دیوار باغ و باغچه دلگشا بلند

خواهی شدن بدار فنا تا کجا بلند
«گردد زگنبد هرمان[66] این صدا بلند»
«آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست»

آنکس که خاك آدم خاکی سرشته است
تخم نهال و هستی ذرات کشته است
بنیاد جمله را به فنا بازهشته[67] است
«برکنج خشت قصر خورنق[68] نوشته است»
«لقمان وآن دورویه صف چاکران کجاست»

گر سوی ساکنان قبورت گذر فتد
سودای ملك و مال جهانت زسر فتد
اوضاع دهر عاریه ات از نظر فتد
«ایدل رهت بملك نشابور[69] اگر فتد»
«آنجا سئوال کن که الب ارسلان کجاست»

شیرین مکن زشیرهٔ حرص و هوس گلو
بردار از امانی[70] و آمال و آرزو
وز رفتگان نهایت رفتار خود بجو
«گر بگذری بدخمه سلجوقیان بگو»
«سنجر چگونه گشت وملکشاهیان کجاست»

مهنت اگر دهند ترا تا به نفخ[71] صور[72]
آخر بود مقام تو در تخته گاه گور
صامت بفکر توشه کم باش و راه دور
«فرداست بلبلان همه باصد فغان وشور»
«خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجاست»



صامت بروجردی (سعدی)

ایدل غمگین ترا با شادی دوران چکار
صید شمشیر اجل را با لب خندان چکار
مشت خاکی را به کبر و کینه وطغیان چکار
«واله[۷۳] و آشفته را باکفر و باایمان چکار»
«مردم دیوانه‌را باشحنه[۷۴] وسلطان‌چکار»
کار را از بهردنیا کرده‌ای برخویش تنگ
میزنی برشیشهٔ قلب ضعیفان چند سنگ
میبری تاکی بخون مردمان از ظلم چنگ
«هرکه در بحر عمیق افتاده درکام نهنگ»
«دیگرش باکارنوح وصدمه‌طوفان چکار»
از سر بی‌افسر[۷۵] خود دور کن تاج غرور
تا نگردی پایمال خلق محشر[۷۶] همچو مور
تا توانی با خدا شو آشنا زابلیس دور
«زاهدان راچشم برفردوس‌وحوراست وقصور[۷۷]»
«عاشقان‌رابابهشت‌وکوثروغلمان[۷۸]چکار»
نیمه شب از بستر غفلت گهی بردار سر
عذر خواهی کن زجرم خود به نزد دادگر
تا شود اندر دلت نور حقیقت جلوه‌گر
«بلبلان گر راز دل گویند با گل در سحر»
«بوم را باارغوان ونرگس‌خندان چکار»
ای در آغوش عروس جهل‌روز وشب بخواب
یا مبر مال کسان را یا نما فکر جواب

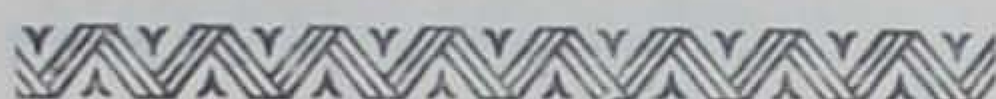
میکنی تـاکی زظلم خود دل مـــردم کباب
«هرکه در فکر قیامت باشد و یوم[۷۹] حساب»
«کار او با اهل ظلم و دفتر دیوان چکار»
ای‌خوشا آنان که پیش طعمه چوگان عشق
پای افشاندند خوش مردانه درمیدان عشق
جان چو صامت باختند اندر سرپیمان عشق
«سعدیا تا چند گـوئی درد بیدرمان عشق»
«کشتگان دوست‌رابادردوبا درمان‌چکار»



صامت بروجردی (بابافغانی شیرازی)

روزی که پا بعالم پر غم گذاشتیم
امید بر ذخیره درهم گماشتیم
آخر هر آنچه گشت فراهم گذاشتیم
«رفتیم و هرچه بود بعالم گذاشتیم»
«دنیا و محنتش همه باهم گذاشتیم»
هرگز نداشتیم زرفتن بخود گمان
بردیم رنجها زپی گنج شایگان[80]
وانگه تمام را بنهادیم رایگان[81]
«قطع نظر زحاصل ده روزه جهان»
«این منزل خراب مسلم گذاشتیم»
شد صرف در هوی و هوس روزگار ما
غافل زپیک[82] مرگ که میآید از قفا[83]
ناگه برید دست زدامان مدعا[84]
«چرخ[85] زمانه چون نکند با کسی[86] وفا»
«دست از شمار این درم کم گذاشتیم»
کشتیم هرچه تخم در این دشت هولناك
آخر ثمر نداشت بجز میوهٔ هلاك
رفتیم با دلی زغم دهر چاك چاك
«در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك»
«موی سیاه را که بماتم گذاشتیم»
نشکفت خاطر از هوس بوستان و باغ
ما را زکیف جام جهان تر نشد دماغ

گفتی که باد بـود اجل عمر مـا چـراغ
«ما مرد دلشکسته و چندین هـزار داغ»
«جام صفا در انجمن جم گـذاشتیم[۸۷]»
اندام ما ندیده بخود بـرگ خرمـی
نشنیده زخم سینه و دل بـوی مـرهمی
صامت چـو این بـود ثمر عمر آدمـی
«بردیم چون فغان از این انجمن غمـی[۸۸]»
«عیش جهان بمردم بی‌غم گـذاشتیم»



صامت بروجردی (اوحدی مراغه‌ای)

ایکه نموده تــرك سر بهر کلاه سروری[89]
می نرسد بـه‌سروری هیچ سری بسر سری[90]
بیهده هیچکس نشده شحنه شهر مهتری
«با ملك ارترا بسر هست هوای همسری»
«ترك نما زجان ودل شیوه نفس پروری»
جغدصفت نشسته‌ای خوش بخرابهٔ بـدن
بسته‌ای آشیانــه را سخت بشاخسار تن
در ره تست منتظر دیدهٔ مــردم وطن
«خیزو زشهر اغنیا[91] خیمه بملك فقر زن»
«تا بسپهر برکشی ماهچهٔ[92] تــوانگری»
ره نبری بمنزلی تــا نکنی سفر زخود
میطلبی زگمرهی از دگــری خبر زخود
خواهی اگرکه خویش‌را جوی‌توراهبر زخود
«ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر زخود»
«تاکندت به‌آسمان ماه دوهفته‌ساغری[93]»
طی طریق بندگی نیست به لشکــر و سپه
در سر لشکر و سپه عمـر چـه میکنی تبه
جانب همرهان خـود از چه نمیکنی نگـه
«منزل یــار را بود وادی[94] نفس نیمره»
«کی برسی به‌یارخودگرکه زخویش نگذری»
نوبت خسروی[95] زند چرخ بـه آشیان تـو
از فلك و ملك بسی آمده پاسبان تــو

بندهٔ نفس میشود کو نکشد کمان تو
«با همه کبر و سرکشی هست زچاکران تو»
«آنکه تو بسته‌ای کمر بردر او بچاکری»
باغ وبهشت راعجب مفت زدست هشته‌ای
از سر خانمانت از بیخبری گذشته‌ای
گرد حریم[96] قرب حق یك نفسی نگشته‌ای
«ای که زپست‌فطرتی مرکب دیو گشته‌ای»
«کوش که برفلك زنی طنطنهٔ[97] برابری»
گرد حلاوت[98] جهان هرزه[99] مگرد چون‌مگس
محتسب[100] حساب خودباش وبدرد خودبرس
کوس رحیل[101] کاروان بشنو ونالهٔ جرس[102]
«توشهٔ[103] راه خویش‌کن تا نگرفته راه‌پس»
«عاریه‌های‌خویش‌را ازتوسپهرچنبری[104]»
دور نمیکنی چرا ساغر بیهشی زلب
طالب راحتی اگر منزل عافیت[105] طلب
زاد[106] معاد[107] خویش‌کن دانهٔ اشك نیمه‌شب
«قافله وقت‌صبحدم رفت‌وتو مانده‌ای‌عقب»
«بر سرراه منتظر راهزنان لشگری»
لوح[108] ضمیرخویش‌کن‌صاف‌زنقش مهرکین
پند طبیب گوش کن پس بشفای او ببین
بـه‌بودت زدرد دان شور شراب درد دین
«تن بر هیست بس‌سمین[109] گرگ فناش‌درکمین»
«ازپی‌قوت[110] خصم‌خوداین بره راچه‌پروری»
تیر تغافل[111] امل[112] تا بکمان تو بود
طعم طعام خود سری تا بدهان تو بود

چون بره‌ای‌تو فی‌المثل گرگـ شبان توبود
«نفس هوی‌پرست تو دشمن جان تو بود»
«بیهده ظن دشمنی بردگران چرا بری»
عمر عزیز تو تلف در سر روزگـــار شد
دست امید کـــوته و پای طلب فگار[113] شد
قافله رفت صامتا خیز که وقت بـــار شد
«هرکه بدیدم اوحدی رهرو کوی یار شد»
«ازهمه‌مانده‌ای‌بجاخودمگرازکه کمتری»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

گفت شاه تشنه‌کامان بر سر میدان عشق
بر سر بازار جانبازان منم سلطان عشق
وه چه‌خوش لذت بود در بادهٔ رخشان[۱۱۴] عشق
«بسکه بنشسته است تا پر بر تنم پیکان[۱۱۵] عشق»
«طایر[۱۱۶] پران شدم از طایر[۱۱۷] پران عشق»

هر که را نبود هوای درگه جانان بسر
هرگز از معشوقهٔ جانی نگردد با خبر
نیست این فیض[۱۱۸] شهادت لایق هر بی بصر[۱۱۹]
«گوشهٔ ابروی معشوقت نیاید در نظر»
«تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق»

تا نگردی آشنا رویت زخون ترکی شود
روی نامحرم قرین[۱۲۰] روی دلبرکی شود
جسم نالایق فراز[۱۲۱] تخت و افسرکی شود
«تودهٔ خاکستر گوگرد احمر[۱۲۲] کی شود»
«تا نسوزد پیکرت در[۱۲۳] آتش سوزان عشق»

صبر و طاقت پیشه کن ای زینب حسرت نصیب
بعد قتلم چون بمانی اندر این صحرا غریب
عازم کوی لقایم[۱۲۴] نیست هنگام شکیب[۱۲۵]
«یا که لب را تر کنم از بادهٔ وصل حبیب[۱۲۶]»[۱۲۷]
«یا که سر را[۱۲۸] میگذارم بر سر پیمان عشق»

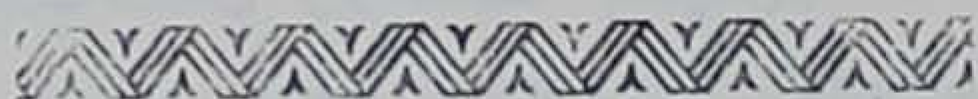
هاتفی[۱۲۹] میگفت از نزد خدای ذوالمنن[۱۳۰]
کای قتیل[۱۳۱] تیغ عدوان[۱۳۲] بادو صد جور و محن[۱۳۳]

نیستی آگه چه مقصود است ازجان باختن
«سر سرگردانی خودرا[۱۳۴] نخواهی یـافتن»
«تا نگرددتارکت[۱۳۵] گوی‌خم‌چوگان عشق»
گفت صامت از غم دل کس هم‌آوازم نشد
سیل خونین شرمسار از چهرهٔ زردم نشد
دلبر آگـــه از درون درد پـــردردم نشد
«از طبیبان هم فروغی چـارهٔ دردم نشد»
«جان‌من برلب‌رسیدازدرد بیدرمان‌عشق»



بشاه تشنه‌جگر گفت زینب غمناك
دمی که دید تن چون گلش زخنجر چاك
فتاده بی‌کفن و غرفه‌خون بدامن خاك
«تونی خلاصه ارکان[136] و انجم[137] و افلاك»
«ولی چه‌سود که قدرت نمیکند[138] ادراك»
بگو بخواهرزارت ترا چه بود گنه
که بی‌گنه شده‌ای دستگیر هرروبه
نبود قاتلت از قتل تو مگر آگه
«غرض توئی زوجود جهانیان[139] ورنه»
«لما یکون فی‌الکون کاتن لولاك.[140]»[141]
تونی که بود در آغوش مصطفات مکان
تونی که شد زوجودت بنای کوْن و مکان
تونی که نوح نجی[142] را رهاندی از طوفان
«تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان»
«تو درّ گوهر پاکی فتاده در دل[143] خاك»
توئی که برهمه شاهان و سروران شاهی
توئی که بر فلك عزت و علا[144] ماهی
سبب زچیست که مقتول تیغ بدخواهی
«توئی که آئینهٔ ذات پاك اللهی»
«ولی چه‌سود که هستی ذلیل هرناپاك[145]»
بپای خیز برادر که لشکر عدوان
نمود اهل و عیالت اسیر و سرگردان

یکی است تشنهٔ آب و یکی گرسنهٔ نـــان
«همه زقتل تو[146] شادنـد و خرم و خندان»
«تو از برای چه در خاک خفته ای[147] غمناک»
ربـود شهد شهادت عجب زدست تـو دل
که گشتی اینهمه برقتل خـویشتن مـایل
نموده بــردل ما لشکـــر غمـــت منزل
«همه جهان بتو گریان[148] وتوزخود غافل»
«همه زغفلت تو خائفند[149] و تو بیباک»
زگـــردش فلک کجـروش کنم فـــریاد
که در زمــانه زدست کسی گـــره نگشاد
مشو زبیش و کـــم دهـــر صامتا دلشاد
«اگرچو مغربی آئـی زکـــائنات[150] آزاد»
«بیک قدم بتوانی شد از سمک[151] به سماک[152]»



صامت بروجردی (نجات)

شیعیان بار دگر نخل[۱۰۳] عزا مـــی‌بندنـــد
باز بار سفر کـــرب‌وبلا مـــی‌بندنـــد
یا مگر حجلـــهٔ قاسم بملا[۱۰۴] مـــی‌بندند
«باز پیرایه[۱۰۵] گلشن بحنا مـــی‌بندنـــد»
«بوی گلهای چمن را بصبا مـــی‌بندند»
گفت قاسم اگرم لشکـــر غـــم چیره شود
تیـــر صیاد پـــی صید حـــرم چیره شود
من نترسم کـــه بمن خیل[۱۰۶] ستم چیره شود
«هرکجا چتر دو طاووس بهـــم چیره شود»
«نخل قتل دل پرداغ مـــرا مـــی‌بندند»
هرکجا جان ره جـــانـــان زوفـــا بسپارد
پـــای همت بسر کوْن و مکـــان بگذارد
گـــور را حجلـــه دامـــادی خود پندارد
«دلم از خون‌شدن خویش نشاطـــی دارد»
«همچو طفلان که شب عید حنا می‌بندند»
ای عموئی که تـــرا هست خدم[۱۰۷] خیل ملك
تشنه آب شهـــادت شده‌ام همچـــو ملك
لطف بنمـــا و مکن نـــام من از دفتر حك
«توئی آن آیت[۱۰۸] رحمت که ملائك بفلك»
«حرز[۱۰۹] نام تو ببازوی دعا مـــی‌بندند»
نـــوعروسا بنگر پیك اجل بـــرکف جـــام
داردو میدهـــدم از بـــر جـــانـــان پیغام

توهم آمـــاده تـــاراج[۱۶۰] شو و رفتن شام

«درد هجر است سزای دل و جانم که مدام»

«تهمت رجم[۱۶۱] برآن شوخ بلا می‌بندند»

عاشقی را که شود دیـــده دل محو صفات

آرزوئی بدلش نیست بـجز دیـدن ذات[۱۶۲]

صامتا از دل عشاق مجـــو صبر و ثبات[۱۶۳]

«نوخیالان همه خوش‌طبع و ظریفند نجات»

«لیك کی چون‌تو سخن‌را به‌ادا می‌بندند»



صامت بروجردی (فروغی بسطامی)

باز از غم رقیه دل پر زآه کردم
چون یاد گفتگویش با نعش شاه کردم
گفت ای سر از فراقت[١٦٤] جان را تباه کردم
«امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم»
«تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم»
بابا بگیر دستم دیگر زپا فتادم
ازبسکه وصل رویت برخویش وعده دادم
شکر خدا که گردید آخر روا مرادم
«دوشینه[١٦٥] پیش رویت آئینه را نهادم»
«روز سفید خود را آخر سیاه کردم»
اینگونه بیوفائی از تو گمان نبودم
پیش از جدائی تو ایکاش مرده بودم
تا طعنهٔ یتیمی از کس نمی‌شنودم
«هر صبح فکر[١٦٦] رویت تا شامگه نمودم»
«هر شام یاد[١٦٧] مویت تا صبحگاه کردم»
میخواستی زاول از من جدا نگردی
تا من نمیکشیدم زاطفال رنگ زردی
دردی بسینه دارم اما چگونه دردی
«تو آنچه دوش کردی از تیر[١٦٨] غمزه کردی»
«امشب من آنچه کردم[١٦٩] از برق‌آه کردم»
آن شب که در ره شام رأست[١٧٠] به‌نیزه دیدم
با آن نگاه حسرت آه از جگر کشیدم

پنهان زخوف اعدا[۱۷۱] سوی تو میدویـــدم

«صد گوشمال خوردم[۱۷۲] تا یك سخن شنیدم»

«صدره بخون طپیدم تا یك نگاه کردم»

برگو یزید کـافـر دیگـــر بما ببخشد

سجاد[۱۷۳] را به غربت[۱۷۴] زین ابتلا[۱۷۵] ببخشد

برما ستم کند بس گـــویـد خدا ببخشد

«خواجه بروز محشر[۱۷۶] جرم مـرا ببخشد»

«کز وعده عطایش[۱۷۷] عمری گناه کردم»

شاها بماتـــم تـــو شب تـــا سحر نخفتم

درد دلم تـــو دانـــی دیگـــر بکس نگفتم

چون صامت درّ عزایت در مقال[۱۷۸] سفتم[۱۷۹]

«در عاشقی فروغی من هر غزل که گفتم[۱۸۰]»

«یکجا گریز اورا[۱۸۱] برنام شاه کـــردم»



قاسم زار با عروس گفت که خوش بسوی تو
میکشدم کشان‌کشان جذبه[182] گفتگوی تو
میروم و نمیرود از دلم آرزوی تو
«وه که بکام دشمنان دور شدم زکوی تو»
«برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو»
بین که عموی من زدل آه و فغان همی کشد
در صف نینوا چون ناله چسان همی کشد
آه مکش که آه سرد رشته جان همی کشد
«بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد»
«آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو»
رفتم و آتش غمت ماند بسینه مشتعل
دست مراد کوته و پای امید منفعل[183]
از پس مرگ سرزند گر گل حسرتم به گل
«بی‌تو چسان زبوی[184] گل تازه کنم مشام دل»
«خار[185] که نیست در جهان هیچ گلی ببوی تو»
گفت عروس بینوا با لب خشك و چشم تر
چندم از این سخن زنی تیر فراق بر جگر
سوختم و نمیکند بردلت آه من اثر
«خوی تو نیست در ملك خلق تو نیست در بشر»
«ای ملك وبشر[186] همه بنده خلق و خوی تو»
رفتی و بستی از من ای تازه جوان دگر نظر
بود سیاه روز من بعد تو شد سیاه‌تر

پس چکنم زداغ تو گر نگنم سیه بسر
«چون روم از جهان بدر خار غم تو[187] در جگر»
«نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو»
شور مخالفین بپا بنگر و احتراز[188] کن
پا زعراقیان بکش رو بسوی حجاز کن
یا بنشین زمرحمت همره دوست راز کن
«ای گل تازه یك نفس پرده زچهره باز کن»
«تا نفسی برآورد بلبل بذله‌گوی[189] تو»
ای پسر عموی من چند کنی مشوشم[190]
زاشك دو چشم و آه دل غرقه به آب و آتشم
صامت از این مقال تو سوختم و بدین خوشم
«پای اگر چو محتشم از ره بندگی[191] کشم»
«به که بزندگی کشم[192] پا زحریم کوی تو»



گفتا شه شهیدان کامد روا مرادم
تا آتش محبت زد شعله برنهادم[193]
در کربلای عشقش بار بلا گشادم
«در جلوه‌گاه جانان جان را بشوق دادم»
«در روز تیرباران مردانه ایستادم»
هر تیر کز مخالف بر لوح سینه خوردم
پیغام وصل جانان آن تیر را شمردم
جز لطف او پناهی بر هیچکس نبردم
«جان با هزار شادی در راه او سپردم»
«سر با هزار منت در پای او نهادم»
کردند بس مخالف در یاری اتفاقم
تا از حجاز کردند آواره در عراقم
آنها به سست‌عهدی من در سر وفاقم[194]
«جز راستی نبینی در طبع بی‌نفاقم[195]»
«جز ایمنی نیابی در نفس بی‌فسادم»
تخم وفایت ای دوست تا من بسینه کشتم
مهر عیال و فرزند یکسر زسر بهشتم
بهرحصول بیعت[196] با کوفیان زشتم
«نام تو برده میشد تا نامه می‌نوشتم»
«روی تو دیده میبود[197] تا دیده میگشادم»
چون منصب شهادت من اختیار کردم
دل از وطن بریدم ترک دیار[198] کردم

در کــربلا رسیدم پــا استوار کــردم
«در وادی مــحبت دانــی چکار کــردم»
«اول بسر رسیدم آخــر زپــا فتادم»
شکر خدا که بردم بر سر وفــای خود را
در امتحان رساندم قالوا[199] بلای[200] خود را
راضی نمودم از خویش یعنی خدای خودرا
«تا با قضاش کردم تــرك رضای خود را»
«با هرقضیه خوشدل در[201] هر بلیه[202] شادم»
صامت به بزم جانان هرکس که راهبر بود
در پیش تیر محنت دائم تنش سپر بــود
کاش از نخست ویران این دهر پرخطر بود
«طرح نوی فروغی میریختم اگــر بــود»
«دستی به آب وآتش حکمی ببادو خاکم[203]»



در مقتل[۲۰۴] شهیدان با ناله چـون هـزاران
زینب کشید در بـر چـون نعش گلعذاران
گفتا به شمر کـافر گـریان چـو بیقراران
«بگذار تا بگریم چـون ابـر در بـهاران»
«کز سنگـ ناله خیزد روز وداع یـاران»
چون من ستمکشی کس مشکل که دیـده باشد
ور خود نـدیده باشد از کس شنیده بـاشد
ای شمرکی زجانان کس جان بـریده بـاشد
«هرکس شراب فرقت[۲۰۵] روزی چشیده بـاشد»
«دانـد کـه تلخ بـاشد قطع امیدواران»
انـدر گشودن سیل بـاشد شتـاب چشمم
بگذار تـا دهـم غسل زآب گلاب چشمـم
جسم بـرادرم را انـدر سراب[۲۰۶] چشمـم
«بـا ساربـان بگوئید احـوال آب چشمم»
«تا برشتر نبندند محمل[۲۰۷] بروز بـاران»
پس کـرد در مدینه رو از پـی شکـایت
کای جدّ تـاجـدارم بنگر جـفای امت[۲۰۸]
از جور و قتل و غارت این قـوم بـی‌حمیت[۲۰۹]
«بگـذاشتند مـا را در دیـده آب حسرت»
«گریان چـو در قیامت چشم گناهـکاران»
بردار سر کـه بـر سر راز فـراقت آمـد
پـایـان استراحت هنگـام زحمت آمـد

وقت اسیــری شام بـــر آل[210] عصمت آمــد
«ای صبح شب‌نشینان جــانم بطاقت آمــد»
«از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران»
اکنون بـجـانب شام از کــربلا روانــم
شمر و سنان و خـولی هستند همرهــانــم
رفتیـم دل پــر از غم از داغ دوستـانــم
«تــا دوست گشتم ایجان کشتند دشمنانــم»
«گشتم بسان دشمن از جملـه دوستداران»
آه از دمی کـه زینب بنمود جــا بـه محمل
بــازوی در سلاسل[211] رأس حسین مقــابل
از محنـت دل وی صامــت مبــاش غــافل
«سعدی بـروزگاران مهری نشسته بـردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا بـروزگـاران»



صامت بروجردی (مجمر اصفهانی)

زینب بحسین گفت که ای تاج سر ما
ای قافله سالار من و همسفر ما
آسوده بخوابی چه خوش از رهگذر ما
«نگذاشت که برروی تو افتد نظر ما»
«دیدی که چها کرد بما چشم تر ما»
طاقت کم و غم بیش زمان کوته که تواند
تا درد گرفتاری ما بر تو رساند
کو مرگ که از قید[۲۱۲] حیاتم برهاند
«احوال دل سوخته دلسوخته داند»
«از شمع بپرسید زسوز جگر ما»
ای کعبه اسلام کشیدیم سوی دیر
رخت از سر کوی تو خداوند کند خیر
با شمر ستمکار جفا جوی سبکسیر[۲۱۳]
«گو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر»
«گاهی[۲۱۴] نبود بیش زکویش سفر ما»
داغ تو برآورد زکانون دلم دود
دودی که بسوزد زتفش[۲۱۵] آتش نمرود
زین محنت بسیار که دارم همه موجود
«غیرم بفسون کرد جدا ازتو[۲۱۶] چه میبود»
«گر داشت اثر تیر[۲۱۷] دعای سحر ما»
تا دهر چه خواهد زمن سوخته کوکب
کز داغ غمت روز مرا ساخته چون شب

وزسنگ عدو[۲۱۸] جان زتعب[۲۱۹] آمده برلب
«تا از[۲۲۰] پی آزار که گرد آمده امشب[۲۲۱]»
«جمعند رقیبان بسر رهگذر ما»
آمد بسر نعش تو خواهر پی دیدن
شد غنچهٔ دیدار ترا موسم چیدن
ده گوش به دردم بود ار میل شنیدن
«شادم که زکویت نتوانم به‌پریدن»
«بشکسته شد ازسنگ ستم بال و پر ما[۲۲۲]»
تا تاب عطش لاله سیراب تو پژمرد
شمع رخ رنگین تو از صرصر[۲۲۳] کین مرد
برشیشه بیتابی من سنگ جفا خورد
«زین بانگ جرس راه بجائی نتوان برد»
«کو خضر رهی تا که شود راهبر ما»
ازبس بشه تشنه‌جگر راز نهان گفت
راز غم پنهان به برادر بعیان گفت
صامت به‌امان آمده هردم به فغان گفت
«امشب همه‌مجمرسخن‌از سوختگان گفت[۲۲۴]»
«گویا خبری داشت زسوز جگر ما»



لغات

۱ـ دین ـ آئین ـ مذهب
۲ـ روزگار ـ عصر و زمان
۳ـ مقام ـ شغل
٤ـ پایه ـ مقام
٥ـ عسل ـ انگبین
٦ـ قصد کردن ـ توجه داشتن
۷ـ توانگر ـ مالدار
۸ـ آسوده‌خیال ـ راحت
۹ـ چهل ـ چهلم
۱۰ـ بلندی قدر و منزلت ـ بزرگواری
۱۱ـ باور کرده ـ تسلیم شده
۱۲ـ کلمه مقدس و پنهانی که کسی نمیداند
۱۳ـ داروی ضد سم
١٤ـ کرانه‌ها ـ کشورها
١٥ـ حتمی بودن امری ـ یقین داشتن
١٦ـ دوستی و آمیزش ـ خوشگذرانی
۱۷ـ شب عبادت و استغاثه
۱۸ـ درك کردن ـ دریافتن
۱۹ـ طایفه‌ای از ترکان قراخانی که بزیبائی وخوش‌اندامی مشهور بودند

لغات

۲۰ـ نام‌قدیم قسمتی از ترکستان شرقی
۲۱ـ نام قدیم چین شمالی
۲۲ـ درست مانند گدائی
۲۳ـ روزی که ابتدا ندارد
٢٤ـ ظهور کردن
٢٥ـ راه ـ روش
٢٦ـ آتشکده ـ دیر ـ کنیسه
۲۷ـ صورت ـ رخ
۲۸ـ بهشت
۲۹ـ گلزار ـ گلستان
۳۰ـ نام نهری در بهشت
۳۱ـ نزدیکی ـ جوار
۳۲ـ بهشت
۳۳ـ باغ بهشت
٣٤ـ فردوس ـ بهشت
٣٥ـ بخشش ـ کرم
٣٦ـ دربعضی نسخ بجای به نوشته شده ز
۳۷ـ ریا ـ دوروئی ـ حیله
۳۸ـ در بعضی نسخ بجای یاد نوشته شده عشق
۳۹ـ جهان‌هستی
٤٠ـ شکار
٤١ـ بیچاره ـ پست

لغات

۴۲ـ در بعضی نسخ بجای تا برد مرا نوشته شده است تا برده‌زدل
۴۳ـ هویدا ـ نمایان
۴۴ـ پایه ـ اساس ـ رکن
۴۵ـ راهنمائی کردن ـ هدایت کردن
۴۶ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین نوشته شده شکـردهنان هیچ ندادند جوابم
۴۷ـ خراب ـ فاسد
۴۸ـ بزرگی ـ بزرگواری
۴۹ـ ساختن ـ آفریدن
۵۰ـ صراف
۵۱ـ زیباروی سیاه‌چشم بهشتی
۵۲ـ گیاه مهر و محبت
۵۳ـ رونده
۵۴ـ نابودی ـ فنا
۵۵ـ ناحیه ـ قطعه ـ کشور
۵۶ـ سارق ـ راهزن
۵۷ـ خزانه‌دار ـ گنجور
۵۸ـ جبرئیل
۵۹ـ در بعضی نسخ نوشته شده روح‌امین
۶۰ـ کتاب ـ نامه‌های صحافی شده

لغات

۶۱ـ بردباری ـ صبوری
۶۲ـ حواله ـ حواله پول
۶۳ـ کوشش ـ جد و جهد
۶۴ـ وسط حیاط ـ میان‌سرای
۶۵ـ منزل ـ مسکن
۶۶ـ اهرام ـ هرم‌ها
۶۷ـ بازگذاشتن ـ دوباره رها کردن
۶۸ـ نام قصری که نعمان‌بن‌منذر در حیره برای بهرام‌گور ساخته بود
۶۹ـ نیشابور
۷۰ـ آرزوها
۷۱ـ دمیدن
۷۲ـ بوق شاخی
۷۳ـ شیدا ـ شیفته
۷۴ـ پلیس ـ داروغه
۷۵ـ تاج ـ کلاه پادشاهی
۷۶ـ روز رستاخیز
۷۷ـ قصرها
۷۸ـ مردزیباروی بهشتی
۷۹ـ روز
۸۰ـ سزاوار ـ لایق ـ پسندیده
۸۱ـ مفت ـ مجانی
۸۲ـ نامه‌بر ـ قاصد

لغات

۸۳ـ پشت‌سر
۸٤ـ دعوی کرده شده
۸٥ـ در بعضی نسخ بجای چرخ نوشته شده دور
۸٦ـ در بعضی نسخ بجای با کسی نوشته شده هفته‌ای
۸۷ـ در پاره‌ای نسخه‌ها این بیت نوشته نشده
۸۸ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین است:
رفتیم چون‌فغانی‌ازاین‌انجمن برون
۸۹ـ آقائی ـ بزرگی
۹۰ـ کاری را بدون دقت انجام دادن
۹۱ـ ثروتمندان
۹۲ـ سر علم که آن را از طلا یا نقره بشکل هلال میسازند
۹۳ـ ساقیگری
۹٤ـ دره ـ گشادگی میان دوکوه
۹٥ـ پادشاهی
۹٦ـ آنچه حرام شده باشد ـ پیرامون ـ گرداگرد
۹۷ـ فرّ و شکوه ـ صدای زنگ
۹۸ـ شیرینی
۹۹ـ بیهوده ـ یاوه

لغات

۱۰۰ـ داروغه ـ کدخدا
۱۰۱ـ کوچ کردن
۱۰۲ـ زنگ کاروان ـ درای
۱۰۳ـ خوراك اندك ـ غذائی که در مسافرت بهمراه میبرند
۱۰٤ـ کنایه از دور زمان و دنیا میباشد
۱۰٥ـ سلامتی
۱۰٦ـ خوراك اندك ـ توشه
۱۰۷ـ عالم آخرت ـ بازگشت
۱۰۸ـ صفحه پهن از سنگ یا چوب یا استخوان
۱۰۹ـ فربه ـ چاق
۱۱۰ـ غذا ـ خوراك
۱۱۱ـ غفلت کردن ـ خود را به تجاهل زدن
۱۱۲ـ آرزو
۱۱۳ـ آزرده ـ خسته
۱۱٤ـ درخشنده ـ تابان
۱۱٥ـ تیر
۱۱٦ـ پرنده
۱۱۷ـ در بعضی نسخ بجای‌طایر نوشته شده ناوك
۱۱۸ـ بخشش زیاد
۱۱۹ـ نابینا

لغات

۱۲۰- نزدیك
۱۲۱- بالا - بلندی
۱۲۲- سرخ
۱۲۳- در بعضی نسخ بجای در نوشته شده بر
۱۲٤- منظور دیدار خداوند است
۱۲۵- صبر و آرام
۱۲٦- دوست
۱۲۷- در بعضی نسخ این‌مصراع چنین نوشته شده یا لبم را میرسانم برلب میگون دوست
۱۲۸- در بعضی نسخ بجای یاکه سر را نوشته شده یاسرم را
۱۲۹- ندادهنده از غیب
۱۳۰- صاحب منت‌ها - صاحب احسان‌ها - یکی از اسامی باریتعالی
۱۳۱- مقتول - کشته شده
۱۳۲- ستم کردن - دشمنی - ظلم
۱۳۳- سختی‌ها - دردها
۱۳٤- در بعضی نسخ بجای خود را نوشته شده ما را
۱۳۵- فرق سر
۱۳٦- ستونها - پایه‌ها

لغات

۱۳۷- ستاره‌ها
۱۳۸- دربعضی نسخ بجای‌قدرت نمیکند نوشته شده خود را نمیکنی
۱۳۹- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای جهانیان نوشته شده همه جهان
۱٤۰- در بعضی نسخ این‌مصراع عربی چنین نوشته شده: لماتکون فی‌الکون کاین‌لولاك
۱٤۱- تا وقتیکه در جهان باشی مثل آنست که در جهان نباشی
۱٤۲- نجات‌دهنده
۱٤۳- در بعضی نسخ بجای دل نوشته شده گل و
۱٤٤- شرف - رفعت
۱٤۵- در پاره‌ای نسخه‌ها این مصراع چنین نوشته شده: ولی چه سودکه هرگزنکردی آئینه‌پاك
۱٤٦- در بعضی نسخ بجای همه زقتل تو نوشته شده همه جهان به تو
۱٤۷- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای در خاك خفته‌ای نوشته شده دائم نشسته‌ای
۱٤۸- در بعضی نسخ بجای

لغات

گریان نوشته شده مشغول
۱۴۹ـ ترسان
۱۵۰ـ موجودات
۱۵۱ـ ماهی
۱۵۲ـ ماهیها ـ نام‌دوستاره‌ای در آسمان
۱۵۳ـ درخت خرما ـ تابوت ـ عماری
۱۵۴ـ آشکار ـ هویدا
۱۵۵ـ زیور ـ زینت
۱۵۶ـ گروه ـ دسته
۱۵۷ـ خدمتگزاران ـ چاکران
۱۵۸ـ نشانه ـ نمونه
۱۵۹ـ پناهگاه ـ دعائی که بر کاغذ بنویسند
۱۶۰ـ غارت ـ چپاول
۱۶۱ـ سنگسار کردن ـ نفرین کردن
۱۶۲ـ صاحب ـ جوهر ـ حقیقت
۱۶۳ـ پایداری
۱۶۴ـ دوری
۱۶۵ـ منسوب به شب گذشته
۱۶۶ـ در بعضی نسخ بجای فکر نوشته شده یاد
۱۶۷ـ در بعضی نسخ بجای یاد

لغات

نوشته شده فکر
۱۶۸ـ در پاره‌ای نسخه‌ها بجای تیر نوشته شده نوك
۱۶۹ـ در بعضی نسخ بجای امشب من آنچه کردم نوشته شده من هرچه کردم امشب
۱۷۰ـ سر
۱۷۱ـ دشمنان
۱۷۲ـ در بعضی نسخ بجای خوردم نوشته شده دیدم
۱۷۳ـ امام زین‌العابدین(ع)
۱۷۴ـ دوری از وطن
۱۷۵ـ بیماری ـ گرفتار شدن
۱۷۶ـ در بعضی نسخ بجای خواجه بروز محشر نوشته شده چون خواجه روز محشر
۱۷۷ـ بخشش
۱۷۸ـ گفتگو ـ سخن
۱۷۹ـ سوراخ کردن ـ سائیدن
۱۸۰ـ در پاره‌ای نسخه‌ها این مصراع چنین نوشته شده: من هر غزل که گفتم در عاشقی‌فروغی
۱۸۱ـ در بعضی نسخ بجای او را نوشته شده آن را
۱۸۲ـ کشش

لغات

۱۸۳ـ شرمنده
۱۸٤ـ در بعضی نسخ بجای زبوی نوشته شده ببوی
۱۸۵ـ در بعضی نسخ بجای خار نوشته شده خاصه
۱۸٦ـ درپاره‌ای نسخه‌های موجود بجای ای ملك و بشر نوشته‌شده ایکه ملك‌وش
۱۸۷ـ در پاره‌ای نسخ بجای خار غم تو نوشته شده فارغم و تو
۱۸۸ـ پرهیز کردن‌ـدوری‌جستن
۱۸۹ـ کسی که سخن نغز وکلام دلکش میگوید
۱۹۰ـ پریشان‌خاطر ـ مضطرب
۱۹۱ـ در بعضی‌نسخ بجای‌بندگی نوشته شده زندگی
۱۹۲ـ در بعضی نسخه‌ها بجای به که بزندگی کشم نوشته شده به‌که کشم بزندگی
۱۹۳ـ سرشت ـ طینت ـ خلقت
۱۹٤ـ همکاری ـ سازگاری
۱۹۵ـ دوروئی ـ مکر و ریا
۱۹٦ـ عهد و پیمان ـ دوستی و وفاداری
۱۹۷ـ در بعضی نسخ بجای‌میبود نوشته شده میشد
۱۹۸ـ موطن ـ شهر محل تولد
۱۹۹ـ بگو
۲۰۰ـ آری
۲۰۱ـ در بعضی نسخ بجای در نوشته شده با
۲۰۲ـ مصیبت ـ رنج
۲۰۳ـ در بعضی نسخ بجای حکمی بباد و خاکم نوشته شده دستی بخاك و بادم
۲۰٤ـ قتل‌گاه ـ جای کشته‌شدن
۲۰۵ـ جدائی
۲۰٦ـ جائی در بیابان که در تابش و روشنائی آفتاب از دور مثل آب بنظر آید
۲۰۷ـ هودج ـ کجاوه ـ پالکی
۲۰۸ـ پیروان یك پیغمبر ـ گروهی از مردم
۲۰۹ـ غیرت ـ مروت ـ نخوت
۲۱۰ـ طایفه ـ دودمان
۲۱۱ـ زنجیرها
۲۱۲ـ بند ـ ریسمان
۲۱۳ـ سفیه ـ بیخرد ـ خودرأی
۲۱٤ـ در بعضی نسخ بجای‌گاهی نوشته شده گامی

لغات

۲۱۵- حرارت - گرمی
۲۱٦- دربعضی نسخه‌های‌موجود بجای بفسون کرد جدا از تو نـــوشته شده بفنون دور از او ساخت
۲۱۷- در بعضی نسخ بجای تیر نوشته شده نیز
۲۱۸- دشمن
۲۱۹- رنج - سختی
۲۲۰- در بعضی نسخ بجای از نوشته شده در
۲۲۱- در بعضی نسخ بجـــای امشب نوشته شده کامشب
۲۲۲- در پاره نسخه‌ها این بیت چنین نوشته شده:
شادم که زبامش نتوانیم پـریدن
بشکست‌اگر ازسنگ‌جفابال‌وپرما
۲۲۳- باد تند - باد شدید وسرد
۲۲٤- در بعضی نسخ بجای گفت نوشته شده: است.

صبوری مشهدی

حاج میرزا محمد کاظم صبوری فرزند حاج محمد باقر در سال ۱۲۹۵ هجری قمری متولد شد. پدرش حاج محمدباقر نخست درکاشان بصنعت حریر-بافی اشتغال داشت و پس از مهاجرت بمشهد صنعت حریربافی را در این شهر پایه‌گذاری و توسعه داد.

صبوری تخلص خود را از عم خویش احمد صبور که برادرزاده فتحعلی‌خان صبا ملک‌الشعراء دربار فتحعلیشاه قاجار بود گرفته است.

صبوری تحصیلات مقدماتی را درمشهد فراگرفت و چون بیش از برادران خود بتحصیل علم و دانش رغبت داشت ادبیات زبانهای فارسی و عربی و همچنین حکمت و فلسفه را نزد اساتید فن آموخت و از همان اوان جوانی شعر گفتن آغاز کرد.

صبوری در سال ۱۳۸۴ هجری قمری از طرف ناصرالدینشاه به ملک‌الشعرائی آستان قدس رضوی و سپس به ملک‌الشعرائی دربار منصوب شد ولی صبوری ملک‌الشعرائی آستان قدس را ترجیح داد و در مشهد ساکن شد.

صبوری در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در سن ۶۳ سالگی بمرض وبا در مشهد وفات یافت و در جوار مقبره حضرت رضا(ع) بخاک سپرده شد.

محمدکاظم صبوری (وصال‌شیرازی)

با خود اگـــر تصور محشر کنـــد کسی
یا سرگـــذشت آل پیمبـــر کنـــد کسی
با هم نشاید[1] آنکـــه بـــرابـــر کند کسی
«گـــر قصهٔ مصیبتشان سرکنـــد کسی»
«باور مکن وصال کـــه باور کند کسی»
بارد اگر زدیـــده بجای سرشك خـــون
هردم در این عزا غـــم دل میشود فـــزون
تا چرخ را بود حـــرکت خـــاك را سکون[2]
«آید کـــجا زعهدهٔ این تعزیت[3] بـــرون»
«روی زمین زگریه اگر تـــر کند کسی»
چون آزمود بـــا شه دین خصم دون[4] نبرد
از دست کین[5] بچشم ملائك فشاند گـــرد
آشوب روز حشر در آن عرصه[6] شد به گرد
«از کربلای او نتواند حـــدیث کـــرد»
«نامش مگـــر قیامت دیگر کند کسی»

پوشیده نیست واقعهٔ حشر[7] بر کسی
وز دشت کربلا نبود بی‌خبر کسی
آشوب رستخیز ندیدست گر کسی
«احوال رستخیز شنیدست هر کسی»
«چونش به رستخیز برابر کند کسی»
تن برزمین فتاده و سر بر سر سنان[8]
اصحاب کشته یکسره از پیرو از جوان
آتش به خیمه اهل حرم سوخته روان
«کم نیست این عزا زکدامین کشد فغان»
«از این عزا چو آه و فغان سرکند کسی»
بیکس چو ماند خسرو دین تن بمرگ داد
دل کند از حیات و سوی خصم رونهاد
زینب زبس بسینه و سر زد زپا فتاد
«آرد زبیکسی برادر کسی بیاد»
«یا شرح دستگیری خواهر کند کسی»
آل‌علی ستم‌کش و دشمن ستم‌شعار[9]
عالم به آه و ناله ازین ظلم بیشمار
درحیرتم که از ستم و جور روزگار
«این ناله‌ها برای ستم‌دیدگان زار»
«یا از جفای خصم ستمگر کند کسی»
دین را عریق لجهٔ[10] خون چون سفینه[11] شد
مرغی بخون کشید پر و در مدینه شد
گفتا بخلق کشته شه بیقرینه[12] شد
«تا شیرخواره‌اش هدف تیر کینه شد»
«باید قیاس اکبر از اصغر کند کسی»

سبط[13] نبی که سوخت زغم جان عالمش
ماتم‌سرا بود بعزا عرش اعظمش
از بسکه جان‌گداز بود ذکر ماتمش
«گفتم کنم حکایت دیگر ولی غمش»
«نگذاشت تا حکایت دیگر کند کسی»
روزی چو روز سبط پیمبر نمیشود
غم بیش از این به دهر میسر نمیشود
شرح غمش بخامه[14] و دفتر نمیشود
«تا چیست این عزا که مکرر نمیشود»
«چندانکه شرح حال مکرر کند کسی»
ذکرش زهیچ مجلس و محفل نمیرود
از یاد این مصیبت هائل[15] نمیرود
این رنگ خون زخنجر قاتل نمیرود
«بالله که نقش او زمقابل نمیرود»
«گیرم که از نظر رود از دل نمیرود»

(بند دیگر)

چون شاه دین نماند دگر یار و یاورش[16]
بر سر هجوم کرد زهر سمت لشکرش
تن چاک‌چاک شد چو گل از تیغ و خنجرش
«شاهی که از هزار فزون زخم پیکرش»
«دشمن چه‌گویم آه چه‌آورد بر سرش»
پرسی زمن چو حالت آن شاه بی‌پناه
کاندر زمین ماریه‌اش[17] چون فتاد راه

با او چنان معامله کردند آن سپاه
«جز این ندانم آه که از چرخ کینه‌خواه»
«از اکبرش شهید بود تا باصغرش»
از کوفیان چه‌گویم و آن شاه انس و جان
کو را چو خواستند سوی خویش میهمان
بستند چون بخدمت مهمان خود میان
«جز این نگویم آه که از جور کوفیان»
«از خواهرش اسیر بود تا به دخترش»
از من چه‌پرسی آنکه در آن دشت پربلا
چون شد عزیز فاطمه با خصم مبتلا
بودش چگونه محنت و اندوه و ابتلا[18]
«جز این ندانم آه که در دشت کربلا»
«جان داد تشنه آب روان در برابرش»
افتاد چون زپا و نشد دست‌رس بخصم
میداد جان زتیغ و سنان هر نفس بخصم
کردند با وی آنچه نکرد ایچ[19]کس بخصم
«جز این نگویم آه که از نعل اسب خصم»
«بشکست سینه پشت زمرگ برادرش»
گویند صید خصم چو شد آهوی حرم[20]
با آنهمه جراحت و با آنهمه الم[21]
خون از دو زخم داشت روان خسرو امم[22]
«جز این نگویم آه که از ناوك[23] ستم»
«خون رفت‌از تن‌وزدل‌ازمرگ اکبرش»
جسمی که بود غیرت خورشید تابناك[24]
نشکفت اگر زتیغ وسنان گشت چاك‌چاك

بس رمزها بود زسقوطش بروی خـاك
«جز این نگویم آه که برعرش جان‌پـاك»
«وانگه بخاك مـاریـه جسم مطهرش[۲۵]»
تا بود عون[۲۶] و جعفر و عباس یـار شاه
تا بد علی‌اکبر و قـاسم بـه خیمگـاه
میکرد روزگـار عـدو[۲۷] را شب سیاه
«جز این ندانم آه که چون ماند بـی‌سپاه»
«دشمن بسرکشی بفـرستاد لشکرش»
آن مـاه مهر افسر و شاه فلك سریـر[۲۸]
افتاد چـون بخـاك در آن دشت داروگیر
از لشگر عدو احـدی از جـوان و پیر
«دلجوئیش نکرد کسی جـز سنان و تیر»
«پهلـونشین نبود بجز تیغ و خنجرش»
از کف چو شد عنانش و از تن چورفت‌تاب
بیتاب پای خویش برون کرد از رکـاب
افتاد چـون بـروی زمین همچو آفتاب
«زآن از تراب[۲۹] لرزه بـرآمد زاضطراب»
«کامد درست نسبت پاکش به بوتراب[۳۰]»

(بند دیگر)

از زین فتاد چـون بـزمین شاه دین پناه
شد خصم حمله‌آور و شد چـرخ کینه‌خواه
با حـالتی کـه اشك نـدادش مجال آه
«دردم زکودکیست که با روی همچو ماه»
«آمـد بـرون بیاری آن شاه بی‌سپاه»

از خیمه چون نگاه سوی کارزار کرد
بر عم خویش دید عدو کارزار کرد
یکباره ترک زندگی روزگار کرد
«بیتاب چون دل از برزینب فرار کرد»
«آمد چو طفل اشك روان در کنار شاه»
گفت ای پناه اهل حرم از چه رفته‌ای
از خیمگاه و این ره محنت[31] گرفته‌ای
در ابر خاك و خون رخ چون مه نهفته‌ای
«ای عم تاجدار بخاك از چه خفته‌ای»
«برخیز از آفتاب بیا تا به خیمگاه»
کو بر سرت عمامه و کو جامه‌ات به تن
کو برتن شریف تو آن کهنه پیرهن
این زخمها رسیده تو را از چه بر بدن
«نشنیده‌ای مگر سخن عمه همچو من»
«تنها زخیمه آمده ای پیش این سپاه»
دانم زتشنگی شده دل در برت کباب
بگذر زآب و روی طمع زین خسان[32] بتاب
کاین قوم دشمنند براولاد بوتراب
«هرکس که آب خواست دهندش زتیغ آب»
«ای عم بیا بخیمه و آب از کسی مخواه»
آن طفل نازپرور و آن کودك عزیز
کاورده سوی عم خود از بیم جان گریز
با لعل پر شکایت و با چشم اشك ریز
«میگفت و میگریست که بیدینی از ستیز»
«تا نی حواله کرد به آن شاه دین پناه»

دانست طفل هیچکسی نیست خویش تیغ
نبود بجـز برندگـی آئین و کیش تیغ
تـا رد کنـد زپیکـر آن شاه نیش تیغ
«آن طفل دست خویش سپر کرد پیش تیغ»
«دست اوفتـاد از تن معصوم بیگنـاه»

زاندم که دید حال پـریشان عـم خویش
از جان ببست دست پی جـان عم خویش
تا جان خویش کرد بقربان عـم خویش
«بیدست جان سپرد بـدامان عم خویش»
«چون ماهی بلجهٔ خون مانده بی‌شناه[۳۳]»

دست از بدن بـریده و از عمـر آرزو
تن روی دامن شه و جـان فـرش راه او
چون مـرغ نیم بسمل[۳٤] از ضربت عـدو
«میداد جان بـدامن شه الغیاث[۳۵] گـو»
«میکرد شاه تشنه بحسرت بـر او نگاه»

طفل اوفتاده همچـو یکی مـاهپاره‌ای
شه را براو زدیدهٔ پـرخون نظاره‌ای[۳٦]
وزهر نظاره در دل و جـانش شراره‌ای[۳۷]
«میدید درد او و نمیدیـد چـاره‌ای»
«بیچاره‌گیش بـود هلاك دوبـاره‌ای»

(بند دیگر)

دشمن چـو شست دست جفـا از مجادلـه
سوی یـزیـد زآل عبا بست قـافلـه

یکسر بریسمان و بزنجیر و سلسله
«از کربلا بشام چو پیمود مرحله[38]»
«آن کاروان بیکس و بی‌زاد[39] وراحله[40].»
اطفال بی‌تحمل و زنهای ناصبور[41]
یکسر شده سوار برآن اشتران عور[42]
کردند چون عبیر[43] از آن قتلگه عبور
«زان کشتگان چو مرحله‌ای میشدند دور»
«دوری زصبر بود بهفتاد مرحله»
نه طاقتی که حمل نمایند بار صبر
نه قوتی که پیشه نمایند کار صبر
نه دل که اندروست محل و قرار صبر
«چون عهد کوفیان همه را سست تار صبر»
«چون چشم‌شامیان همه‌را تنگ‌حوصله»
یکسو سواره لشکر اشرار راه‌پوی[44]
مست از شراب غفلت و سرگرم هایهوی
یکسو پیاده جانب صحرا نهاده روی
«اطفال پابرهنه زنان گشاده‌روی»
«از چرخ در شکایت و بابخت در گله»
زان‌پس که گشت رایت[45] اسلام سرنگون
در راه شام از ستم و جور خصم دون
دانی براهل‌بیت نبی چون گذشت چون
«نیلی رخی زسیلی و گلگون رخی زخون»
«پائی زقید[46] خسته و پائی زآبله»
بستندشان چنانکه گره شد بدل نفس
تا بر درند جامه نبودند دسترس

کافر چنین اسیر نبرده است هیچکس
«زنجیر بود سلسلهٔ مصطفی و بس»
«یکتن نبود زآن همه خارج زسلسله»

افتاد چون بخاك و بخون پیکر حسین
بی‌سر روانه شد حرم اطهر[47] حسین
نی‌نی که داشت یار سفر خواهر حسین
«تا شام در مقابل زینب سر حسین»
«کردست مهر و ماه تو گفتی مقابله»

شیطان اگر زاسم خدا میکند فرار
آل‌نبی چرا زشیاطین شدند خوار[48]
کز بهر حفظ جمله از آن قوم دیوسار[49]
«گفتی فراز نیزه سر آن بزرگوار»
«نام خدای بود پس از مدّ[50] بسمله[51]»

ظلمی که از عدو به شه انس و جان رسید
از تیغ شمر کافر و رمح[52] سنان رسید
فریاد از آنچه عترت[53] او را بجان رسید
«زان ناکسان هرآنچه به آن بیکسان‌رسید»
«با هیچ کافری نکند این معامله»

گردون هر آنچه داشت زاندوه و ابتلا
بر اهل‌بیت پاك نبی کرد برملا[54]
بعد از هزار محنت و رنج و غم و بلا
«هنگام بازگشتن ایشان به کربلا»
«افغان کشید زینب محزون مبتلا»

(بند دیگر)

ظلم یــزید کــافـر اسلام نــاشناس
براهل بیت پاك چو افـزون شد از قیاس[55]
آماده کـردشان زبــرای سفــر اساس
«چون خیمه زد زشام به‌یثرب[56] امام ناس[57]»
«آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس[58]»

آل‌نبی کـــه در کــف دشمن شده اسیر
بــوده اسیرو گشته گــرفتارو دستگیر
سوی وطن شدند چو بــا نــالــه و نفیر[59]
«یعقــوب اهل‌بیت نبی گفت بــا بشیر[60]»
«این مژده را بمژده یوسف مکن قیاس»

تا راز اهل‌بیت نمانـــد نهان بـــه خلق
بنمای شمه‌ای[61] غم ما را عیان[62] بــه خلق
این سرگذشت را تو ببر ارمغان[63] بــه خلق
«رو در مدینه قصه یوسف بخوان به خلق»
«وز گرگــ وپیرهن‌سخنی‌گوی درلباس»

این ماجرا بشیر از آن شاه چـون شنفت
بس گوهر نسفته[64] زمژگان خویش سفت
تا سازد آشکـــار بمـــردم غـــم نهفت
«آمـــد بشیر و آمـــدن شه بخلق گفت»
«آشوب حشر کرد عیان از هجوم نـــاس»

خلق از مـــدینه یکسره گشتند منفصل[65]
رفتند سوی عتـــرت اطـــهـــار متصل
از اشك شوق روی زمین را نمـــوده گل
«هریك امید یار سفر کـرده‌ای بـــه دل»

«تا بیندش بکام و به بخت آورد سپاس[٦٦]»

پنداشتند آل‌نبی را بـه نـاز و نـوش
دیدند چون بچشم و شنیدند چون بگوش
جستند فرقه‌ای همه با نـاله و خـروش
«دیدند مـردمـی زمصیبت سیاه‌پـوش»
«دیدند خیمه‌ای زعزا قیرگون پلاس[٦٧]»

جمعی رسیده بـی‌سر و سردار از سفـر
زنهای بـی‌برادر و اطفال بـی‌پـدر
دستی زغصه بـردل و دستی زغـم بسر
«آن یك زروی‌خویش پرازخون ترش‌جگر»
«وین‌یك زموی‌خویش‌پریشان‌ترش‌حواس»

قومی لباسشان همه در بـر برنگـ نیل
رفته عزیز و گشته زجور عـدو ذلیل[٦٨]
اموالشان بغارت و خـونهایشان سبیل[٦٩]
«یك کاروان زن همه مردانشان قتیل[٧٠]»
«یك بوستان‌درووده[٧١] ریاحینشان[٧٢] بداس»

زین‌العباد کـرده بـه تن چـاك پیرهن
بسته فـغان بـراه گلـویش ره سخن
گردش نشسته هر طرف انبوه مـرد و زن
«آن یـادگـار آل‌عبـا شمع انـجمن»
«اهل مدینه واقعه‌پرسان بـه التماس»

شهزاده تا کند غـم ایـام وانـمود
از سرگـذشت خـویش لب لعل وانمود

پیراهن صبوری برتن قبا نمود

«برخاست زان میان و قیامت بپا نمود»

«یمنی بیان واقعهٔ کربلا نمود»

(بند دیگر)

سبط نبی حسن خلف الصدق[73] بوتراب

با صد هزار غصه زمانی چو شد بخواب

بودش زبسکه زآتش غم دل در التهاب[74]

«ازخواب جست تشنه‌لب آن‌سبط مستطاب[75]»

«برکوزه بردلب که برآتش فشاند آب»

بی‌اختیار از عطش آن کوزه سرکشید

از آب کوزه جام اجل بیخبر کشید

زهر مذاب برلب همچون شکر کشید

«آبی که داشت سودهٔ[76] الماس درکشید»

«چون جعد[77] جعده[78] گشت هماندم به پیچ و تاب»

آبی که قطره‌ای بفشانند اگر بخاک

گردند خاکیان همه از سوز آن هلاك

چون رفت در گلو جگرش گشت چاك‌چاك

«بر بستر اوفتاد و کشید آه دردناك»

«بیدار کرد زینب و کلثوم را زخواب»

چون زهر ناب را به گلویش اجل چکاند

تابش زدل برفت و توانش به تن نماند

از تاب درد ناله بگوش فلك رساند

«زینب شنیده و شاه‌جگر خسته را بخواند»

«آمد حسین و دید بیکباره شد زتاب»

دیدش زرنج دل همه در اضطراب بود
وز تاب درد یکسره در پیچ‌وتاب بود
وز سوز زهر در بدنش التهاب بود
«گفت ای‌برادر این‌چه‌عطش وین‌چه‌آب‌بود»
«کز آتشش تو سوخته جانی و ما کباب»

چون دید شاه تشنه‌لبان حال او چنین
بگریست زارزار و کشید از جگر انین[79]
آن کوزه را روان شد و برداشت از زمین
«میخواست تا بنوشد از آن آب آتشین»
«سازد بنای عالم ایجاد را خراب»

اشك از مژه حسن برخ تابناك ریخت
خون‌جگر همی زدل چاك‌چاك ریخت
گفتا فلك نه بهر تو جام هلاك ریخت
«بگرفت آب را زبرادر بخاك ریخت»
«خشگید خاك از اثر آب چون سراب[80]»

آن کوزه‌ای که زهر خود از آن بسر کشید
از دست نازپرور زهرا بدر کشید
افشاند روی خاك و زمین را شرر کشید
«وانگه چو جان پاك برادر ببر کشید»
«گفت این حدیث‌و نالۀ‌زار ازجگر‌کشید»

(بند دیگر)

کای نور چشم اینهمه تعجیل بهر چیست
چشم وچراغ شرع[81] پس‌ازمن بجزتوکیست

میگفت با برادر و چون ابر میگریست

«کای تشنه‌کام جرعهٔ من قسمت‌تو نیست»

«باید توراَبدشت بلارفت وتشنه‌زیست»

سکان[۸۲] عرش روز تو را یاد میدهند

کز کوفه‌ات صلا[۸۳] پی بیداد میدهند

چون عهد خویش عمر تو برباد میدهند

«آب ترا زچشمهٔ فولاد میدهند»

«الماس درخور گلوی نازك تو نیست»

تقدیر گشته کز اجل آید بما دو پیك

سم‌الردا الی و سهم‌السعدی الیك[۸۴]

مالم یزل علی فلا نازل علیك[۸۵]

«ما هر دو پارهٔ جگر حیدریم لیك»

«از ما درین میانه جگرپاره‌اش یکیست»

خواهی تو کرد از حرم جد خود سفر

خواهد تو را فتاد بدشت بلا گذر

خواهد زدن بجان و تنت تشنگی شرر

«خواهی بپای آب روان تشنه داد سر»

«خواهندکودکان‌توگفت‌آب‌وخون‌گریست»

خواهند اهل کوفه تو راسوی خویش خواند

خواهد تو را فلك بزمین بلا کشاند

خواهد تو را به عز[۸۶] شهادت اجل رساند

«خواهد رسید وقت تو نیز اینقدر نماند»

«تعجیل[۸۷] چیست‌سال نه‌صدماند و نه‌دویست»

ما صادقیم و سبط رسول مصدقیم[۸۸]

توفیق[۸۹] حق بود که به کشتن موفقیم

مـــا را شهـــادتست بحـــق راه مستقیم
«ما اهل بیت ازپـــی قـــربـــانی حقیم»
«ازکوچك وبزرگـ چه‌پنجه‌چه‌سی‌چه‌بیست»
ای کشته‌ای که دین شود از کشتن تو راست
ریزند خون پاکت و خونخواه تو خداست
گردی شهید و تاج شهادت تـــو را رواست
«فرمان سیدالشهدائـــی زحق تـــو راست»
«خودمیرسی به‌قسمت خودداین‌شتاب‌چیست»
چندی از این مقوله[90] چو برلب حدیث راند
گوهر زلعل و از مژه لؤلؤی[91] تـــر فشانـــد
چون دید روزگـــار حیاتش دگر نمانـــد
«پس آن دو نور دیدهٔ خود را به‌پیش خواند»
«قـــربانیان دشت بلا را ببرنشانـــد»

(بند دیگر)

گفت ای دو طفل من که خداباد یـــارتـــان
هرگه به دشت مـــاریه افتد گـــذارتان
با عم خویش بـــاد مـــواساه[92] کـــارتان
«هان ای دو نور دیده خوشا روزگارتان»
«بادا به کربلا قـــدمی استوارتـــان»
آریـــد یـــاد همت مـــردان پیش را
گوئید تـــرك دینئی و این زنـــدگیش را
قـــربان شویـــد سرور آئین و کیش[93] را
«بینید چون میان عـــدو عـــم خویش را»
«یاری به او کنید که حق بـــاد یـــارتان»

نبود عبادت آنچه به او انس و عـادتست
خواهید اگر عبادت حق کـان سعادتست
فرمان او بـریـد کـه عین[۹۴] عبادتست
«در موقعی کـه محرم حج شهادتست»
«قربان او شوید کـه هست افتخارتان»

در عرصه‌ای کـه رایت دین میشود نگـون
تازند چون سپاه عـدو از کمین بـرون
زنهار تا نباشدتـان لمحه‌ای[۹۵] سکـون
«عم‌زادگان غمزده غلطند چون بـه خون»
«جـانان من مباد صبوری شعارتـان»

چون لشگرش شهید شدازخرد واز بزرگ
تا آن عبید زنگی و تـا آن غلام تـرك
اندیشه‌تـان مباد از آن لشکـر سترك[۹۶]
«بینید چونکه یوسف‌زهرا به‌چنگ گرگ»
«چون صید گرگ دیده مبادا فرارتان»

از جـان شوید بـرحی ره این ذبیح[۹۷] را
از خون کنید مـرهم تن این جـریح[۹۸] را
درچنگ لشکـری منهید این طریح[۹۹] را
«یابید چـون بـدار یهودان مسیح را»
«هرگز مباد صبر در آن گیرودارتـان»

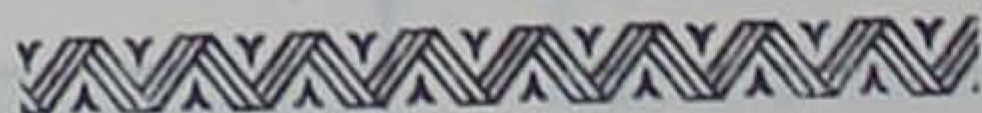
چون زابر کین بـه مـاریـه سیل ستم فتد
موج بلا زهر طـرفی روی هـم فتد
طوفـان فتنه در عـرب و در عجم فتد
«چون نـوح در میانهٔ گـرداب غم فتد»
«زنهار تا که جا نبود در کنارتـان»

اندیشه‌ای مباد زتیغ و سنان کنید
بیمی مباد از الم جسم و جان کنید
خواهد هر آنچه بار خدای آنچنان کنید
«کوشید تا خدای زخود شادمان کنید»
«بخشید جان و زندگی جاودان کنید»

(بند دیگر)

چون راز دل به آن دومه خردساله کرد
وآگاهشان از آنچه شود لامحابه[100] کرد
زهرش رسید دردل و قطع مقاله[101] کرد
«درتاب رفت وطشت به‌برخواند وناله‌کرد»
«آن طشت را زخون‌جگر باغ لاله کرد»
زهریکه اندر آب سبویش عدو بریخت
خاکم بسر زدین مبین[102] آبرو بریخت
چون آب زهرناك بکام از سبو بریخت
«خونی که خورد درهمه عمراز گلو بریخت»
«خود را تهی زخون دل چندساله کرد»
در عمر خود ندید دمی شادی و فرح
دوران او نبود بجز غصه و ترح[103]
باقی نهشته بود غم از وی بجز شبح
«نبود عجب که خون جگر ریخت در قدح»
«عمریش روزگار همین در پیاله کرد»
دشمن همین بکام شریفش نریخت زهر
جز زهر از نخست نبودش زدهر بهر

کارش چو ساخت آن زن نامهربان به‌قهر[۱۰۴]
«خون خوردن و عداوت خلق وجفای دهر»
«یعنی امامتش به برادر حواله کـــرد»
بعد از پدر که حجة[۱۰۵] حق بود بر انـام[۱۰۶]
بـی زهـــر غصه آب ننوشید آن امـــام
یکشب نخفت راحت و یکدم نـدید کـام
«نتوان نـوشت قصهٔ درد دلش تمـام»
«ورنه توان زقصه هزاران رساله کرد»
چون زهر کین به خرمن جانش شرر کشید
جام اجل زکـوزهٔ پـــر زهـــر در کشید
رخت حیات جانب جـد و پـدر کشید
«زینب فکند معجر[۱۰۷] و آه از جگـر کشید»
«کلثوم زد بسینه و از درد نـاله کـرد»
چون روح پاك شد زتن اقدسش[۱۰۸] بـرون
گردون فتاد از حـرکت خاك از سکـــون
شد روزگـــار عترت اطهـار قیرگـــون
«هر خواهری که بود روان کرد سیل خون»
«هر دختری که‌بود پریشان کلاله[۱۰۹] کرد»
القصه از جهان چو شه انس و جان گذشت
افغان انس و جـان همه از لامکان گذشت
تاریك شد زمین که امام زمـــان گذشت
«آه دل از مـــدینه زهفت آسمان گذشت»
«آن روز شد عیان که رسول‌ازجهان‌گذشت»



لغات

۱ـ شایسته نیست
۲ـ آرامش ـ قرار
۳ـ تسلی دادن ـ عزاداری
٤ـ پست ـ دنی
٥ـ دشمنی ـ عداوت
٦ـ فضای جلوی عمارت ـ میدان
۷ـ گردآوردن مردم ـ برانگیختن
۸ـ نیزه
۹ـ ستم‌پیشه ـ ستمکار
۱۰ـ دریا ـ میانه دریا
۱۱ـ کشتی
۱۲ـ بیمانند ـ بی‌همتا
۱۳ـ فرزندزاده ـ نوه
۱٤ـ قلم ـ قلم‌نی
۱٥ـ هولناك ـ ترس‌آور
۱٦ـ کمك ـ پشتیبان
۱۷ـ سرزمین کربلا
۱۸ـ در بلا افتادن ـ گرفتار شدن ـ رنج و سختی
۱۹ـ هیچ
۲۰ـ اندرون ـ داخل خانه
۲۱ـ درد ـ رنج
۲۲ـ جماعات ـ پیروان
۲۳ـ تیر
۲٤ـ تابان ـ درخشان

لغات

۲٥ـ پاك شده ـ پاك و پاکیزه
۲٦ـ مددکار ـ پشتیبان
۲۷ـ دشمن
۲۸ـ تخت ـ تخت پادشاهی
۲۹ـ خاك ـ زمین
۳۰ـ پدر خاك
۳۱ـ رنج ـ سختی
۳۲ـ ناکسان ـ فرومایگان
۳۳ـ شنا
۳٤ـ حیوانی که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد.
۳٥ـ ای فریادرس ـ ای دادرس
۳٦ـ نظر کردن ـ نگریستن
۳۷ـ جرقه
۳۸ـ منزل ـ جای فرود آمدن مسافر
۳۹ـ خوراك اندك ـ طعام سفر
٤۰ـ حیوان بارکش یا سواری
٤۱ـ بردبار ـ شکیبا
٤۲ـ عریان ـ لخت
٤۳ـ داروئی بسیار خوشبو
٤٤ـ راه‌پیما ـ رونده راه
٤٥ـ پرچم
٤٦ـ بند ـ ریسمان
٤۷ـ پاك‌تر ـ پاکیزه‌تر

لغات

۴۸ـ پست ـ حقیر ـ زبون
۴۹ـ دیوماننده ـ دیوآسا
۵۰ـ کشیدن ـ دراز کردن ـ بالا آمدن آب دریا
۵۱ـ مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم بسم‌الله گفتن
۵۲ـ نیزه
۵۳ـ اولاد و احفاد ـ خانواده
۵۴ـ فاش ـ عیان
۵۵ـ اندازه ـ مقیاس
۵۶ـ مدینه
۵۷ـ مردمان ـ آدمیان
۵۸ـ ترس ـ بیم
۵۹ـ بوق ـ شیپور ـ ناله و زاری
۶۰ـ بشارت‌دهنده ـ مژده‌دهنده
۶۱ـ چیز کم و اندك
۶۲ـ آشکار ـ هویدا
۶۳ـ هدیه ـ تحفه
۶۴ـ سوراخ نشده
۶۵ـ جدا ـ سوا
۶۶ـ شکر ـ حمد
۶۷ـ گلیم ـ فرش پشمی رنگارنگ
۶۸ـ خوار ـ پست
۶۹ـ راه ـ طریق

لغات

۷۰ـ مقتول ـ کشته‌شده
۷۱ـ دروکرده
۷۲ـ گیاهان سبز و خوشبو
۷۳ـ فرزند حقیقی ـ فرزندصالح
۷۴ـ برافروختن ـ برافروختگی
۷۵ـ پاك و پاکیزه ـ خوش آمده
۷۶ـ سائیده شده ـ نرم شده
۷۷ـ موی پیچیده
۷۸ـ به پیچ‌وتاب افتادن
۷۹ـ آه و ناله
۸۰ـ جائی که از دور مثل آب بنظر آید
۸۱ـ دین و مذهب
۸۲ـ فرمان کشتی
۸۳ـ آتش ـ دعوت مردم برای انجام کاری
۸۴ـ جامه آراسته برای من و تیر دشمنان برای تو
۸۵ـ آنچه برای من فراهم بوده برای تو میسر نشده
۸۶ـ ارجمند شدن ـ ارجمندی
۸۷ـ شتاب کردن ـ شتافتن
۸۸ـ تصدیق‌کننده ـ باورکننده
۸۹ـ کسی را بکاری کمك کردن ـ پیروزی

لغات

۹۰- سخن گفته شده - گفتار
۹۱- مروارید
۹۲- یاری دادن بهم - کمک کردن بیکدیگر
۹۳- آئین - رسم
۹٤- چشم - ذات و نفس
۹۵- یکبار نگریستن - با شتاب بچیزی نظر کردن
۹٦- قویهیکل - تنومند - زورمند
۹۷- گلوبریده شده
۹۸- مجروح - زخمی
۹۹- افتاده
۱۰۰- ناچار - ناگزیر
۱۰۱- گفتار - سخن
۱۰۲- بیان‌کننده - آشکارکننده
۱۰۳- اندوه - غم
۱۰٤- چیره شدن - غلبه کردن
۱۰۵- برهان - دلیل
۱۰٦- خلق - مردم
۱۰۷- روسری - چارقد
۱۰۸- پاکتر - پاکیزه‌تر
۱۰۹- کاکل - دسته موی

صوراسرافیل

علی‌اکبر مهدین متخلص به صوراسرافیل فرزند مرحوم غلامحسین صوراسرافیل (دبیراکرام) در سال ۱۲۸۰ شمسی دیده بجهان گشود. خانواده شریف و اصیل صوراسرافیل که‌مظهر کمال‌آنها مرحوم میرزاقاسم‌خان صوراسرافیل دبیر روزنـــامــه انقلابـــی و انتقادی صوراسرافیل است اغلب در راه آزادی و مشروطیت ایران خدمات گرانبهائی انجام دادند اما علی‌اکبر مهدین که خواهرزاده مرحوم میرزا قاسم‌خان بود ناچار بود با جذر و مد حوادث همیشه دست‌وپنجه نرم کند.

مرحوم مهدین مردی خوشرو و خوش‌اندام بود و سیمائی نورانی و ملکوتی داشت و با وجود اینکه‌بیشتر اوقات بیمار و از نعمت سلامتی بهره کافی نداشت ولی همیشه خندان و خوشرو و با معاشرین خود با نهایت مهربانی رفتار میکرد.

او دارای خطی زیبا بود و سالهای بسیاری ازعمر خود را در خدمت بوزارت فرهنگ گذراند و مجموعه زیبائی بنام «آثار جاودان» گرد آورده کـــه بعضی از نوشته‌های آن در کتابی بنام «باغ ادب» بچاپ رسیده است.

وی در سرودن شعر و نوشتن نثر دارای ذوق و قریحه فراوانی بـود و در سال ۱۳۴۰ شمسی بعد از شصت سال زندگی آکنده از رنج و محنت دارفانی را وداع گفت.

صوراسرافیل (سعدی)

از بار فراق تو مرا پشت خمیده
کارم همه شب گریه بود تا به سپیده
با آنهمه خوی خوش و اخلاق حمیده[1]
«ای یار جفا کرده و پیوند بریده[2]»
«این بود وفاداری و عهد تو بدیده»
نالد همه شب مرغ دل از هجر تو چون بوم[3]
دانم چه‌رسد برمن از این زندگی شوم
ایکاش بدم عاقبت عشق تو معلوم
«در کوی تو معروفم و از روی تو محروم»
«گرگ دهن‌آلوده و یوسف ندریده»
از یار وز اغیار[4] اگر سر بنهفتند
زآئینهٔ دل گرد کدورت همه رفتند
راحت بنشستند و هم آسوده بخفتند
«ما هیچ ندانیم و همه شهر بگفتند»

«افسانهٔ مجنون بـه لیلی نـرسیده»
تا گشت کمند سر زلف تـو مـرا دام
گشتم بسر کـوی تـو از جمله خدام
افتاده بدامم همه زآن چشم چو بـادام
«در خواب گـزیده لب شیرین گلندام»
«از خواب نباشد مگر انگشت گـزیده»
درد دل من پـرس زرنـگ و رخ زردم
وصل تو شفای من و هجران تـو دردم
با بخت بـد خود همه در قهـر و نبردم
«بس در طلبت کوشش بیفایده کـردم»
«چون طفل دوان از پی گنجشك پریده»
زین بیش دل از جور تو رنجه نتوان کـرد
براین تن رنجـور شکنجه نتوان کـرد
هم سینه زاسرار تـو گنجه نتوان کـرد
«با دست بلورین تو پنجه نتوان کـرد»
«رفتیم و دعا کـرده و دشنام شنیده»
صور است زجان عاشق شوریـدهٔ[6] سعدی
تضمین[7] بـود از گفت پسندیـدهٔ سعدی
زاشمـار پسندیـده و بگزیـدهٔ[8] سعدی
«روی تـو مبیناد دگـر دیـده سعدی»
«گردیده بکس باز کند روی تـو دیده»



صور اسرافیل (حافظ)

هـر روزه مهر تـو بـه دلم بیشتر شود
با اشك در فـراق تـو شامم سحر شود
ترسم کـه روزگار من از بـد بتر شود
«عشقت نه سرسریست[۹] که از سر بدرشود»
«مهرت نه عارضیست[۱۰] که‌جای‌دگر شود»
گفتی مرا کـه رشته مـهر تـو نگسلم
پیمان‌شکن شدی زچـه ای یـار مقبلم[۱۱]
خواهم شود دو مـرتبه لطف تـو شاملم
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلـم»
«باشیر اندرون شد و با جان بدر شود»
خوش آن زمان که بود مرا با تـو گفتگو
آن روز و شب کجا شد و آن روزگـار کـو
بازآ کـه درد دهـم هجر شرح مـو بمو
«دردی است درد عشق که اندر علاج او»
«هرچند سعی بیش نمائـی بتر شود»
بشکست عهد خویش و نگـویم چها نمود
از آن نگـار هیچ مـرا این گمان نبود
چون میشکست بستن پیمان دگر چه بـود
«گر زانکه من سرشك فشانم بزنده رود»
«کشت عراق جملـه بیکبار تـر شود»
در فرقت[۱۲] تـو چشم چنان ابـر در بهار
میگرید و ندارد از این کار ننگـ و عار

در خانـــهٔ دلـــم نبود هیچ غیر یـــار

«دی در میان زلف بـدیـدم رخ نگـــار»

«برهیأتی[۱۳] که ابــر محیط[۱۴] قمر شود»

گفتم تو یار من نه‌ای؟ گفت از کجا و کی

شد دور همچو کبك و بخندید و گفت هی

آمـــد بهار دیگر و رفت آن زمـــان دی

«گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نـــی»

«بگذار تا که ماه زعقرب بـــدر شود»

بی‌یار رفت هـــرچه گـــر از عمر بشمری

ناسفته‌ای[۱۵] زدرج[۱۶] جهـــان خـــرد دُرّی

لذت بری زعمر تـــو با یـــار و همسری

«ای دل بیاد لعلش اگر بـــاده میخوری»

«مگذار هان کـــه مُدعیان[۱۷] را خبر شود»

خوش آنکه با تو بودم و میخواند تا خروس

بودی کنار من خوش وخندان چو نوعروس

زآنروزگار خوش همه صور است درفسوس

«حافظ سر از لحد[۱۸] بدر آرد بپای بوس»

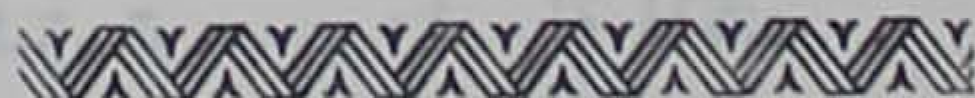
«گر خاك اُو بپای شما پـــی سپر شود»



صوراسرافیل (سعدی)

عشق دردیست که جزمرگ نیابیش شفائی
نیست یاری‌که به‌عاشق نکند جور وجفائی
«عهد نابستن از آن به که ببندی‌و نپائی[۱۹]»
دست شستم زتن و پا بسرجان بنهادم
من از آن روز که در دام و کمند تو فتادم
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهروو‌فائی»
بودم امید که با من همه در صلح و صفائی
بود جز عشق تو هرچیز برون رفت زیادم
«دوستان عیب‌کنندم که چرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن‌که چنین‌خوب‌چرائی»
کرد تا در دل شیدائی[۲۰] من عشق تو خانه
صبر اسباب از این خانه برون برد شبانه
مست عشق توام و گشته مرا باده بهانه
«ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه»
«ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی»
عشق تو کرد مرا دور زاحباب[۲۱]وزخویشان
بهرتو تیر ملامت[۲۲] رسدم دائم از ایشان
عاشق روی‌تو نه‌صاحب نام‌است نه‌ذی‌شان[۲۳]
«آن نه‌خالست وزنخدان[۲۴]وسرزلف‌پریشان»
«که دل اهل نظر برد که‌سرّیست خدائی»
غیر مهر تو بدل مهر دگر کس ننشیند
چشم هرجا نگرد پرتو رخسار تو بیند

بندهٔ عشق تـــو خود صاحب دیگر نگزیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینه کـوچك ننمائی»
هرشب ازهجر تو دارم بخدا زاری وافغان[25]
بیم دارم که نیائی و بیایـد بلبم جـان
تاکی از دست تو باید بکشم جور فـراوان
«حلقه بـردر نتوانـم زدن از بیم‌رقیبان»
«این توانم که بیایم به محلت بگدائـی»
ترسم ای یار کـه دیدار بیفتد بـه قیامت
زآنکه بربست زملك بـدنـم رخت سلامت
بار هجران تو بشکست مرا پشت شهامت
«عشق و درویشی وانگشت‌نمائی وملامت»
«همه سهل[26] است تحمل نکنم بارجدائی»
تاکه جان است بتن جز ره عشق تو نپویم
روزوشب درد تودارم من ودرمان زتوجویم
از غم فرقت تو زارم و از مویه چو مویم[27]
«گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم»
«چه‌بگویم که‌غم ازدل‌برودچون توبیائی»
عاشقا صبرنما تا که خود از عشق چه‌خیزد
گر شود کاسه صبرت همه لبریز و بریزد
صور را طاقت آن‌نیست که با عشق ستیزد
«سعدی آن‌نیست که‌هرگزکمند توگریزد»
«که‌بدانست‌که‌دربند توخوشترکه‌رهائی»



صوراسرافیل (حافظ)

ای دوست بیا بهر خدا ترك جفا کن
شد سال‌نو این شیوه[28] پارینه[29] رها کن
با عاشق دلخسته خود صلح و صفا کن
«ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن»
«رحمی بمن سوختهٔ بی‌سروپا کن»

جز عشق تو ما را نبود جرم و گناهی
غیر از دل شوریده نداریم گواهی
خوب است و پسندیده بما هرچه تو خواهی
«درد دل درویش و تمنای نگاهی»
«زآن چشم سیه‌مست بیك غمزه[30] دواکن»

در خاطره‌ام نیست بجز یاد و خیالت
جستم همه کس نیست بمانند و مثالت
ای کوکب[31] رخشان بنما روی وصالت
«گر لاف زند ماه که ماند بجمالت»
«بنما رخ خویش و مه انگشت‌نما کن»

از حال دل‌خسته‌ام ایدوست چه‌دانی
آسوده نیم از غم هجران تو آنی
امید که از قید[32] فراقم برهانی
«ای سرو چمان[33] از چمن و باغ زمانی»
«بخرام در این بزم ودوصد جامه قباکن»

در کشور جان عشق تو بس ولوله افکند
برمهر تو دل گشت بجان عاشق و پابند

مگذار بماند دلـــم از هجر تـــو در بند
«شمع و گل و پروانه وبلبل همه جمعند»
«ای دوست بیا رحم به تنهائی مـاکن»
چشمم همه بردر بود از بهر تـــو نـاظر
مرغ دلم اندر ره وصلت شده طایـــر[34]
افسرده مرا از غم هجران تـــو خـاطر
«با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخـــر»
«آهنگـ وفا ترك جفا بهـر خـداکن»
رانـــدی زبـــرخود من انگشت‌نـــما را
بگذاشتی آخــر زچـــه آئین وفـــا را
بـــا صور روا داشتی اینقـــدر جـــفا را
«مشنو سخن دشمن بـــدگوی خـــدا را»
«با حافظ مسکین[35] خودایدوست وفاکن»



لغات

۱ـ ستوده ـ پسندیده
۲ـ اتصال ـ پیوستگی
۳ـ جغد ـ بوف
٤ـ بیگانگان ـ دیگران
۵ـ خدمتگزاران ـ خدمه
٦ـ آشفته ـ منقلب ـ پریشان حال
۷ـ تاوان و غرامت ـ برعهده گرفتن ـ ضمانت کردن
۸ـ انتخاب شده
۹ـ کاری را از روی سستی و سهل‌انگاری ـ انجام دادن
۱۰ـ چهره ـ رخسار ـ پیداشونده
۱۱ـ آینده ـ خوشبخت
۱۲ـ جدائی
۱۳ـ حال و کیفیت ـ شکل و صورت
۱٤ـ احاطه‌کننده ـ فروگیرنده
۱۵ـ سوراخ‌نشده
۱٦ـ صندوقچه ـ جعبه کوچك
۱۷ـ دعوی‌کنندگان

لغات

۱۸ـ گور ـ جای سرمرده
۱۹ـ پایدار بودن ـ جاویدبودن ـ زیرنظر قرار دادن
۲۰ـ آشفتگی ـ شیفتگی
۲۱ـ دوستان
۲۲ـ سرزنش کردن ـ نکوهش
۲۳ـ باشخصیت ـ دارای شأن
۲٤ـ چانه ـ زیر چانه
۲۵ـ فریاد ـ زاری ـ آه و ناله
۲٦ـ آسان ـ راحت
۲۷ـ گریه وزاری ـ نوجه
۲۸ـ راه و روش ـ طریقه ـ خوی و عادت
۲۹ـ سال گذشته ـ کهنه ـ دیرینه
۳۰ـ اشاره با چشم و ابرو ـ ناز ـ کرشمه
۳۱ـ ستاره
۳۲ـ بند ـ ریسمان
۳۳ـ خرامان ـ کسی که با ناز راه برود
۳٤ـ پرنده ـ طیور
۳۵ـ فقیر ـ بینوا ـ درویش

عماد فقیه کرمانی

خواجه عمادالدین علی فقیه کرمانی معروف به‌عماد فقیه فرزند محمود فقیه در سال ۶۹۰ هجری قمری در کرمان متولد شد. وی از زمان کودکی تحت تعلیم پدر در خانقاه مرادش شیخ نظام‌الدین محمود در طـــریقه عرفان گام نهاده و بوسیله شیخ مزبور سلسله ارادتش به شیخ زین‌الدین عبدالسلام کاموئی میرسیده است.

عماد فقیه از شعرا و عارفان بزرگ قرن هشتم هجری و مردی آزاده و قناعت‌پیشه و از جاه ومقام‌بیزار بود و در اثر امساك در خوراك و تحمل ریاضت نفسانی مردی ضعیف‌الجثه و بسیار لاغراندام بود.

او به شیراز سفر کرد و همچنین در سال ۷۶۳ هجری بمعیت خواجه جمال‌الدین وزیر کرمان به مکه معظمه مشرف شد.

آثار او علاوه برغزلیات و قصاید و تـرجیعات و قطعات ورباعیات شامل‌مثنوی محبت‌نامه،مونس‌الابرار، صفانامه، صحبت‌نامه،طریقت‌نامه،ده‌نامه وفایدة‌الاخلاص است وفات او بسال ۷۷۳ هجری در سن ۷۸ سالگی در کرمان اتفاق افتاد.

عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا مکن گله از دور چـرخ و اختر خویش
مگو حدیث لب خشك و دیده تـر خویش
بگوی بـا بت زیبای مـاه‌پیکر خویش
«گرم قبول کنی ور برانی از در خویش»
«نگیرم از تودگر سر[1]فداکنم‌سر خویش»
گـرم زروی تـفقد[2] بـلطف بنوازی
ور از وجـود ضعیفم جهـان بپردازی
صلاح نیست مرا جز طـریق[3] دمسازی
«تو دانی ار بنوازی وگـر بیانـدازی[4]»
«چنانکه دردلت[5]آید به‌رأی انور[6]خویش»
خلاف حکم تو کـردن نشانـه خلل[7] است
چراکه دولت حسنت چو لاله از ازل[8] است
طریق نیست بریدن از آنکه بی‌بدل[9] است
«شکیب[10] کردن ما ازرخت[11] همان مثل‌است»
«که‌صبر کردن‌طفل[12]ازکنار مادرخویش»

گمان مبر که اگـر هـر دمم بیازاری
اساس عـذر نهـم یـا بنای بیزاری
بجـان زنده‌دلان گـر سر وفـاداری
«اگـر بـرابـر خویشم بحکـم نگذاری»
«خیال روی تو نگذارم از برابر خویش»

فروغ شمع بـه پـرواز منفعت نـکند
خـروش سیل بکاشانـه[13] منفعت نکند
ستیزه[14] بـا دل دیـوانـه منفعت نکند
«مـرا نصیحت بیگانـه منفعت نکند»
«که راضیم که جفا بینم ازستمگر خویش»

تو آن نه‌ای کـه زمانی سپر بیانـدازی
که هرکه را تو کنی قصد سر بیانـدازی
ترا چه غم بـود از چشم ار بیانـدازی
«رواست گـر همه خلق از نظر بیاندازی»
«که هیچ شکل نبینی بحسن[15] و منظر خویش»

گرت زدست بـرآیـد رعـایت[16] احباب[17]
چه‌حاجت است کـه دارنـد منتی اصحاب
از این شکسته شنو نکته‌ای زروی صواب
«نظر بجانب ما گـرچه منت است وثواب»
«غلام خویش همی پروری وچاکر خویش»

من آن نهال خـزان دیـدهٔ گلستانـم
کـه در بهار کـرم دادی آب احسانـم
جزای لطف تـرا چـاره‌ای نمیدانـم
«به آستان تو[18] گفتم که جان بـرافشانم»
«وگر به شرم درافتادم از محقر[19] خویش»

زهـــی[20] چکیده زلعل لب تـــو آب حیات
دمیده از چمن عـــهـد تـــو نسیم بنات
بیاو از غـم و رنجم خلاص بخش و نجات
«تو سر بصحبت سعدی درآوری[21] هیهات[22]»
«زهی خیال که من کرده ام مصور[23] خویش»



عماد فقیه کرمانی (سعدی)

دلا بپای هوس بیش از این مکن رفتار
کنار گیر زابنای[٢٤] روزگار کنار
وفا و عهد زاهل زمانه چشم مدار
«بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار[٢٥]»
«که برو بحر فراخ است وآدمی بسیار»
اگر متابع[٢٦] عقلی طریق عشق مگیر
خیال ماهرخان محو کن زلوح[٢٧] ضمیر
من آزموده‌ام این غصه پند من بپذیر
«کسی کند تن آسوده را به‌بند اسیر»
«کسی کند دل آسوده را بفکر فگار[٢٨]»
چرا کشی ستم همنشین و یار قرین[٢٩]
مطیع همنفس بیوفا مباش چنین
مشو زعشق گلی همچو عندلیب[٣٠] حزین[٣١]
«ازین درخت چو بلبل برآن[٣٢] درخت نشین»
«بدام دل چه فروماندهای چو بوتیمار[٣٣]»
گرت تنعم[٣٤] و آسودگی همی باید
خرد گزین که روان از خرد بیاساید
مجوی عشق که کاری زعشق نگشاید
«ترا نه میوهٔ شیرین بدست همی آید»
«چرا نشانی شاخی که تلخی آرد بار[٣٥]»
چه لازم است دل شادمان بغم خستن[٣٦]
جفا کشیدن و پیمان یار بشکستن

اسیر خلق نباید شد وزغم رستن[37]
«کمر بخدمت[38] و اخلاص[39] و بندگی بستن»
«چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت‌زنار[40]»
وفا و مهر زخوبان روزگار مجوی
نماند یار در این روزگار یار مجوی
ببوی وصل گلی خار بیشمار مجوی
«براحت نفسی رنج پایدار مجوی»
«شب شراب نه‌ارزد[41] به بامداد خمار»
اگر موافق عقلی و طالب حکمت
بآرزو هوس خویش را مبر قیمت
مگیر زلف پری‌پیکران بی‌رحمت[42]
«من آزموده‌ام این رنج آزموده این‌راحت[43]»
«زریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار»
خرد بری شد از آن سر که دارد افسر عشق
که عاقلان نگشایند بند دفتر عشق
زدست داد عنان هرکه شد مسخر[44] عشق
«مثال گردن آزادگان و چنبر[45] عشق»
«همان مثال پیاده است در کمند سوار»
عجب عماد که از عشق دست میشوئی
مگر مخالفت اهل دل همی جوئی
اسیر عشقی و در راه عقل می‌پوئی[46]
«زخویش بیخبری ای پسر چه میگوئی»
«هزار بارازاین‌قول‌باطل استغفار[47-48]»
ترا که غنچه دولت زباغ عشق شکفت
همیشه گوهر اوصاف[49] عشق باید سفت[50]

نماند راز هوای تـــو در زمـــانـــه نهفت
«دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت»
«که قاضی از پی اقرار نشنود انکـــار»
اگـــر زدردی درد غمت خمـــار گـــرفت
وگر زطعنه نشاط از دلت کنار گـــرفت
بدین قدر نتوان ترك عشق یـــار گـــرفت
«کسی که مهر[٥١] کسی دردلش قرارگرفت»
«روا بود که تحمل کند جفای هـــزار»
ترا کـــه داد زمانی وصال جـــانـــان دست
اگر زغصه بمیرد عـــدویت[٥٢] امکان هست
چو وصل گشت میسر زطعنه نتوان جست
«زبان خصم و دهـــان حسود نتوان بست»
«رضای دوست بدست آرودیگران بگذار»



عماد فقیه کرمانی (سعدی)

رفتی و بجای تو کسی را نـــه‌گــزیدیم
در هجر تو از جان و دل امید بــریـدیم
هــرچند که بسیار غم و رنج کشیدیـم
«المنته‌لله[53] که نمردیم و بـدیـدیم»
«دیدار عزیزان و بخدمت بــرسیدیم»

ای جان من از جام می مهر تــو مخمور
وی ملك دل از شاه غم عشق تـو معمور[54]
زان روز که ماندیم زدیدار تــو مهجور[55]
«در رفتن و باز آمـدن رأیت[56] منصور[57]»
«بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم»

بس آب که از دیده خونین بـــه درآمـد
تا شاخ امید دل غمگین بـــه بـــرآمـد
اکنون که شب تیره هجران بـه سر آمـد
«چون ماه شب چارده از شرق بــرآمد»
«آن روی که چون ماه‌نواش می‌طلبیدیم»

ای برده قدومت غم صد ساله بـــه غارت
وی خانه دل دیده زوصل تــو عمـارت
چون کرد وصالت سوی ما عزم زیـارت
«دشمن‌که‌نه‌می‌خواست‌چنین‌کوس[58]بشارت[59]»
«همچون دهلش پوست به‌چوگان‌بدریدیم»

دل نقش نه می‌بست باین کــام رسیدن
وز گـلبن[60] امید گل وصل تــو چیدن

چون گشت میسر رخ زیبای تـو دیـــدن
«وقت است به دندان لب مقصود گزیدن»
«کان شدکه‌زحسرت سرانگشت گزیدیم»
ما کز می لعل لب نـــوشین[۶۱] تـــو مستیم
ما طلعت[۶۲] زیبای تـــو خورشیدپـرستیم
تا دیده نشد خون زفراق تـو نـه جستیم
«در سایـــه ایـــوان سلامت ننشستیم»
«تا کوه و بیابان مشقت نـه‌بـــریدیم»
ازبسکه بـرآورد عمـــاد آه جگـــرسوز
در آرزوی چهره آن مـــاه دل‌افـــروز
ناگه نظری کـــرد علیرغم[۶۳] بـــدآمـــوز
«المنته‌لله کـــه هوای خـــوش نـــوروز»
«باز آمد واز جور زمستان بـرهیدیم»



لغات

۱ـ در بعضی نسخ بجای نگیرم از تو دگرسر نوشته‌شده زعشق دست ندارم
۲ـ دلجوئی کردن ـ جستجو کردن
۳ـ راه
٤ـ در بعضی نسخ چنین است: مرا اگر بنوازی وگر برنجانی
٥ـ در پاره نسخ نظر میباشد
٦ـ روشنتر ـ درخشان‌تر
۷ـ فساد ـ رخنه ـ تباهی در کار
۸ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۹ـ بی‌نظیر ـ بی‌مانند
۱۰ـ صبر و آرام
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای شکیب کردن ما از رخت نوشته شده حدیث صبر من از روی تو
۱۲ـ در بعضی نسخ بجای که صبر کردن طفل نوشته شده که صبر طفل به شیر
۱۳ـ خانه کوچك ـ آشیانه
١٤ـ جنگ و جدال ـ دشمنی ـ لجاجت
١٥ـ در پاره‌ای نسخ به شکل میباشد

لغات

١٦ـ نگهداری ـ نوازش ـ رسیدگی
۱۷ـ دوستان
۱۸ـ در بعضی نسخ بجای به آستان‌تو نوشته‌شده بعشق‌روی‌تو
۱۹ـ کوچك ـ خرد
۲۰ـ آفرین ـ احسنت
۲۱ـ در بعضی نسخ برآوری نوشته شده
۲۲ـ افسوس
۲۳ـ صورت نقاشی شده
٢٤ـ پسران
٢٥ـ کس ـ کسی ـ دیرنشین
٢٦ـ پیروی‌کننده ـ پیرو
۲۷ـ صفحه مسطح اعم از سنگ و چوب و استخوان
۲۸ـ آزرده ـ خسته ـ رنجور
۲۹ـ نزدیك
۳۰ـ بلبل ـ هزار دستان
۳۱ـ اندوهگین ـ دلتنگ
۳۲ـ در بعضی نسخ بدان است
۳۳ـ مرغ ماهیخوار
٣٤ـ به نعمت رسیدن ـ بناز و نعمت پرورش یافتن
٣٥ـ در بعضی نسخ این بیت چنین است:

لغات

مراکه میوه‌شیرین بدست می‌افتد
چرا نشانم بیخی که تلخی‌آرد بار
۳۶- آزردن - زخمی شدن
۳۷- رهائی یافتن
۳۸- در بعضی نسخ بجای کمر بخدمت نوشته شده است میان طاعت
۳۹- پاك و خالص کردن -دوستی پاك و بیریا
۴۰- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند
۴۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نه‌ارزد کلمه نیرزد میباشد
۴۲- مهربانی - احسان - شفقت
۴۳- در بعضی نسخ بجای‌آزموده این راحت نوشته شده و دیده‌ام سختی
۴۴- تسخیر شده
۴۵- محیط دایره - حلقه
۴۶- دویدن - جستجو کردن
۴۷- طلب مغفرت کردن - توبه کردن
۴۸- در بعضی نسخ این بیت

لغات

چنین است:
که سخت سست‌گرفتی و نیك بد کردی
هزار نوبت از این رأی باطل استغفار
۴۹- جمع و صف
۵۰- سوراخ کردن - سائیدن
۵۱- در بعضی نسخ بجای کسی که مهر کسی نوشته شده هرآنکه مهرگلی
۵۲- دشمن
۵۳- المنته‌لله بمعنی سپاس خدای را
۵۴- آباد
۵۵- دور
۵۶- بیرق - پرچم
۵۷- یاری کرده شده - نصرت داده شده
۵۸- دهل - طبل بزرگ
۵۹- مژده - خبرخوش
۶۰- درخت گل - بوته گل
۶۱- گوارا - شیرین
۶۲- دیدار - صورت
۶۳- برخلاف

امیرعلیشیر نوائی «فانی»

رکن‌السلطنه اعتمادالملك والدوله امیر نظام‌الدین علیشیر نوائی متخلص به فانی در سال ۸۴۱ هجری قمری بدنیا آمد. امیر علیشیر مدت سی سال در دربار سلطان حسین بایقراسمت وزارت داشت و یکــی از وزراء و امراء ادب‌دوست و دانش‌پروری بود که گاه‌بگاه در آسمان ادب و هنر ایران طلوع و باعث دلگرمی و تشویق علماء و ادبا و شاعران میگردند.

امیر علیشیر در زمان وزارت پربرکت خود تمام سعی و کوشش خویش را جهت بالابردن سطح‌معلومات همگان و کمك بادیبان و تأسیس کتابخانه‌های بزرگ مصروف میداشت و خود بفارسی و عربی نیکو شعر میگفت و در عین حال تألیفات گرانبهائی کرده است که بالغ بر بیست و دو کتاب ورساله در علوم مختلف و حکایات و تاریخ و ترجمه میباشد.

امیر علیشیر به حافظ عشق میورزید و در بیشتر اشعار خود از وی استقبال کرده است.

او با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر و از دوستان نزدیك و یاران یکدل وی بشمار میرفت.

وفات امیر علیشیر نوائی بسال ۹۰۶ اتفاق افتاد.

امیرعلیشیر نوائی (جامی)

کردمی در خاك کوی دوست مأوا[1] کاشکی
سودمی[2] رخسار خود برخاك آن‌پا کاشکی
آمدی بیرون زکوی آن سروبالا کاشکی
برقع[3] افکندی زروی عالم‌آرا کاشکی
«دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی»
«دیده روشن‌کردمی‌زآن‌روی زیباکاشکی»
کوی آن مه تا بود جنت[4] نمی‌باید مرا
تا بود جنت بدوزخ دل فرو ناید مرا
پیش لعلش کی دهن با کوثر[5] آلاید[6] مرا
تا بود آن سروطوبی[7] خوش نمی‌آید مرا
«خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا»
«سایه کردی برسرم آن‌سروبالا کاشکی»
دی شدم افغان‌کنان تا کوی آن سرو بلند
تا جمالش بنگرم هرگه برون راند سمند[8]

منتظر می‌بود تا امـــروز جـــان مستمند
چون برون آمد بروی خویش برقع برفکند
«گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند»
«وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی»
در دل زارم هوس دیدار آن گلچهره بـــود
عازم قصرش شدم چون آن هوس دردل فزود
مانع آمد حاجبم وانـــگه بصد گفت‌وشنود
جانب گلزارم از بهر تـــماشا ره نـــمـــود
«عاشقان را رخصت[۹] گل چیدن و دیدن چه سود»
«بودی آن گلچهره را اذن[۲۰] تماشا کاشکی»
باوجود آنکه دل را نیست زان گلرو نصیب
نی گل آن‌رو که خاری ازسر آن کو نصیب
نی بجان یك نکته‌زان لبهای شیرین‌گو نصیب
نی بچشمم جلوه‌ای زان عارض نیکو نصیب
«کاشکی گویم مرا گشتی وصال تو نصیب»
«بی‌نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی»
نیست اهل عقل را آگـــاهی از اسرار عشق
نقددین بی‌قیمت افتاده‌است در بازار عشق
از طریق[۱۲] عـــاقلی بیزار باشد زار عشق
دین همی برباد باید داد در اطوار[۸۲] عشق
«باوجود عقل و دین‌سامان[۱۳] نگیرد کار عشق»
«درهجوم این شدی آن هردو یغما[۱۴] کاشکی»
آنکه‌شرح حرف هجرش کام‌جان را ساخت‌مر[۱۵]
از زبور[۱۶] عشق‌دان هم بیناتش[۱۷] هم زبر[۱۸]

بسکه وصف او بود ورد زبان عبد[19] وحر[20]
گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پـر
«نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو در»
«جا نبودی غیر گوش شاه والا کـاشکی»
خسروی کز شمع رایش میبرد خورشید نور
ماه نـــو بهر غلامانش سزد نعل ستور[21]
بندگان او گه رزم‌آوری خـاقان تــور[22]
چاوشان[23] او همه شاهان گه عیش وسرور
«شاه ابوالغازی که میگوید شه انجم[24] ز دور»
«بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی»
آنکه گردون نیست در سرعت بسان عزم او
عقل کل انگشت حیرت در دهان از حزم[25] او
لرزه در اندام بحر آمد زعزم[26] جـزم[27] او
هرچه راند باد مـغلوب از بساط رزم او
«هرچه خواهد باد حاصل درحریم بزم او»
«وز حریم[28] بزم او صدساله ره تاکاشکی»



لغات

۱ـ پناهگاه ـ جایگاه
۲ـ سائیدن ـ مالیدن
۳ـ روبند ـ نقاب
٤ـ بهشت
٥ـ نام نهریست در بهشت
٦ـ آلوده شود
۷ـ پاکتر ـ نام درختی دربهشت
۸ـ اسب زردرنگ
۹ـ اجازه
۱۰ـ اجازه دادن ـ اجازه
۱۱ـ راه
۱۲ـ نوعها ـ روشها
۱۳ـ لوازم زندگی ـ آراستگی و نظم
۱٤ـ چپاول ـ غارت
۱٥ـ تلخ
۱٦ـ نوشته ـ کتاب

لغات

۱۷ـ وضوحات ـ آشکارها
۱۸ـ صالح ـ نیکوکار
۱۹ـ بنده
۲۰ـ آزاد ـ آزاده
۲۱ـ حیوان چهارپا و باربر
۲۲ـ توران‌زمین
۲۳ـ پیشروان لشکر ـ پیشروان کاروان
۲٤ـ ستارگان
۲٥ـ هوشیاری ـ آگاهی ـ دوراندیشی
۲٦ـ اراده ـ قصد ـ پایداری
۲۷ـ اراده کردن بکاری بدون تردید
۲۸ـ آنچه حرام شده و لمس آن جایز نیست

فرصت شیرازی

میرزا محمد نصیرالحسینی شیرازی (فرصت الدوله) متخلص به فرصت شیرازی فرزند میرزا جعفر بهجت در سال ۱۲۷۱ هجری قمری در شیراز متولد شد.

فرصت پس از فرا گرفتن علوم ابتدائی بتحصیل منطق و حکمت و هیئت و حساب وهندسه در نزد اساتید فن پرداخت و پس از سفرهای متعدد در اکناف ایران و خارج از ایران بمعیت شجاع‌السلطنه از شیراز بتهران آمد و بحضور مظفرالدینشاه معرفی و به لقب فرصت‌الدوله مفتخر گردید. وی زمانی ریاست معارف فارس و مدتی ریاست دادگستری فارس‌را عهده‌دار بود.

فرصت علاوه بر دیوان اشعار تالیفات متعددی دارد که میتوان دریای کبیر، اشکال‌المیزان، بحور الالحان، منشآت‌نثر، رساله شطرنجیه، آثار عجم، رساله در صرف و نحو خط میخی، رساله در جغرافی هند، رساله در هیئت جدید و مقالات سیاسی و علمی را نام برد.

وی علاوه بردانستن علوم متعدد در نقاشی‌استاد و صورتگری سحرآفرین بود.

فرصت شیرازی (مولوی)

ای سالکان[۱] ای سالکان من سالك پـويـاستم[۲]
ای عارفان ای عارفان من عارف جـویـاستم
ای طالبـان ای طالبـان من طالب مـولاستم[۳]
«ای عاشقان ای عاشقان من عـاشق یـکتاستم»
«عشقم چو بر سر میزند[۴] من والـه[۵] وشیداستم[۶]»
هم بـلبل گـویاستم هـم نـوگل رعناستم[۷]
هم ساقی صهبـاستم[۸] هـم بـاده میناستم[۹]
هـم طالب سلماستم[۱۰] هـم وامق عـذراستم
«هم[۱۱] عاشق بکتاستم هـم[۱۲] والـه و شیداستم»
«اینجاستم آنجاستم هم زیر و هـم بـالاستم»
کس در حریم[۱۳] کبریا[۱۴] محـرم نبود و من بـدم
سکان[۱۵] آنجا را یکی همـدم نبـود و من بـدم
الهـام[۱۶] غیبی را کسی ملهم[۱۷] نبود و من بـدم
«عالم نبود و من بـدم آدم نبـود و من بـدم»
«آن نور وحدت[۱۸] من بدم هم خضر و هم الیاستم»

اعلی[19] منم ادنی[20] منم مولی[21] منم مولی[22]
معطی[23] منم معطی[24] منم اقرب[25] منم اقصی[26] منم
قاضی لایقضی[27] منم محیی[28] لایفنی[29] منم
«برعرش و بر کرسی منم الاصل[30] لایحصی[31] منم»
«با حاملان عرش گو من پیش از این برخاستم»
اعیان[32] مقدر[33] شد زمن اشیا مکثر[34] شد زمن
اسما[35] مشهر[36] شد زمن مینو[37] مشجر[38] شد زمن
گیتی معطر شد زمن طینت مخمر[39] شد زمن
«آدم مصور شد زمن عالم منور شد زمن[40]»
«هم عالمم هم فاضلم هم قاضی‌القضاستم[41]»
مفتی[42] بقولم از طرب[43] گردن برافرزد همی
زاهد بپایم از ادب دستار[44] اندازد همی
صوفی بذکرم رور و شب دفتر بپردازد همی
«قاضی بمن نازد همی فتوی[45] زمن سازد همی»
«فتوی بناحق میدهد نه زین و نه زانهاستم»
چندی در این ویران سرا چون گنج مخزون[46] آمدم
از قرب[47] دور افتاده‌ای در بعد مفتون[48] آمدم
تا این مکان از لامکان بی چند و بی‌چون آمدم
«زانجا که بیرون آمدم سرمست و مجنون آمدم»
«دانی که زانجا آمدم افزون شدم نه کاستم[49]»
بالا بلا بالا بگو والا[50] ولا[51] والا بگو
هلا[52] هلا[53] هلا بگو ولا[54] ولا ولا بگو
برلا[55] بلا برلا بگو درلا[56] دلا درلا بگو
«یرلا[57] یلا[58] یرلا بگو ترلا[59] تلا[60] ترلا بگو»
«خواجه مرا من خواجه را کمتر زهر لالاستم[61]»

هم روضه‌رضوان[۶۲] منم هم‌روح وهم ریحان[۶۳] منم
هم کوثر[۶۴] و غلمان[۶۵] منم در روز دین دیان[۶۶] منم
هم محشر و میزان منم اعمال را وزان[۶۷] منم
«هم دوزخ و نیران[۶۸] منم هم جنت[۶۹] وحوران[۷۰] منم»
«هم مالك دنیا منم هم حاکم عقباستم[۷۱]»
تا خویشتن آراستم حیرانم و شیداستم
بی‌دانشم داناستم هم زشت و هم زیباستم
هم زیر و هم بالاستم ادناستم اعلاستم
«برخاستم برجاستم[۷۲] برپاستم پیداستم»
«پنهان نیم پنهان نیم من نور مولاناستم[۷۳]»
رسم جفاکاری بنه راه وفاداری بپو[۷۴]
از من خدا را پرسشی دردم ببین حالم بجو
با آب مهر از خاطرم گرد غم هجران بشو
«پنهان چرا باشی زمن[۷۵] راز نهان با من بگو»
«در دیده بینائی بود من بی‌بصر[۷۶] بیناستم[۷۷]»
در گلستان معرفت[۷۸] شاخی است گر رویا[۷۹] منم
جز معرفت از لوح دل هر نقش را شویا[۸۰] منم
در راه او پویا منم یاهو[۸۱] منم هویا[۸۲] منم
«چون بلبل گویا منم همچون گل بویا[۸۳] منم»
«جانانه را جویا منم فاش نهان جویاستم[۸۴]»
داروی هشیاران منم صهبای خماران منم
دلبند دلداران منم دلداده یاران منم
قصد طلبکاران منم یار دل‌افگاران[۸۵] منم
«در کار بیکاران منم همدرد بیماران منم»
«سود خریداران منم در هر سری سوداستم[۸۶-۸۷]»

هم زیر و هم بالا منم هم قطره هم دریا منم
هم جام و هم صهبا منم هم لعل و هم خارا منم
هم لفظ و هم معنی منم هم شمس و هم حربا[88] منم
«هم پیر و هم برنا[89] منم هم شیخ و هم رعنا منم»
«هم زشت و هم زیبا منم هم زهر و هم حلواستم»
در وادی علم و عمل هم ثابتم[90] هم هائمم[91]
در عرصه[92] نیل[93] و امل[94] هم اشجعم[95] هم خائمم[96]
هم موقظم[97] هم نائمم[98] هم فاطرم[99] هم صائمم[100]
هم با صلوة[101] دائمم هم با صلات[102] قائمم[103]»
«هم صبح را بشناختم هم شام را اشناستم[104]»
موسی منم عیسی منم مجنون منم لیلی منم
مخفی منم مرئی[105] منم ملجاء[106] منم مأوی[107] منم
عالی منم دانی منم صورت منم معنی منم
«دنیی[108] منم عقبی منم هم جنت و طوبی[109] منم»
«انسی[110] منم جنی منم چون دیو در دنیاستم»
هم شوخ و هم شیدا منم هم کور و هم بینا منم
هم نای[111] و هم آوا[112] منم هم نخل و هم خرما منم
هم قاف[113] و هم عنقا[114] منم هم نور و هم سینا منم
«هم کوه و هم صحرا منم هم دُر و هم دریا منم[115]»
«موسی و طور عشق را هم باید بیضاستم[116]»
در جسم عالم جان منم افلاک[117] را گردان منم
ناسوت[118] را ارکان[119] منم لاهوت[120] را برهان[121] منم
ساحل منم عمان منم قطره منم طوفان منم
«دریای بی‌پایان منم با نوح کشتیبان منم»
«هم یوسف وزندان منم هم‌موسی وشعیاستم[122-123]»

در خاك پاك بوالبشر[۱۲۴] آنکـو دمیده جـان منم
خضر نبی را رهنمـا تـا چشمـه حیوان منم
هم موسی عمران منم هـم در کفش ثعبان[۱۲۵] منم
«ایوب را درمـان منم یعقوب را جانـان[۱۲۶] منم»
«هم حکمت لقمان منم هـم یـونس و یحیاستم»
خالد[۱۲۷] منم جابر[۱۲۸] منم ارقـم[۱۲۹] منم اشتر[۱۳۰] منم
ثابت منم احنـف[۱۳۱] منم اصبغ[۱۳۲] منم قنبر[۱۳۳] منم
سلمان منم بـوذر[۱۳۴] منم سیّد[۱۳۵] منم سرور[۱۳۶] منم
«احمد منم حیدر منم هـم صاحب کـوثر[۱۳۷] منم»
«هم باده احمر[۱۳۸] منم هـم بـاده[۱۳۹] تقـواستم»
احقر منم[۱۴۰] اعظم[۱۴۱] منم افصح[۱۴۲] منم ابکم[۱۴۳] منم
منفك[۱۴۴] منم مدغم[۱۴۵] منم بـاغـم منم بیغم منم
مجرم منم محرم منم خـاتم[۱۴۶] منم خـاتم[۱۴۷] منم
«آندم منم ایندم منم هم ریش[۱۴۸] و هم مرهم منم»
«هم درد و هم درمان منم هـم درد بودرداستم[۱۴۹]»
هم نـاقص کـامل کنم هم کامل ناقص دهـم
هم هجر را وصل آورم هم وصل را هجران دهـم
هم دردافزای[۱۵۰] تنم هـم درد را درمـان دهـم
«فرمانبر و فرماندهم هم جانستان هم جان دهم»
«جان همچو من من همچو جان از حضرت اعلاستم»
ای آنکه هستی یار دل خوشباش بـا دیـدار دل
غافل مشو از کار دل پیوسته کن تیمـار[۱۵۱] دل
شو کـاشف اسرار دل نیکـو ببین رفتار دل
«خامش از این گفتار دل دلکن تهـی زآزار دل»
«از حب‌هـا بندت گسل بـا حب[۱۵۲] او زیباستم[۱۵۳]»

صوفی برو صوفی برو کاین خرقه در سوزانمت
مفتی ببین مفتی ببین چون دانش اندوزانمت[۱۰۴]
عابد بهل[۱۰۵] عابد بهل تا دل برافروزانمت
«زاهد بیا زاهد بیا تا زهد اندوزانمت»
«هم عابد و هم زاهدم هم رند پابرجاستم»
ای ساکنان بزم لا گردان فلك از هوی ما
ای سالکان پارسا[۱۰۶] زنده جهان از بوی ما
ای خستگان بی‌دوا درمانتان داروی ما
«ای زندگان بینوا شاهان گدای کوی ما»
«از لطف و انعام[۱۰۷] خدا چندین سخن آراستم»
با من سخن داری بیا پائی بنه رائی بزن
هم من منم مولای تو هم تو توئی مولای من
معنی معنی[۱۰۸] را بجو در سر سر یا در علن[۱۰۹]
«مولا تو در میدان جان با شاه میگوئی سخن»
«هم شاه معنی‌عیان[۱۶۰] هم عین[۱۶۱] آن معناستم»
کشاف[۱۶۲] اسرار نهان وصاف[۱۶۳] آثار عیان
در هر زمین در هر زمان مولا بود مولا بدان
مولا بگو مولا بجو مولا ببین مولا بخوان
«مولا منم اندر جهان اندر مکان ولامکان»
«هم درعیان هم در بیان‌هم موت[۱۶۴] وهم احیاستم[۱۶۵]»
هان فرصت شیراز هین گفتار رومی[۱۶۶] را ببین
هستی بنه مستی گزین دستی برآر از آستین
گه سرفشان گه برنشین بگشا دهان برگو چنین
«ای شمس دین ای شمس‌دین روشن‌بکن روی‌زمین»
«در ارض[۱۶۷] ودر اعلا[۱۶۸] منم پنهان و هم پیداستم»



فرصت شیرازی (حافظ)

ای خداوندی که در دیوان شاهی معتمد[۱۶۹]
ایکه مردم را بجز وصف تو در افواه[۱۷۰] نیست
گاه بخشش چون بدرگاه تو رو آرند خلق
«گیرودار[۱۷۱] وحاجب ودربان درآن درگاه نیست»
رهنمای دل شدم در کوی تو پس گفتمش
«در صراط المستقیم[۱۷۲] ایدل کسی گمراه نیست»
داورا[۱۷۳] طغرا[۱۷۴] براتی[۱۷۵] را که کردی مرحمت
«انعم الله[۱۷۶] هر چه کردی[۱۷۷] جای هیچ اکراه[۱۷۸] نیست»
حاجی اسمعیل دید و کرد اعراض[۱۷۹] آنچنانك
«در دلم[۱۸۰] زخم نهانست و مجال آه نیست»
گفتمش وجه نکول[۱۸۱] آخر چه بود از خشم گفت
«اندرین[۱۸۲] طغرا نشان جسته الله[۱۸۳] نیست»
الغرض آن را فرستادم به نزدت سربمهر
«زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست»



لغات

۱ـ روندگان ـ پارسایان ـ عارفان
۲ـ شتابنده ـ دونده
۳ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار
٤ـ در بعضی نسخ چو بر سر میزند نوشته شده چو سربرمیزند
٥ـ شیفته ـ اندوهناك ـ سرگشته از عشق
٦ـ آشفته ـ عاشق ـ شیفته
۷ـ خوش‌قد و قامت و زیبا
۸ـ شراب ـ می
۹ـ ظرف شراب زینت شده
۱۰ـ معشوق عرب ـ مجازاً هر معشوقه را گویند
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای هم نوشته شده من
۱۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای هم شده من
۱۳ـ آنچه حرام شده و لمس آن جایز نباشد
١٤ـ عظمت ـ بزرگی
۱٥ـ فرمان کشتی
١٦ـ در دل افکندن امری یا مطلبی
۱۷ـ الهام‌کننده ـ تلقین‌کننده

لغات

۱۸ـ تنهائی ـ یگانگی ـ یکی بودن
۱۹ـ بلند گردانیدن ـ بالا بردن
۲۰ـ پست‌تر ـ افتاده‌تر ـ نزدیکتر
۲۱ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار ـ بنده آزاد شده
۲۲ـ بنده ـ سرور
۲۳ـ عطاکننده ـ بخشنده
۲٤ـ عطاکننده ـ بخشنده
۲٥ـ نزدیك‌تر
۲٦ـ دورتر ـ جای دور
۲۷ـ قضاوت نشده
۲۸ـ زنده‌کننده ـ احیاکننده
۲۹ـ فناناپذیر
۳۰ـ اصل بیشماری ـ اصل بیحدی
۳۱ـ درپاره‌ای نسخ الاصل لایخطی نوشته شده
۳۲ـ مردان بزرگ ـ اشراف ـ بزرگان
۳۳ـ نصیب وقسمت ـ سرنوشت
۳٤ـ زیاد شده ـ افزون شده
۳٥ـ نامها ـ اسامی
۳٦ـ مشهورشده

لغات

۳۷ـ بهشت
۳۸ـ درختکاری‌شده
۳۹ـ سرشته شده ـ تخمیر شده
۴۰ـ در بعضی نسخ نوشته شده
عالم منور شد زمن آدم مصور شد زمن
۴۱ ـ رئیس قاضیان
۴۲ـ فتوی‌دهنده ـ فقیه
۴۳ـ شادی ـ نشاط
۴۴ـ دستمال ـ شال ـ عمامه
۴۵ـ حکم و رأی فقیه
۴۶ـ انبار شده ـ گرد آورده‌شده
۴۷ـ نزدیکی ـ مجاورت
۴۸ـ شیفته ـ فریفته
۴۹ـ این بیت در بعضی نسخ نیست
۵۰ـ بلندمرتبه ـ بالا ـ بلند
۵۱ـ محبت ـ دوستی ـ خویشاوندی
۵۲ـ از اصوات است
۵۳ـ از اصوات است
۵۴ـ از اصوات است
۵۵ـ از اصوات است
۵۶ـ از اصوات است
۵۷ـ از اصوات است

لغات

۵۸ـ از اصوات است
۵۹ـ از اصوات است
۶۰ـ از اصوات است
۶۱ـ لله ـ پرستار
۶۲ـ باغ بهشت
۶۳ـ گیاه سبز و خوشبو
۶۴ـ نام نهری در بهشت
۶۵ـ مرد زیباروی بهشتی ـ غلامان
۶۶ـ پاداش‌دهنده ـ قاضی‌ـقهار
۶۷ـ وزن‌کننده
۶۸ـ آتش‌ها
۶۹ـ باغ ـ بهشت ـ فردوس
۷۰ـ سیه‌چشمان ـ زیبایان بهشتی
۷۱ـ جزا ـ آخرت ـ پایان و عاقبت کار
۷۲ـ دربعضی‌نسخ‌بجای برجاستم نوشته شده برخاستم
۷۳ـ صاجب و آقای ما
۷۴ـ دویدن ـ بشتاب رفتن ـ جستجو کردن
۷۵ـ در پاره‌ای نسخ بجای زمن نوشته شده چرا
۷۶ـ بینائی ـ چشم

لغات

۷۷ـ در بعضی نسخ بجای بی‌بصر نوشته شده دیدهٔ
۷۸ـ شناسائی ـ علم و دانش
۷۹ـ رویاننده ـ کسی که میرویاند
۸۰ـ شست‌وشودهنده ـ پاک‌کننده
۸۱ـ ذات باریتعالی از زبان درویشان
۸۲ـ خدایا ـ بارالها
۸۳ـ بوکننده
۸۴ـ در بعضی نسخ این بیت چنین است:
آن بلبل گویاستم همچون گل بویاستم
چون جان او جویاستم فاش ونهان گویاستم
۸۵ـ دل‌آزرد ـ خسته
۸۶ـ معامله ـ دادوستد
۸۷ـ در پاره‌ای نسخ این بیت چنین نوشته شده:
درکاربیکاران منم‌سودخریداران‌منم
همدرد بیماران منم در هرسری سوداستم
۸۸ـ آفتاب‌پرست

لغات

۸۹ـ جوان ـ مرد جوان
۹۰ـ پابرجا ـ استوار
۹۱ـ حیران ـ سرگشته
۹۲ـ میدان
۹۳ـ رسیدن به مطلوب ـ بدست آوردن مقصود
۹۴ـ آرزو
۹۵ـ شجاع‌تر ـ دلیرتر
۹۶ـ حیله‌گر ـ غدار
۹۷ـ بیدارکننده
۹۸ـ خوابیده ـ کسی که بخواب رفته
۹۹ـ آفریننده ـ آغازکننده کار
۱۰۰ـ روزه‌دار
۱۰۱ـ نماز و دعا از طرف بنده بسوی خدا
۱۰۲ـ عطایا ـ احسانها ـ جوایز
۱۰۳ـ ایستاده ـ پابرجا ـ استوار
۱۰۴ـ گوهر گرانبها ـ گرانمایه
۱۰۵ـ نمایان ـ واضح ـ دیده شده
۱۰۶ـ جای پناه دادن ـ پناهگاه
۱۰۷ـ پناهگاه ـ جایگاه
۱۰۸ـ در بعضی نسخ بجای دینی

لغات

منم نوشته شده دنیاوهم
۱۰۹ـ نام درختی است در بهشت
۱۱۰ـ انسان ـ اهلی
۱۱۱ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۱۱۲ـ بانگ ـ آهنگ ـ آواز
۱۱۳ـ نامی برای کوهی موهوم شاید هم در قفقاز
۱۱٤ـ سیمرغ
۱۱۵ـ در پاره‌ای نسخ بجای هم در و هم دریامنم نوشته شده هم کر و هم اعمی منم
۱۱٦ـ یکی از معجزات حضرت موسی(ع)
۱۱۷ـ آسمانها
۱۱۸ـ عالم اجسام ـ عالم طبیعی و مادی
۱۱۹ـ ستونها ـ پایه‌ها
۱۲۰ـ خداوندی ـ الهی
۱۲۱ـ دلیل ـ مدرك
۱۲۲ـ نام یکی از پیامبران
۱۲۳ـ در بعضی نسخ بجای شعیا نوشته شده ثعبا
۱۲٤ـ حضرت آدم(ع)
۱۲۵ـ مار بزرگ ـ اژدها
۱۲٦ـ درپاره‌ای نسخ بجای جانان

لغات

نوشته شده هم‌جان
۱۲۷ـ جاوید ـ همیشه ـ دائم
۱۲۸ـ گردنکش ـ ستمکار
۱۲۹ـ مار سیاه و سفید ـ بدترین مارها
۱۳۰ـ کسی که پلك چشمش در اثر زخم یا بطور مادرزادبرگشته باشد
۱۳۱ـ کج‌پا ـ کسی که پایش کج باشد
۱۳۲ـ نام کسی است
۱۳۳ـ نام یکی از نزدیکان حضرت علی(ع)
۱۳٤ـ ابوذر ـ از محدثین معروف اسلامی
۱۳۵ـ آقا
۱۳٦ـ رئیس ـ پیشوا ـ سرپرست
۱۳۷ـ در بعضی نسخ بجای کوثر نوشته شده کشور
۱۳۸ـ سرخ ـ سرخ‌رنگ
۱۳۹ـ در بعضی نسخ بجای باده نوشته شده ماده
۱٤۰ـ کوچکتر ـ حقیرتر
۱٤۱ـ بزرگتر ـ عظیم‌تر
۱٤۲ـ فصیح‌تر ـ خوش‌بیان‌تر

لغات

۱۴۳ـ گنگ ـ زبان بسته
۱۴۴ـ بازشده ـ جدا شده
۱۴۵ـ ادغام شده ـ درهم یکی شده
۱۴۶ـ پایان ـ عاقبت هر چیز ـ نگین انگشتری
۱۴۷ـ جعبه یا قاب چوبی که زینت‌کاری شده باشد
۱۴۸ـ زخم ـ جراحت
۱۴۹ـ ازصحابه حضرت‌رسول(ص)
۱۵۰ـ زیادکننده درد
۱۵۱ـ پرستاری ـ نوازش ـ مراقبت
۱۵۲ـ دوستی ـ محبت
۱۵۳ـ در پاره‌ای نسخ این بیت چنین است:
خاموش زین گفتار دل دل کن تهی ز آزار دل
گرگیرداند هردوکوْن در حب او افزاستم
۱۵۴ـ اندوختن ـ جمع کردن
۱۵۵ـ بگذار ـ بنه
۱۵۶ـ پرهیزکار ـ زاهد
۱۵۷ـ بخشش از راه نیکوکاری
۱۵۸ـ مدلول و مضمون کلام

لغات

۱۵۹ـ آشکار شدن ـ آشکار بودن
۱۶۰ـ ظاهر و آشکار ـ دیدن بچشم
۱۶۱ـ چشم ـ ذات و نفس ـ خالص
۱۶۲ـ بسیار کشف‌کننده ـ آشکارکننده
۱۶۳ـ وصف‌کننده
۱۶۴ـ مرگ
۱۶۵ـ زنده کردن
۱۶۶ـ منظور مولانا جلال‌الدین مولوی است
۱۶۷ـ زمین
۱۶۸ـ بلند گردانیدن ـ برجای بلند برآمدن
۱۶۹ـ اعتمادکننده
۱۷۰ـ دهان‌ها
۱۷۱ـ در بعضی نسخ بجای گیرودار نوشته شده کبر و ناز
۱۷۲ـ راه راست
۱۷۳ـ قاضی بین دو نفر
۱۷۴ـ چند خط منحنی تودرتو که کلمه یااسم شخص‌در آن‌گنجانیده میشود وبیشتر درروی‌مسکوکات

لغات

و مهر اسم نقش میکنند
۱۷۵ـ نوشته‌ای که بموجب آن دریافت یاپرداخت‌پولی‌را بدیگری واگذار کنند.
۱۷۶ـ نعمت‌های خدائی
۱۷۷ـ در پاره‌ی نسخ بجای انعم‌الله هر چه کردی نوشته‌شده در حق ما هرچه گوید
۱۷۸ـ کسی را خلاف‌میل ورضای او بکاری مجبور کردن
۱۷۹ـ روی برگردانیدن ـ دوری کردن
۱۸۰ـ در بعضی نسخ بجای در دلم نوشته شده کاین همه
۱۸۱ـ خودداری از پرداخت وجه برات یا حواله
۱۸۲ـ در بعضی از نسخ بجای اندرین نوشته شده کاندرین
۱۸۳ـ برای رضای خدا

قصاب کاشانی

سعید قصاب کاشانی یکی از شعرای سده دوازدهم هجری قمری است که باوجود اینکه ازسواد وتحصیلات بهره‌ای نبرده بود اما با سرودن غزلهای شیوا و نغز در ردیف بهترین غزلسرایان عصر خود درآمد.

عصر قصاب کاشانی مقارن بود با عظیم‌تـرین تحولات اجتماعی و بزرگترین تغییرات تاریخی در ایران یعنی سقوط و انقراض سلسله صفویه و تـاخت‌وتاز افغانان در ایران و بالاخره ظهور نادرشاه افشار در کشور.

اشعار این شاعر شیرین‌سخن زبان‌حال توده‌مردم بود و چون افکار این طبقه زحمتکش را در اشعار خود منعکس میکرد لذا اشعارش بیشتر مورد توجه و اقبال این طبقه شریف جامعه قرار میگرفت.

از بعضی از اشعار وی چنین استنباط میشود که وی سفری به هند نموده و ضمناً از مـحضر صائب تبریزی بهره‌ها برده و با حزین لاهیجی نیز کم وبیش ارتباط داشته است.

اشعار قصاب کاشانی را به ترتیب از سه هزار تا بیست هزار بیت ذکر کرده‌اند.

از سال دقیق تولد و مرگ وی اطلاع صحیحی در دست نیست و فقط میتوان گفت که در اواخر عمر ترک پیشه قصابی نموده و در مشهد مقدس ساکن و در همان شهر بدرود زندگی گفته است.

قصاب کاشانی (حافظ)

ای برقد و بالایت از خوبی و رعنائی[1]
گردیده نگه حیران در چشم تماشائی
بازآ که کشید آخر عشق تو به رسوائی
«ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی»
«دل بی‌تو بجان آمد وقتست که بازآئی»
اول گل رخسارت سرگرم فغانم[2] کرد
وانگه خم ابرویت قصد دل و جانم کرد
عشق آمد و در آخر رسوای جهانم کرد
«مشتاقی[3] ومهجوری[4] دور ازتو چنانم‌کرد»
«کز دست بخواهد شد دامان[5] شکیبائی[6]»
ای ذکر توام مسطر[7] در دفتر ناکامی
ای نام توام رهبر در ششدر[8] ناکامی
ای زخم توام مرهم در پیکر ناکامی
«ای درد توام درمان در بستر ناکامی»
«وی یاد توام مونس[9] در گوشه تنهائی»

عمریست در این وادی سرگشته دلداریم
هرکس طلبی دارد ما طالب دیداریم
در دست غم هجران دیریست گرفتاریم
«در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم[10]»
«لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی»
روزی بخیال او دل شاد همیکردم
در گوشه تنهائی فریاد همیکردم
برکشتن خویش از غم امداد[11] همیکردم
«دیشب گله زلفش با باد همیکردم»
«گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی[12]»
جز تیر توام در دل پروای[13] خدنگی[14] نیست
جز کوی توام برسر سودای فرنگی[15] نیست
برسینه پرداغم جز عشق تو زنگی نیست
«سافی چمن گل را بی‌روی تو رنگی نیست»
«شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی»
در دل زهجوم اشك خوناب نمیماند
فرداست که در چشمم سیلاب نمیماند
غارت‌زدهٔ دل را اسباب نمیماند
«دانم گل این بستان شاداب نمیماند»
«دریاب ضعیفان را در وقت توانائی»
دیشب خبر وصلی از پیش نگار آمد
بگذشت خزان هجر ایام بهار آمد
قصاب گل عشقت می‌خور که ببار آمد
«حافظ بشب هجران بوی خوش یار آمد[16]»
«شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی[17]»



قصاب کاشانی (صالح کاشانی)

عزیزا هیچ میدانی چها با جان مـــا کــــردی
هرآن جوری که کردی زابتدا تا انتها کــردی
ترا گر نیست در خاطر بگویم تا چها کــــردی
«از آن روزی که با آشوب عشقت آشنا کردی»
«نه برزخمم نمك سودی[۱۸] نه بردردم دواکردی»
نه ره نظاره‌ام[۱۹] را با جمال خــود صفا دادی
نه گوشم را کلامــی زان لب دیــر آشنا دادی
نه زنجیری بـدستم زان سرزلف دوتـــا دادی
«نه پا را رخصت[۲۰] سیر سر کوی وفــا دادی»
«نه لب را آشنای جرأت عرض دعا کــردی»
نه محتاج عجم[۲۱] یکجو نه ممنون عـرب بــودم
نه غمگین یك زمان در فکر دیبا[۲۲] وقصب[۲۳] بودم
نه لب شیرین بنوش شکر و شهد طرب[۲۴] بــودم
«نه من در کنج عزلت[۲۵] فارغ ازقید[۲۶] طلب بودم»
«مرا دلداده‌ای وحشی غزالی بیوفا کــردی»
جنون ما را زکوی و شهر بـرصحرا کشید آخر
هرآن داغی که بردل بود بـــررسوا کشید آخر
میان ما و مجنون عشق بــردعوا کشید آخـــر
«شکیب از ما رمید و عقل از ما پا کشید آخر»
«نکو کردی میان ما و یاران فتنه‌ها کــردی»
هرآن گاهی که از تمکین[۲۷] بسوی من نگه کردی
نگه کردی و روزم را چو چشم خود سیه کردی

زهجران کشتیم ای بیوفا آخر تبه[۲۸] کـــردی
«جفا را برفلك بردی وفا را خاك ره کـــردی»
«بیا انصاف پیش‌آور بگو اینها چرا کردی»

تو مست حسن بودی از وفا کـــردیم بیدارت
سگ کوی تو بودیم از صدا کـــردیم بیدارت
زخود چون بی‌خبر بودی تو ما کـــردیم بیدارت
«زخواب اختلاط[۲۹] غیر تـا کـــردیم بیدارت»
«زما آموختی این شیوه[۳۰] و در کار ما کردی»

زرخسارت حیا دیدم حیا دیـــدم حیا دیـــدم
من از چشمت بلا دیدم بلا دیـــدم بلا دیـــدم
زدستت بس جفا دیدم جفا دیـــدم جفا دیـــدم
«نمیگویم چها دیدم چها دیـدم چها دیـــدم»
«تو میدانی چها کردی چها کردی چها کردی»

در این گلشن[۳۱] عجائب نونهالی[۳۲] داشتی صالح
سرراهت عجب وحشی غزالـــی داشتی صالح
تو چون قصاب ما فکـر محالـــی داشتی صالح
«به‌بزمش با رفیقان طرفه[۳۳] حالی داشتی صالح»
«خموشی پیشه ورزیدی ولی فریادها کردی»



چندانکه صبا عطرفشانست درین باغ
چندانکه چمن فیض[۳۴]رسانست درین باغ
چندانکه زاشجار[۳۵] نشانست درین باغ
«چندانکه بهارست خزانست[۳۶] درین باغ»
«چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ»
برخیز که افتاده در این مرحله[۳۷] غلغل[۳۸]
رنگین شده از سیلی دی چهره سنبل
از همرهی شبنم و از گریه بلبل
«از برگ سفر نیست تهی دامن یك گل»
«آسوده همین اب روانست درین باغ»
دنیا نبود منزل و مأوای[۳۹] نشیمن
کوتاه‌کن از دامن او پای نشیمن
زنهار[۴۰] مکن بیهده دعوای نشیمن
«معموره[۴۱] امکان[۴۲] نبود جای نشیمن[۴۳]»
«استادگی سرو از آنست درین باغ»
ادراك[۴۴] کن از دست بسر برزدن گل
وزآمدن و ماندن و بردر زدن گل
بیجا نبود چون شکفد پر زدن گل
«پیداست زدامن بمیان برزدن گل»
«کاماده پرواز خزانست درین باغ»
خامش منشین کز برجانان[۴۵] رسلی[۴۶] هست
حیران زچه‌ای بر سر هر چشمه پلی هست

بس راز نهان برلب هر جام ملی[47] هست
«صدرنگ سخن بر[48] لب هر برگ گلی هست
«فریاد که گوش تو گرانست[49] درین باغ»
مست می وحدت[50] زپی باده نگردد
زوار[51] توکل[52] زپی جاده نگردد
دانا پی جمعیت آماده نگردد
«غم گرد دل مردم آزاده[53] نگردد»
«پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ»
ریزش چو کند ابر گهربار تو صائب
از لفظ کم و معنی بسیار تو صائب
قصاب بود طالب اشعار تو صائب
«خاموش شد از خجلت گفتار تو صائب»
«سوسن که سراپای زبانست درین باغ»



قصاب کاشانی (حافظ)

باز چون سرو قد افـــراخته‌ای[54] یعنی‌چه
ریشه بر هر جگـر انداخته‌ای یعنی‌چـــه
چهره چون لاله زمی ساخته‌ای یعنی‌چـــه
«ناگهان پرده بـرانداخته‌ای یعنی‌چـــه»
«مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی‌چه»
دلت از راه بـــرون رفته زافسان[55] رقیب
زده‌ای دست ندانسته بـدامـــان رقیب
شدی از رغم[56] من غمـــزده مهمان رقیب
«زلف در دست صبا گـوش بفرمان رقیب»
«این چنین با همه درساخته‌ای یعنی‌چه»
همنشین تا تو بدین پـــاره‌قبایان شده‌ای
چون مـــه‌نو سرانگشت نمایـــان شده‌ای
نی غلط پیرو این بیسروپـایـــان شده‌ای
«شاه خوبانی و منظور گـــدایان شده‌ای»
«قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی‌چـــه»
گاه پیغامـــی از آن نـــرگس مستم دادی
گاه بـــرخاك ره خـــویش نشستم دادی
اینقدر هست گناهـــم کـــه شکستم دادی
«نه سرزلف خود اول تـو بـــدستم دادی»
«بازم از پای درانداخته‌ای یعنی‌چـــه»
گفت ابروی تو با دل سخنی چند نهـــان[57]
جلوه‌ات آمد و کرد آن سخنان جمله عیان[58]

لبت از مـوج تبسم نمکـــی ریخت در آن
«سخنت رمز دهان گفت و کمـر سر میان»
«وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چـــه»
آنکه از خون‌جگـر شستن دل کـــرد قبول
میتوان گفت که شد در ره عشقت مقبول٥٩
ما نکردیم بجز درد و غمت هیچ وصول٦٠
«هرکس از مهره مهر تو به‌نقشی مشغول»
«عاقبت با همه کج‌باخته‌ای یعنی چـــه»
دوش آمـــد بصدا آن لب شیرین گفتـار
بارها کـــرد به قصاب همین را تکـرار
که درین خـــانه ره غیر بـــود یا اغیار٦١
«حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یـــار»
«خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چـــه»



لغات

۱ـ خوش قد و قامت و زیبا
۲ـ آه و ناله ـ بانگ ـ شور و غوغا
۳ـ آرزومندی ـ راغب بودن
٤ـ دوری
٥ـ در بعضی نسخ بجای دامان نوشته شده پایاب که بمعنی طاقت و مقاومت است
٦ـ بردباری ـ آرامش
۷ـ نوشته شده
۸ـ کنایه از عالم سرگشتگی است
۹ـ همدم ـ هم‌صحبت
۱۰ـ در پاره نسخ بجای پرگاریم نوشته شده تسلیمیم
۱۱ـ کمك ـ مدد
۱۲ـ مالیخولیائی
۱۳ـ بیم و ترس ـ آرام ـ اعتناء
۱٤ـ تیر راست و بلند
۱٥ـ اروپا ـ فرانسه
۱٦ـ در بعضی نسخ این مصراع چنین است:
حافظ شب‌هجران شد بوی خوش وصل آمد
۱۷ـ آشفتگی ـ شیفتگی

لغات

۱۸ـ مالیدن ـ تماس پیدا کردن
۱۹ـ نظر کردن ـ نگریستن
۲۰ـ اجازه
۲۱ـ قوم غیر عرب را گویند ـ ایرانی
۲۲ـ پارچه ابریشمی رنگین
۲۳ـ نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان میبافتند
۲٤ـ شادی ـ نشاط
۲٥ـ گوشه‌گیری ـ گوشه‌نشینی
۲٦ـ بند ـ ریسمان
۲۷ـ پذیرفتن ـ قبول کردن
۲۸ـ خراب ـ فاسد
۲۹ـ آمیختن ـ درهم شدن
۳۰ـ راه و روش ـ قانون ـ خوی
۳۱ـ گلستان ـ گلزار
۳۲ـ نهال تازه ـ درخت جوان
۳۳ـ تازه و نو ـ شگفت‌آور ـ سخن نغز
۳٤ـ بخشش زیاد ـ آب زیاد
۳٥ـ درختان
۳٦ـ در بعضی نسخ بین بهار و خزان واو است
۳۷ـ منزل ـ جای فرود آمدن
۳۸ـ دادوفریاد و صداهای درهم ـ

لغات

غلغله
۳۹ـ پناهگاه ـ جایگاه
۴۰ـ آگاه‌باش
۴۱ـ تعمیر شده ـ آباد شده
۴۲ـ در اصطلاح فلسفی چیزی که وجود و عدمش یکسان باشد
۴۳ـ دربعضی نسخ بجای نشیمن نوشته شده نشستن
۴۴ـ فهمیدن ـ درك کردن
۴۵ـ دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی
۴۶ـ فرستادگان ـ انبیاء
۴۷ـ شراب ـ می
۴۸ـ در بعضی نسخ بجای بـــر نوشته شده در
۴۹ـ سنگین ـ پربهاء

لغات

۵۰ـ یگانگی ـ یکی بودن
۵۱ـ بسیار زیارت‌کننده
۵۲ـ بامید خدا بودن ـ بدیگری اعتماد کردن
۵۳ـ در بعضی نسخ بجای آزاده نوشته شده آزاد
۵۴ـ افراشتن ـ بالا بردن
۵۵ـ افسانه ـ داستان
۵۶ـ خلاف میل کسی رفتارکردن
۵۷ـ پنهان ـ ناپیدا
۵۸ـ آشکار ـ هویدا
۵۹ـ قبول شده ـ خوش‌آیند ـ پسندیده
۶۰ـ رسیدن ـ ورود ـ رسید
۶۱ـ بیگانگان ـ اجانب

گلزار اصفهانی

رجبعلی گلزار اصفهانی فرزند مرحوم حاجی حسین در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در اصفهان از مادر زاده شد، گلزار از همان اوائل عمر با شعر و شاعری مأنوس وبا قریحه واستعداد فوق‌العاده خدادادش باعث تعجب شنوندگان اشعارش میشد.

اشعار گلزار در حدود پانزده هزار بیت است که شامل غزلیات، قصاید،رباعیات، ترجیع‌بند، ترکیب‌بند و مخمسن بهاریه میباشد. سبک شعرش عراقی متمایل به هندی است.

دوستانی که قریب چهل سال با او آشنا بودند و یاران نزدیك او معتقدند که گلزار هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه خنده از لبانش دور نمیگردید.

وی مردی پرهیزکار و خوش‌عمل بود، بهرکس با نظر محبت نگاه میکرد، رنجش دوستان را با حسن‌خلق از یاد میبرد و بهمه چیز و همه‌کس حتی مرگ لبخند میزد.

وفاتش بسال ۱۳۶۶ هجری قمری در اصفهان اتفاق افتاد و در تخت فولاد بخاك سپرده شد.

گلزار اصفهانی (صغیر اصفهانی)

به ازل[1] زپرده چو شد عیان[2] رخ دلربای محمدی
بسرشت[3] حق گل بوالبشر[4] زمی ولای[5] محمدی
بفراز[6] عرصهٔ[7] لامکان زده شده لـوای[8] محمدی
«دو جهان نمی و ترشحی زیم[9] عطای[10] محمدی»
«کتب وصحایف[11] انبیاء صفت‌وثنای محمدی»
چو بخورد گندم‌و بوالبشر بشد از بهشت برین[12] جدا
برسیدش از پی آگهی زخدای عزوجل[13] نـــدا
که بجو شفای محمدی طلبی بـــدرد خود ار دوا
«نرسیده تاکه هلاکتت توهم ای‌مریض هوی‌درآ»
«به‌مریضخانهٔ شرع[14] وی زپی شفای محمدی»
زازل چو ساقی بزم جان بگرفت ساغر[15] و برملا[16]
بشراب عشق محمدی پی امتحان بـــزدی صلا[17]
بشد از درون بلاکشان بفلك خـــروش بلی‌بلی[1]
«بامید آن همه انبیاء بخریده رنج و غم و بلا»
«که‌شود معالجه دردشان مگر ازدوای محمدی»

نشد ار وجود مقدسش سبب تکون[18] خشك و تر
نبد ازملك بفلك نشان نبداز زمین‌وزمان اثر
بود از ولاوشفاعتش بدو عالم ایمنی بشر
«تف[19] آفتاب جزازند همه را بخرمن جان شرر[20]»
«مگر آنکه سایه‌فکن شود بسرش لوای محمدی»
بجهان چو خالق نیك وبد بفراشت خیمه بیعمد[21]
زولای احمد معتمد[22] بنهاد نعمت لاتعد[23]
که‌رسد به روز قبول وردهمه را زجانب او مدد
«زازل هرآینه تا ابد بخلایق آنچه پی رشد[24]»
«سخن ازخدای جهان رسدبود ازندای‌محمدی»
چو کلیم[25] اگر به‌طور دل بدهی به‌آئینه‌ات جلا[26]
رسدت بگوش دل از یقین نغمات[27] ربکم‌العلا[28]
به مقام قرب[29] حقت رهی نبود مگر زره ولا
«بطلب رضای محمدی چورضای حق‌طلبی دلا»
«که رضای حق نبود مگر طلب‌رضای محمدی»
بوجود آمدم از عدم زپی زیارت کوی او
زبهشت‌وکوثر[30]وحور[31] وعین[32]نظرم بودهمه‌سوی‌او
نخورم شراب طهو[33] اگر نبود زجام و سبوی او
«چه‌غمم زدوزخ اگر فتد نظرم بروی نکوی‌او»
«که بود بهشت برین من بخدا لقای[34] محمدی»
نشنیده‌ام کسی‌ازبشر برسدباین‌جبروت[35] وشان
که‌زنندصف‌همه‌قدسیان[36]بدرش چوبنده‌بآستان[37]
خور[38]ومه‌بدرگه‌رفعتش[39] بنهندسرچوکروبیان[40]
«بفرشتگان همه مفتخر شده جبرئیل امین ازآن»
«که‌فزونتراز همه‌سوده[42]سر بدرسرای‌محمدی»

به نبوتش همه انبیا متمسک[42] ازپی ارتقا[43]
بولایتش همه اولیا[44] متوسل[45] ازپی اعتلا[46]
بشفاعتش همه را رجا[47] زگناه خود بصف جزا
«بجهان زجملهٔ ماسوا[48] مطلب تجلی[49] کبریا.[50]»
«مگر از دلی که در او بود اثر صفای محمدی»
اگرت بسینه کدورتی زغبار دار[51] فنا بود
وگرت بدل غم و اندهی زسئوال روز جزا بود
بیکی نگاه محمدی همه حاجت تو روا بود
«بگشای پر به‌هوای او اگرت هوای خدا بود»
«که عروج[52] حق طلبان بود همه‌در هوای محمدی»
بطلب زنور هدایتش طلبی اگر تو بصیرتی[53]
که به‌ازشریعت[54]روشنش نبود ستوده[55] شریعتی
نروی اگر بطریق او نرسی بحق زطریقتی[56]
«بفصاحت[57] اربودت رهی بگشای گوش حقیقی»
«که بگوش دل انا افصحت[58] رسد از صدای محمدی»
نبود زجملهٔ انبیا به مقام و رتبه قرین[59] کسش
نه بدیده‌روی‌زمین‌قرین‌زبشر سپهر[60] مقر نسش[61]
همه‌نقش کون‌ومکان‌بود رقمی‌زخامهٔ[62] اقدسش[63]
«نفکند سایه زناز اگر بزمین وجود مقدسش»
«نه عجب که‌خلقت‌مهر و مه‌بود ازضیای[64] محمدی»
بجز از کتاب و شریعتش نبود کتابی و مکتبی
نبود بجز ره عشق او بجهان طریقه[65] و مذهبی
رجبا زدرگه او طلب بودت چو خواهش و مطلبی
«همه راصغیر خوش است دل بکسی‌ومالی‌ومنصبی»
«چه‌در این جهان چه‌در آن جهان منم وولای محمدی»



لغات

۱ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۲ـ ظاهر و آشکار ـ دیدن بچشم
۳ـ خمیر کردن ـ ترکیب کردن ـ خلق کردن
٤ـ حضرت آدم(ع)
۵ـ محبت ـ دوستی ـ خویشاوندی
٦ـ بالا ـ بلندی
۷ـ میدان ـ فضای جلوی عمارت
۸ـ پرچم ـ بیرق
۹ـ دریا
۱۰ـ بخشش ـ کرم
۱۱ـ نامه‌ها ـ کتابها
۱۲ـ بهترین
۱۳ـ ارجمند و با جلال
۱٤ـ دین و مذهب ـ طریقه و روش
۱۵ـ جام شراب
۱٦ـ آشکار ـ هویدا
۱۷ـ بشتابید ـ حاضر شوید
۱۸ـ بوجود آمدن ـ هستی یافتن
۱۹ـ گرمی ـ بخار ـ پرتو
۲۰ـ جرقه
۲۱ـ قصد کردن ـ آهنگ کاری کردن

لغات

۲۲ـ اعتمادکننده
۲۳ـ بیشمار ـ بیحساب
۲٤ـ براه راست شدن ـ از گمراهی درآمدن
۲۵ـ لقب حضرت موسی(ع)
۲٦ـ صیقل ـ زدودن زنگ
۲۷ـ آوازها ـ سرودها ـ آهنگها
۲۸ـ پرودرگار شما که عالی‌است
۲۹ـ نزدیکی ـ مجاورت
۳۰ـ نام نهری در بهشت
۳۱ـ سیه‌چشم ـ زیباروی‌بهشتی
۳۲ـ چشم ـ ذات و نفس ـ خالص
۳۳ـ شراب پاك که در بهشت نصیب بهشتیان خواهد شد.
۳٤ـ روی ـ چهره ـ دیدار
۳۵ـ قدرت ـ سلطه ـ عظمت
۳٦ـ پاك و منزه بودن ـ پاکی
۳۷ـ درگاه ـ بارگاه
۳۸ـ خورشید
۳۹ـ بلندی قدر و منزلت ـ بزرگواری
٤۰ـ ملائك ـ فرشتگان
٤۱ـ مالیدن ـ تماس حاصل کردن
٤۲ـ چنگ در زننده ـ متوسل شونده

لغات

۴۳ـ بالا رفتن ـ بپایه بلند رسیدن
۴۴ـ بندگان مقرب درگاه باریتعالی ـ دوستداران
۴۵ـ وسیله جوینده ـ دست آویز کننده
۴۶ـ بلند شدن ـ برتری یافتن
۴۷ـ امیدواری
۴۸ـ بغیر آن ـ جز آن ـ خارج از آن
۴۹ـ روشن شدن ـ جلوه گرشدن
۵۰ـ عظمت ـ بزرگی
۵۱ـ منظور دنیای فانی است
۵۲ ـ بالا رفتن ـ ببلندی برآمدن
۵۳ـ بینائی ـ دید
۵۴ـ سنت ـ مذهب ـ آئین
۵۵ـ پسندیده ـ مدح کرده شده
۵۶ـ راه
۵۷ـ روان بودن سخن ـ زبان آوری
۵۸ـ من فصیح ترین هستم
۵۹ـ نزدیك ـ همجوار
۶۰ـ آسمان ـ فلك
۶۱ـ سقف یا گنبد گچ بری شده ـ کنگره دار
۶۲ـ قلم ـ قلم نی
۶۳ـ پاکتر ـ مقدس تر
۶۴ـ نور ـ روشنائی
۶۵ـ راه و روش

لعلی

میرزا علی فرزند حاج‌آقا میرزا ایروانی متخلص‌به لعلی در سال ۱۲۵۲ هجری قمری در شهر ایروان‌متولد شد. وی پس از کسب علوم ابتدائی و مقدماتی در سن بیست سالگی بمعیت پدر به تبریز مهاجرت کـرد و بهمراهی پدر بکار تجارت پرداخت و پس از فوت پدر تمام سعی و کوشش خود را در راه تحصیل عـلم طب مصروف داشت و بمراتب علمی بسیار عالی نائل آمد و سپس جهت تکمیل تحصیلات به استانبول رفت و بدرجه دکتری نائل آمد.

لعلی در معیت ناصرالدینشاه قاجار به اروپا رفت و به لقب شمس‌الحکما ملقب گـردید. وی در نهضت انقلاب مشروطیت‌ایران شرکت‌داشت و ازآزادیخواهان بنام آن نهضت بود.

لعلی هم به فارسی و هم به ترکی با کمال‌فصاحت و بلاغت شعر میسرود و اشعارش از لطافت خـاصی برخوردار بود.

وی در سال ۱۳۲۵ هجری قمری در شهر تفلیس قفقاز دارفانی را وداع گفت.

لعلی (حافظ)

ای جان دخیل[1] درگه عــالــم پناه بــاش
از چاکران حضرت آن بــارگاه بــاش
اندر در کوْن[2] صاحب تخت و کلاه بــاش
«ای دل غلام شاه‌جهان باش شاه بــاش»
«پیوسته در حمــایت لطف الله بــاش»
زاهد به کعبه جنت[3] و حــورا[4] طلب کند
عــاشق همــه محبت مــولاه طلب کند
گاهی بــه کعبه گــه بــه کلیسا طلب کند
«مرد خــداشناس کــه تقوی[6] طلب کند»
«خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش»
ساقی مدام می خور و هــی در پیالــه ریز
مطرب به‌بانگــ چنگــ کفی‌زن برقص‌خیز
غمگین مباش زآتش عصیان[7] که گشته تیز
«چون احمدم شفیع[8] بــود روز رستخیز»
«گو این تن بلاکش من پرگناه بــاش»

آنانکه بی‌ولای[9] علـــی دین بپرورنــد
جان از جهان برون بــه هدایت نمیبرنــد
غــافل زآه صبحگـــه روز محشرنــد
«از خارجی هزار بیك جــو نمیخرنــد»
«کو کوه تا بکوه منافق[10] سپاه بــاش»
آن را که مهر نام علی نقش خاطر است
گرد رهش بدیده چو کحل‌الجواهـر[11] است
کو مظهر[12] حق است یدالله[13] قــادر است
«آن را که دوستی علی نیست کافر است»
«کو زاهد زمانه و کــو شیخ راه بــاش»
ای جان عاشقان بفدای تــو یــا علی
دارم بسینه مهر ولای تــو یــا علی
اه از دلی که نیست فدای تو یــا علـــی
«امروز زنده‌ام به ولای تــو یــا علـــی»
«فردا به روح پاك امامان گواه بــاش»
از کثرت[14] معاصی[15] و از قلت[16] رجــا[17]
گـــفتم کجـــا بـــروم نیست ملتجــا[18]
ناگه به گـــوش هاتف[19] غیبم زد این نــدا
«قبـــر امـــام هشتم سلطان دین رضا»
«از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش»
میخـــواستم به باغ بچینم گلـــی زشاخ
از کوتهی رسید مـــرا مشکلـــی زشاخ
ناگه ترانه زد بـــه فغان بلبلـــی زشاخ
«دستت نمیرسد کـــه بچینی گلی زشاخ»

«باری به‌پای گلبن[۲۰] آن گل گیاه بـاش»
لعلـــی تـــو رسم رفتن این راه پیشه کن
خود چاکری[۲۱] حضرت آن مـــاه پیشه کن
خود را به غفلت آور و آگـــاه پیشه کن
«حافظ طریق[۲۲] بندگـــی شاه پیشه کن»
«وآنگاه در طریق چو مردان راه بـاش»



لعلی (؟ *)

در ازل[23] تار وفا را آنچه بود انـــدوختند
از محبت جامه‌ای بـــر در عـــاشق دوختند
عشقبازان را چو رسم عاشقی آمـــوختند
«در دل پروانه پنهان آتشی افـــروختند»
«شمع را تهمت زدند و آشکارا سوختند»
جز خیال دوست باشد درطریقت[24] کافری
باید از مهر دو دلبر داشتن دل را بـــری
در محبت کفر محض است اشتراك دیگری
«عشق شرکت‌سوز تا یعقوب راشدمشتری»
«حسن‌یوسف‌رایگان[25]شدرایگان‌افروختند»
چون زمرآت[26] وجود آثار گل شد جلوه‌گـــر
اندر وصورت بمعنی متصل شد جلوه‌گـــر
عکس آن زیباصنم از آب وگل شد جلوه‌گر
«تاتجلی[27] ازل در طور[28] دل شد جلوه‌گر»
«رب‌ارنی[29] موسی جان رازجان‌آموختند»
خـــواستند آئینه بیند از خود صورتـــی
درمیان آنگه برافکندند طرح[30] فطرتـــی[31]
کثرت ذرات شد پیدا زشمس وحـــدتـــی
«وحدتی[32] میخواستند اندر لباس کثرتی»
«کسوتی[33] از آب‌وگل برقامت مادوختند»
صیقلی دادند برامر مـــدار[34] روز و شب
هیکلی ترکیب کردند از عناصر[35] منتخب[36]

پس درآن هیکل دمانیدند افسونـــی زلب
«صورتی بیرون نهادندو طلسمی بوالعجب[۳۷]»
«کنز[۳۸] مخفی دردرون آن طلسم اندوختند»

بـــردر میخانـــه دوشم ساقیان لب شکر
با شرابم کرده بودند از دو عـــالم بیخبر
ازپی بوی کبابی تـــا من شوریـــده[۳۹] سر
«مطبخ میخانه رفتم جمله دل بود و جگر»
«شست‌وشو بامی همی کردندو هی میسوختند»

بردل آئینه‌ام دادند از جـــان صیقلـــی
شد سراپا جـــانم از نـــور تجلی مشعلی
ای بسا سر خفی[۴۰] لعلی مـــراشد منجلی[۴۱]
«شمع بزم خویشتن کردند هادی را ولی»
«وندر آن محفل ورا پروانه‌سا سوختند»



---

* با تمام جستجو و تحقیقی که بعمل آمد معلوم نشد که شاعر این تضمین کیست و منظور لعلی از (هادی) چه‌کسی میباشد.

لعلی (حافظ)

گلی نشد به تماشاگه جهان که نچیدم
رخی نماند به نزهتگه[42] بتان که ندیدم
ولی به شوق تماشا بهر چمن که رسیدم
«خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم»
«بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم»
مگر که ازتو برآید زدست چاره دردم
بمقدم[43] تو غبارم بر رهگذار تو گردم
هزار شکر زخاکم ربود لطف تو هردم
«خیال خواجیگم بود بندگی تو کردم»
«هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم[44]»
زشوق لعل زلالت[45] غریق[46] اشك ملالم[47]
زعشق مهر جمالت خمیده‌تر زهلالم
زفکر روی وصالت رونده‌تر زخیالم
«اگرچه در طلبت همعنان[48] باد شمالم»
«بگرد سرو خرامان[49] قامتت نرسیدم»
من آندمی که بحسن رخ تو عشق رساندم
زسینه خیل[50] خیال پریوشان بپراندم
بصدر[51] انجمن دل بدلبریت نشاندم
«بشوق چشمهٔ نوشت[52] چه قطره‌ها که فشاندم»
«زلعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها[53] که خریدم»
گذشت در طلبت عمر من نیافت مرادی
بعشق لاله‌رویت که اوست مایه شادی

چو لاله برجگر من چه داغها کــه نهادی
«زغمزه[٥٤] بردل‌ریشم[٥٥] چه‌تیرها که‌گشادی»
«زغصه بر سرکویت چه‌بارها‌که کشیدم»
مرا دلیست بکــویش غبار گشته بخواری[٥٦]
گرت هــواست از آن دل نشانهٔ بمن آری
در آن حوالی خــرّم بکن بلطف گــذاری
«زکوی یــار بیار ای نسیم صبح غباری»
«که‌بوی خون‌دل‌ریش ازآن‌تراب[٥٧]شنیدم»
شکنج[٥٨] حلقه زلف تو بــود بــردن دلها
خدنگ[٥٩] غمزه تــو میدرید جوشن[٦٠] دلها
شراره[٦٢] غم تو مــی‌بسوخت خرمن دلها
«گناه چشم سیاه تو بود بــردن دلها[٦٢]»
«که من چوآهوی وحشی زآدمی برمیدم»
چومن زحضرت[٦٣]عشقت‌کسی ندیده‌مقیمی[٦٤]
چو لاله برجگرم داغ اوست مهر قــدیمی
چو نافه[٦٥] بردلم از بوی او رسید شمیمی[٦٦]
«چوغنچه برسرم ازکوی اوگذشت نسیمی»
«که پرده بردل خونین ببوی او بدریدم»
نگاه چشم تــو ای آهــوی رمیده حافظ
پسندخاطر لعلی است بــرگزیده حافظ
فدای روی تو جان جــفا کشیده حــافظ
«بخاکپای تو سوگند نــوردیده حــافظ»
«که بی‌رخ‌توفروغ[٦٧] ازچراغ‌دیده‌ندیدم»



لغات

۱ـ داخل شده ـ پناهنده
۲ـ هستی و عالم وجود ـ پدید آمدن
۳ـ بهشت ـ مینو
٤ـ حوری ـ محبوب چشم سیاه
۵ـ مالك ـ سرور ـ دوستدار
٦ـ پرهیزکاری ـ زهد
۷ـ شورش ـ بلوا ـ تمرد
۸ـ شفاعت‌کننده ـ خواهش‌کننده
۹ـ محبت ـ مددکاری ـ خویشی
۱۰ـ دورو ـ حیله‌گر ـ مکار
۱۱ـ سرمه‌جواهر
۱۲ـ محل ظهور ـ جای آشکار شدن
۱۳ـ دست خدا
١٤ـ زیادی ـ فراوانی
۱۵ـ گناهان ـ کارهای خلاف
۱٦ـ کمی ـ اندکی
۱۷ـ امیدواری
۱۸ـ پشت و پناه ـ نگهبان
۱۹ـ آوازدهنده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود
۲۰ـ درخت گل ـ بوته گل
۲۱ـ نوکری ـ بندگی ـ فرمانبرداری
۲۲ـ راه

لغات

۲۳ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۲٤ـ سیرت و حالت ـ راه وروش
۲۵ـ مجانی ـ مفت
۲٦ـ آینه
۲۷ـ جلوه‌گر شدن ـ روشن شدن
۲۸ـ حال ـ اندازه ـ هیئت
۲۹ـ خداوندا میخواهم ترا ببینم
۳۰ـ پی‌ریزی ـ پیشنهاد کردن
۳۱ـ سرشت ـ طبیعت ـ نهاد
۳۲ـ یگانگی ـ یکتائی
۳۳ـ لباس ـ جامه
۳٤ـ جای‌دور زدن ـ جای گردش ـ آنچه چیزی برآن بگردد
۳۵ـ مواد ـ اصول
۳٦ـ انتخاب شده ـ برگزیده‌شده
۳۷ـ چیزی که باعث تعجب شود
۳۸ـ گنج
۳۹ـ آشفته ـ منقلب ـ پریشانحال
٤۰ـ پوشیده ـ پنهان
٤۱ـ روشن ـ آشکار ـ جلوه‌گر
٤۲ـ جای سیر و سیاحت ـ جای سبز و خرم
٤۳ـ وقت قدم نهادن ـ هنگام آمدن

لغات

۴۴ـ این بیــت در بعضی نسخ نیست
۴۵ـ صاف ـ پاك
۴۶ـ کسی که در حال غرق شدن است
۴۷ـ دلتنگی ـ افسردگی
۴۸ـ همراه ـ با هم حرکت کردن
۴۹ـ از روی ناز و زیبائی و وقار راه رفتن ـ خرامنده
۵۰ـ گروه ـ عده بیشمار
۵۱ـ اول چیزی ـ مقدم ـ پیشوا
۵۲ـ آب حیات
۵۳ـ ناز ـ ادا
۵۴ـ کرشمه ـ ناز

لغات

۵۵ـ زخم ـ جراحت
۵۶ـ ذلت ـ پستی ـ حقارت
۵۷ـ خاك
۵۸ـ پیچوتاب
۵۹ـ تیر راست
۶۰ـ زره ـ لباس جنگ
۶۱ـ جرقه ـ شرار
۶۲ـ در بعضی نسخ بجای بردن دلها نوشته شده وگردن دلخواه
۶۳ـ نزدیکی ـ حضور ـ درگاه
۶۴ـ اقامت‌کننده ـ ثابت وپابرجا
۶۵ـ ماده خوشبوی ناف آهو
۶۶ـ بوی خوش
۶۷ـ روشنائی ـ پرتو ـ نور

محسن شمس ملک آرا

شاهزاده محسن میرزا شمس ملک‌آرا فـرزند عبدالحسین میرزا شمس‌الشعراء ازنوادگان فتحعلیشاه قاجار در سال ۱۲۴۸ قمری در همدان پابعرصه وجود گذاشت. وی تحصیلات‌ابتدائی را درهمدان وتحصیلات عالی را در تهران در مدرسه دارالفنون قدیم بپایـــان رسانید و در سال ۱۲۷۸ بـــامر مظفرالدینشاه جهت تکمیل رشته تلگراف به فرانسه رفت و پس مراجعت در وزارت پست و تلگراف بخدمت مشغول شد.

محسن شمس ملک‌آرا علاوه برزبان فرانسه به زبانهای روسی و انگلیسی تسلط کامل داشت و فنون شعر و شاعری را در نزد پدرش شمس‌الشعراء آموخت که بعد شعرش رنگ عرفانی بخود گرفت.

وی تخلص خود را محسن انتخاب کرد و با وجود اینکه در دوران سلطنت احمد شاه لقب ضیاءالشعرائی گرفت بهمان تخلص ساده محسن اکتفا نمود و سبک شعر وی سبک شعرا کلاسیک میباشد.

محسن شمس ملک‌آرا در سال ۱۳۱۵ شمسی در سن ۶۷ سالگی زندگی را وداع گفت و در امـامزاده عبدالله بخاک سپرده شد.

محسن شمس ملک‌آرا (حافظ)

بعد از این دست بـه مینای[1] مـروق[2] نکنیم
میل مـعشوق و مـی و مغبچه مطلق نـکنیم
نظر لطف بـر این دیـر معلـق نکنیـم
خویش را واله و ژولیده و احمـق نـکنیم
«ما نگوئیم بد و میل بـه نـاحق نکنیم»
«جامـۀ کس سیه ودلق[3] خود ازرق[4] نکنیم»
دست از دامـن رنـدان بـلاکش نکشیـم
دل مـحنت زده در قیـد[5] ستـایش نـکشیم
تن فـرسوده ابـر خـرمن آتش نـکشیم
منت خـلق بـه امید کشاکش[6] نکشیم
«قلم[7] مغلطه[8] بـر دفتر دانش نـکشیم[9]»
«سر حق بـا ورق شعبـده مـلحق نکنیم»
منت از مردم دون همت بـدکیش بـد است
هر زمان نیش زدن بر جگر ریش بـد است

چشم امید به بیگانه و بـــر خویش بـــد است
غیر حق هرچه کنی در بر درویش بـــد است
«عیب درویش و توانگر به کم‌وبیش بد است»
«کار بد مصلحت آنست کـــه مطلق نکنیم»

بـــار منت بخداونـــد کـــمـــر میشکنـــد
منظـــر زشت و سیه نـــور بصر[۱۰] میشکنـــد
تیر تـــوبیخ[۱۱] بیك ضربـــه سپر میشکنـــد
خزف[۱۲] ار چیره شود قـــدر گهـــر میشکنـــد
«آسمـــان کشتی اربـــاب هنر میشکنـــد»
«تکیه آن به کـــه براین بحر معلق نکنیم»

سخن راست کجـا فهـــم کج و گـــوش پلید[۱۳]
هیچکس راستی از مردم نـــااهل نـــدیـــد
از مقام فـــلکی گـــوش من این نکته شنیـــد
ای‌بسا مـــرد کـــه در جهل فنا گشت شهیـــد
«گر بدی گفت حسودی و رفیقـــی رنجید»
«دل قوی دار[۱۴] که ما گوش بـــه احمق نکنیم»

مـــا نـــداریـــم بـــکس طاقت جنگ و نیرو
کیسه خـــالی ززرو رفته تـــوان از بـــازو
طعنهٔ بیشمر[۱۵] و زخـــم زبـــان از هـــر سو
تا چه بازی کند این چـــرخ و کـــجا آرد رو
«حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بـــراو»
«ور بحق گفت جدل[۱۶] بـــا سخن حـــق نکنیم»



لغات

۱- جام بلورین زینت‌شده
۲- شراب صاف - شراب بی‌درد
۳- پوستین - جامه درویشی
٤- آبی‌رنگ - فیروزه‌ای‌رنگ - چشم آبی
۵- بند - ریسمان
٦- بهر طرف کشیدن - کنایه از گرفتاری و حوادث روزگار
۷- در بعضی نسخ بجای قلم نوشته شده رقم
۸- سخنی که کسی را بغلط و اشتباه بیندازد
۹- در بعضی نسخ بجای نکشیم نوشته شده نزنیم
۱۰- دیده
۱۱- سرزنش - شماتت
۱۲- سفال - ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد
۱۳- ناپاك - نجس
١٤- در پاره‌ای نسخه‌ها بجای دل قوی دار نوشته شده گوتو خوش باش
۱۵- بیشمار - بی‌حساب
۱٦- نزاع - خصومت - ستیزه

زیب‌النساء بیگم «مخفی»

زیب‌النساء بیگم متخلص به مخفی فرزند اورنگ زیب از فرمانروایان گورکانی هند و مادرش که نسب بدودمان صفویه میرساند در سال ۱۰۴۸ قمری در شبه قاره هند متولد شد.

وی از کودکی به کسب دانش و آموختن زبان فارسی و عربی همت گماشت و در سایه تربیت و صحبت استادان شعر و ادب طبع وی بارور گردید و نامدارترین زن پارسی‌گوی شبه‌قاره هند شد.

مخفی تا آخر عمر همسری اختیار نکرد و محفلش به مقتضای علاقه و ذوق و قریحه وی مجمع ارباب شعر و ادب و اصحاب کمال و هنر بود.

تعداد اشعار وی را درحدود پانزده هزار بیت‌ذکر کرده‌اند که فقط مقدار کمی از آن‌اشعار بجا مانده‌است.

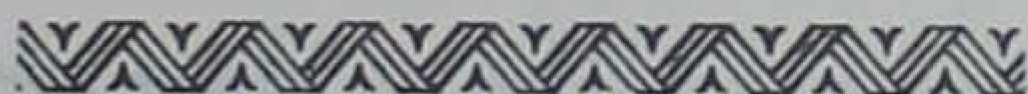
مخفی از سبک عرفی شیرازی پیروی کرده و غزلهای لطیف وی از مضمون‌های دقیقی برخوردار است.

وی در سال ۱۱۱۳ هجری در شبه قاره هند وفات یافت.

زیب‌النساء بیگم «مخفی» (حافظ)

ظاهر نشد که مطلب این گیرودار چیست
رعنائی[1] گل و چمن و لاله‌زار چیست
پر کن قدح زمی که ندانیم کار چیست
«خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست»
«ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست»
ساقی چهار فصل جهان است روزگار
فصل دی و تموز[2] و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
«هروقت خوش که دست دهد مغتنم[3] شمار»
«کس راوقوف[4] نیست که انجام کار چیست»
باشد چو ابتدا ازل[5] و انتها عدم[6]
موجود در میانه کریم است ذوالکرم[7]
ساقی بیار بادهٔ گلگون جام جم
«این موسم[8] بهار و گل و روضهٔ[9] ارم[10]»
«جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست»

بی‌اختیار کار نه صبر است و اختیار
زاهد جوی هوای خدا چیست کار و بار
ترک شراب و عشق خطا هست در بهار
«سهو و خطای بنده گرت نیست اختیار[11]»
«معنی عفو و رحمت پروردگار[12] چیست»
دنیا و آخرت خود دیگر جمیله‌اند[13]
آبادی و خرابی ما را وسیله‌اند
گوئی در این میان همه در مکر و حیله‌اند
«مشهور[14] و مست هردو چو از یك قبیله‌اند»
«ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست»
او را که جام می نتواند کسی خموش
حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خموش
صوفی باین نوا[15] برساند کسی خموش
«زاهد[16] درون پرده نداند[17] کسی خموش»
«ای مدعی[18] نزاع تو با پرده‌دار چیست»
عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
مخمور[19] نشئه[20] از می صاف پیاله خواست
مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست
«زاهد شراب کوثر[21] و حافظ پیاله خواست»
«تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست»



لغات

۱ـ خوش قدوقامت بودن ـ زیبائی
۲ـ تابستان ـ موسم گرما
۳ـ غنیمت شمرده شده
٤ـ آگاهی
٥ـ زمانی که ابتدا ندارد
٦ـ نیستی ـ فنا
۷ـ صاحب کرم
۸ـ در پاره‌ای نسخه‌ها بجای این موسم بهار وگل نوشته شده‌معنی زندگی
۹ـ باغ ـ گلستان
۱۰ـ بهشت
۱۱ـ در بعضی نسخ بجای گرت نیست اختیار نوشته شده گرش اعتبار نیست

لغات

۱۲ـ در بعضی نسخ بجای پروردگار نوشته شده آمرزگار
۱۳ـ زن زیبا ـ نیکو و پسندیده
۱٤ـ در بعضی نسخ بجای مشهور نوشته شده مستور
۱٥ـ آواز ـ آهنگ ـ نغمه
۱٦ـ در بعضی نسخ بجای زاهد نوشته شده راز
۱۷ـ در بعضی نسخ بجای نداند نوشته شده چه‌داند
۱۸ـ ادعاکننده ـ خواسته شده
۱۹ـ خمارآلود ـ مست
۲۰ـ مستی ـ سکر
۲۱ـ نام نهریست در بهشت

شاه نعمت‌الله ولی

سید نورالدین شاه نعمت‌الله ولی در سال ۷۳۱ هجری قمری در شهر حلب بدنیاآمد. پدرش میرعبدالله از بزرگان قوم عرب و مرشدان زمان و مادرش از خوانین شبانکاره فارس بود. وی پس از تحصیل علوم ابتدائی مقدمات علوم را نزد شیخ رکن‌الدین شیرازی و علم بلاغت را نزد شمس‌الدین مکی و علم کلام وحکمت الهی را نزد سید جلال‌الدین خوارزمی فراگرفت وسپس دفتر قیل‌وقال را بست و جریده ذوق و حال را گشود و در جستجوی مرشدی برای خود بمسافرت پرداخت‌تا اینکه در مکه بدیدار شیخ عبدالله یافعی نائل آمد ودست ارادت بدامان شیخ عبدالله دراز کرد و مدت هفت سال باو خدمت نمود.

لازم بتذکر است که سلسله‌ای که مشایخ شیخ یافعی بآن تعلق داشت پس از معروف کرخی بنام سلسله معروفیه مشهور بود که اکثر سلسله‌های صوفیه از آن مشتق و منشعب شده بودام‌السلاسل هم مینامبدند که بعداً بنام نعمت‌اللهی مشهور گردید.

شاه نعمت‌الله بمصر و سمرقند و هرات و یزد و شیراز مسافرت کرد و سپس تا پایان عمر در ماهان کرمان رحل اقامت افکند تا اینکه در بیست‌وسوم رجب سال ۸۳۲ و بقولی ۸۳۴ هجری پس از صد سال زندگی دارفانی را وداع گفت و در ماهان بخاک سپرده شد.

شاه نعمت‌الله ولی (ناصرخسرو)

«خرد پیمانه انصاف اگر یک‌بار بردارد
بپیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد»
خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
برو مجمل[1] مفصل کن خرد این زیر سر دارد
«ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی[2] چرا بر خشک و تر دارد»
عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
«چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد
گهی سیمین سلب[3] پوشد گهی زرین سپر دارد»
دلت آن زورق زرین مقلب؛ گردد او هر دم
گهی در جسم و گه در جان زخیروشر خبر دارد
«چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد»

بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
که او در صورت و معنی به نفس رب گذر دارد

«زمرد دیدهٔ افعی چگونه می بپالاید[5]
عقیق و لعل رمانی[6] چرا اصل از حجر[7] دارد»

زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره[8]
ندید او گوهر آدم کجا خاك این گهر دارد

«چرا چون مرد را ناکه پلنگ او را کند خسته
زموشش می نگه‌دارد و این حکمت چه در دارد»

تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
حسد موش‌است وچون نالیدجان اندرسقر[9] دارد

«چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
چگونه سربرون ارد به عالم شوروشر[10] دارد»

تکبر چون بمغز اندر غضب ماری شد اندر سر
زند او خلق عالم را ازین سورت[11] بدر دارد

«شجر[12] کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نی‌شکر دارد»

شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
صدا چون او برون آید زلذت نی‌شکر دارد

«که دارد آتش اندرسنگ وگل‌درخاروجان درتن
ویا این ابر غران را که حمال[13] مطر[14] دارد»

عرض‌سنگست‌وآتش‌عشق ونفست‌خارو‌روحت‌گل
چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد

«هزاران میوه لونالون[15] و گوناگون‌ورنگارنگ
نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد»

هزاران فعل در آدم زلـونالـون و گـونـاگون
نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
«که‌آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بـویش
که اندر شاخ چوب خشك چندین‌بار وبر دارد»
زقوت چـون بفعل آیـد عمل‌هـای بنی‌آدم
بهر فعلی از آن قـوت چـه لذت بیشتر دارد
«نگوئی گـاو بحری را چـرا پنجال[16] شد عنبر
و یا در ناف آهو مشك اذفر[17] بـی‌شمر دارد»
بقر[18] چون نفس لوامه[19] ریاضت مشك‌و هم‌عنبر
چوآهو طبع دانـایان زدانش مشك تـر دارد
«نگوئی از کجا آرد همی دون کـرم ابـریشم
ویا اندر تك[20] دریا صدف از چـه درر[21] دارد»
چه‌باشد کرم ضعف تو تند او دایم ابـریشم
صدف چون‌حرف‌وصوت‌اینجا زعرفان‌پردرردارد
«از این آتش چه‌میجوید سمندر[22] همچو پروانه
یکی چندین مقر[23] دارد یکی چندین مفر[24] دارد»
چو آتش عشق معبودی سمندر عـاشق فـانـی
بود عقل تو پـروانه زآتش او حـذر دارد
«نگوئی بیضه یك‌رنگست ومرغان هریکی رنگی
نوای هریکی ینگی[25] دگرسان بال و پـر دارد»
بود آن بیضه ذات تو که رنگـ اوست بی‌رنگی
تنزل در صفت هریك دگرسان بال و پـر دارد
«نگوئی سنگـ مغناطیس آهن چون کشد با خود
سرب الماس چون برد و این حکمت‌چه‌در دارد»

هوس چون نفس مقناطیس حدید[۲۶] دل کشد با خود
سرب چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد

«تفکر کن در این معنی تو در شاهین و مرغابی
گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد»

هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن
گریزد آن از این شیطان و این بر آن ظفر دارد

«عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور
اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور[۲۷] دارد»

عجایب تر از این چونست جواب این سئوال او
هر انسانی که فرماید عجایب فخر[۲۸] و فر[۲۹] دارد

«چرا شیر از نهیب[۳۰] مور تا که در خروش آید
گریزد آنچنان گوئی که بر جان نیشتر دارد»

تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان
گریزد شیر از این معنی کز ایشان نیشتر دارد

«اگر تو راست میگوئی که فعل مرد و زن باشد
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد»

تجلی[۳۱] کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند
از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

«آیا آنرا که او زادست چرا مانند او نبود
پدر هرگز نمیخواهد که خصم او پسر دارد»

دو کس کز مظهر[۳۲] یك اسم باشند ای عزیز من
بود دور و تسلسل[۳۳] این محالست کان مقر دارد

«پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
چرا حاصل نگردد آنکه اندر دل پدر دارد»

خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من
که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد
«طبایع[34] چون بدانستی سئوالم را جوابی گو
چرا ضدان[35] یکدیگر مرا از یکدگر دارد»
بصورت گرچه ضدان اند گریزان هرچهار ازهم
بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد
«اگر سازنده ایشان‌اند مر[36] ترکیب عالم را
چرا هرچار را باهم عدو[37] و کینه‌ور دارد»
طبایع آلت حق است و فاعل دست حق را دان
از آنش مختلف کردند که در الوان[38] اثر دارد
«تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل
جهالت مر ترا بربود و جان اندر سقر دارد»
برو دانش طلب میکن اگر تو مرد دانائی
که از انسان بجز دانش اگر دارد سقر دارد
«اگرنه در بن دندان بگو وی را خداوند است
بهر بابی[39] که گرداند زهر بابی خبر دارد»
همه ذرات میداند که ایشان را خداوند است
همه در ذکر وتسبیح‌اند[40] وحق زایشان خبردارد
«تو لنگی را برهواری برون بردن همی خواهی
بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر[41] دارد»
بود جهل وگمان لنگی که وادارد ترا از حق
قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر[42] دارد
«هوالاول[43] هوالاخر هوالظاهر هوالباطن
منزه مالك‌الملکی که بی‌پایان حشر[44] دارد»

نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نـه باطن
منزه[45] ذات بیچونش[46] کـه گوئی او حشر دارد
«یکی دان و یکی او را نیاری هیچ هـرگز شك
قدر[47] را با قضا[48] بندد قضا را بـا قدر دارد»
یکی اندر یکی یك را چه شك باشد یکی در یك
قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قـدر دارد
خـواص جمله اشیاء بصورت چـون بدانستی
ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد
مسما[49] را اگر خـواهی درآ در ملك انسانـی
که مظهر اوست اسما[50] را همه بروی نظر دارد
شنـو از سیـد عـزت بیان این معمـا را
جواب ناصرخسرو کـه سید این زبـر دارد



شاه نعمت‌الله ولی (مولوی)

«داد جاروبی بدستم آن نگار
گفت ازین دریا برانگیزان[۵۱] غبار»
«باز آن جاروب در آتش بسوخت
گفت ازین آتش تو جاروبی برآر»
عقل جاروبت نگار آن پیر کار
باطنت دریا و هستی چون غبار
آتش عشقش چو سوزد عقل را
باز جاروبی زعشق آید بکار
«کردم از حیرت سجودی[۵۲] پیش او
گفت بی‌ساجد[۵۳] سجودی خوش برآر»
«آه بی‌ساجد سجودی چون بود
گفت بیچون باشد و بی چارچار[۵۴]»
عقل لای نافیه[۵۵] میدان همی
عشق اثبات حق است ای یار غار[۵۶]
سجده بی‌ساجد ندانی چون بود
یعنی بی‌هستی ساجد سجده‌آر
«گردنم را پیش کردم گفتمش
ساجدی را سرببر با ذوالفقار[۵۷]»
«تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تابرست از گردنم سر صد هزار»
گردنم یعنی سر هستی بود
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار

چون سرهستی بـه‌برید از بـدن
معـرفت شد آشکـارا صد هـزار

«ای مـزاجت سرد کـو طاس دلت
اندرین گرمابه تـا کی زین قـرار»

«برشو از گرمابه و گلخن[۵۸] بمـان
جامه برکن بنگر آن نـقش و نگار»

گر فسرده نیستی بـرخیز گـرم
ترك صورت کن بمعنی کن گـذار

طاس دل بـرکـن ازین حمـام تن
سوی باغ جان خـرام ای بـا وقـار

«تا ببینی نقش‌هـای بـی‌حساب
تـا ببینـی رنگهـای لالـه‌زار»

«آب و خاك از نـور او روشن شده
جان بتازیده بـه تـرك و زنگبار»

از حجب بیرون خرامد[۵۹] بـی‌حجـاب
رونق گلـزار و جـان لالـه‌زار

لالـه‌زار و نقش‌هـای بـی‌حساب
از تجلی بـاشد ای صاحب وقـار[۶۰]

«شرق و مغرب چیست انـدر لامکان
گلخن تـاریك و حمامـی بکـار»

«شش جهت حمـام و روزن لامکـان
بر سر از روزن جمـال شهریـار»

خلـوت دل لامکـان است از یقین
روزنش جان است و جانان شهریار

گـلخن تـاریك نفس شوخ تست

چیست حمام این تن نـاپـایدار

«من چراغ هـر سرم همچون فتیل[61]

جمله را انـدر گـرفته از شرار[62]»

«شمع هـای سر شده سرهـای ما

شرق و مغرب را گـرفته در قطار[63]»

چون گذر کردی از این و آن بعشق

جامه درپـوش از صفاتش ذات‌وار

باز چون همرنگـ و بـوی او شدی

یـار خود بینی نگار هـر نگـار

«شب گذشت و قصه‌ام کـوته نشد

ای شب و روز از حـدیثت شرمسار»

«شاه شمس‌الدین تبریزی کـه من

مستم از حالش به قالش[64] درخمـار»

سیـد ملـك وجـودم لاجـرم

آنچه پنهـان بـود کـردم آشکار



لغات

۱ـ مختصر ـ کوتاه
۲ـ جهان پائین
۳ـ جامه ـ جامه عزا
٤ـ دگرگون‌کننده ـ برگرداننده
٥ـ صاف کردن ـ بیختن
٦ـ لعل درشت‌و سرخ‌رنگ
۷ـ سنگ
۸ـ نفس شیطانی که انسان را بکارهای ناشایست وامیدارد
۹ـ جهنم ـ دوزخ
۱۰ـ بی‌قراری ـ ناآرامی ـ سرورو نشاط
۱۱ـ تندی و تیزی ـ شدت
۱۲ـ درخت
۱۳ـ باربر ـ باربردار
۱٤ـ باران
۱٥ـ رنگارنگ ـ گوناگون
۱٦ـ چرك ـ چرك چشم
۱۷ـ خالص و خوشبو
۱۸ـ گاو
۱۹ـ سخت ملامت‌کننده
۲۰ـ ته ـ قعر
۲۱ـ مرواریدها
۲۲ـ چلپاسه ـ حیوانی شبیه سوسمار

لغات

۲۳ـ قرارگاه ـ جای قرار و آرام
۲٤ـ گریزگاه ـ راه فرار
۲٥ـ نو ـ جدید
۲٦ـ آهن ـ تند و تیز
۲۷ـ خورشید
۲۸ـ بالیدن ـ مباهات کردن
۲۹ـ شکوه ـ زیبائی ـ شوکت
۳۰ـ ترس ـ بیم ـ تشر
۳۱ـ روشن شدن ـ جلوه‌گرشدن
۳۲ـ نمونه ـ محل ظهور
۳۳ـ پیوسته شدن ـ پی‌درپی شدن
۳٤ـ طبیعت‌ها
۳٥ـ مخالفان ـ دشمنان
۳٦ـ به‌وبرای ـ گاهی کلمه‌ای‌زاید
۳۷ـ دشمن
۳۸ـ رنگارنگ
۳۹ـ در ـ دروازه ـ فصل ـ بخش
٤۰ـ خدا را بپاکی یاد کردن ـ مناجات
٤۱ـ ازحفظ ـ از حافظه سخنی گفتن
٤۲ـ دیده ـ بینائی
٤۳ـ او
٤٤ـ فوج ـ گروه انبوه

لغات

۴۵- پاك - دور از آلودگی
۴۶- بی‌مانند - بی‌همتا
۴۷- فرمان الهی - سرنوشت
۴۸- تقدیر و حکم الهی
۴۹- نامیده شده - معلوم
۵۰- نامها - اسامی
۵۱ -برانگیختن - بهیجان آوردن
۵۲- پیشانی برخاك نهادن جهت عبادت یا فروتنی
۵۳- سجده‌کننده
۵۴- بدون زدوخورد
۵۵- عدم اثبات وجود حق
۵۶- رفیق شفیق - دوست‌جانی
۵۷- نام شمشیر حضرت علی(ع)
۵۸- آتشخانه - تون
۵۹- از روی ناز و زیبائی و وقار راه رفتن
۶۰- آهستگی - سنگینی- بردباری - بزرگواری
۶۱- فتیله
۶۲- جرقه‌ها - شررها
۶۳- ردیف
۶۴- گفتار - سخن

وثوق‌الدوله

حسن وثوق (وثوق‌الدوله) فرزند میرزا ابراهیم معتمدالسلطنه در سال ۱۲۹۲ هجری قمری در تهران متولد شد. وی پس از تحصیلات و فراگیری چند زبان بوزارت دارائی وارد و در اولین دوره مجلس شورای ملی به نمایندگی انتخاب شد و پس از فتح تهران وخلع محمدعلی‌شاه بسمت رئیس هیئت‌مدیره کشور منصوب شد. وی بارها سمت نمایندگی مجلس شورای ملی و وزارت را بعهده داشت و دو بار یکی در سال ۱۳۳۵ هجری و دیگری در سال ۱۳۳۷ هجری سمت نخست‌وزیری داشت و از سال ۱۳۴۸ هجری از مشاغل دولتی کناره گرفت تا اینکه در سال ۱۳۱۴ شمسی بریاست فرهنگستان ایران انتخاب شد.

وثوق‌الدوله مردی دانشمند و ادیبی فاضل و شاعری توانا بود و از شخصیت‌های بزرگ سیاسی ایران بشمار میرفت و بیشتر ایام فراغت عمر خود را به مطالعه و سرودن اشعاری بس زیبا مصروف میداشت.

وثوق‌الدوله (سعدی)

هرکه پوشید به تن جامه شیدائی[1] را
خواند در دفتر عشق آیت[2] زیبائی را
همه یکسان نگرد پستی و بالائی را
«لاابالی[3] چه‌کند دفتر دانائی را»
«طاقت وعظ[4] نباشد سر سودائی را»
عاشق اندرز کسان هرچه بجان سمع[5] کند
کی توان ریشه عشق از دل‌خود قمع[6] کند
کیست پروانه که صرفنظر از شمع کند
«آب را قول تو با آتش اگر جمع کند»
«نتواند که کند عشق و شکیبائی[7] را»
هرکه یکبار در آن ماه منور بیند
نشکیبد[8] مگرش باز مکرر بیند
دیده کی دیدنی از روی تو بهتر بیند
«دیده را فایده آنست که دلبر بیند»
«ور نبیند چه بود فایده بینائی را»

آنکه را دیده و دل درپی آن روی نکوست
برنگیرد دل از آن وروش از آهن و روست
دیده هر سو نگرد قبله دل صورت اوست
«عاشقان راچه‌غم‌ازسرزنش دشمن‌ودوست»
«یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را»
تا که دردانه عشق تو بدل جا دادم
هرچه بد در صدف سینه به دریا دادم
عشق را گو مکش این رشته که من وادادم
«من همان روز دل و صبر به یغما[9] دادم»
«که مقید[10] شدم آن دلبر یغمائی را»
فرقها آدمیانراست که در صورت و خوست
این بود در پی مغز آندگری در پی پوست
هرکسی رابجهان ذائقه‌ای[11] درخور[12]اوست
«همه دانند که من سبزه خط دارم دوست»
«نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را»
سرو گویند بقامت چو تو نامی دارد
هرکه گفت این سخن اندیشه خامی دارد
هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد
«سرو بگذار که قدی و قیامی[13] دارد»
«گو ببین آمدن و رفتن رعنائی[14] را»
دل عاشق به هوای تو به پرواز آید
همچو گنجشك که در جنگل[15] شهباز[16] آید
کهربا بیند و چون که[17] بتك‌وتاز[18] آید
«گر برانی نرود ور برود باز آید»
«ناگزیر است مگس دکهٔ[19] حلوائی را»

راه عشق تو چو من هیچ نپیمایـــد کس
در میان من و تـــو هیچ نمیبایـــد کس
جز منت عاشق دلخسته نمیشایـــد کس
«برحدیث۲. من و حسن تو نیفزاید کس»
«حد همین است سخندانی و زیبائی را»



لغات

۱ـ آشفتگی ـ شیفتگی
۲ـ نشان ـ علامت
۳ـ بی‌قید ـ بی‌بندوبار ـ بی‌پروا
٤ـ پند دادن ـ پند و اندرز
٥ـ گوش ـ حس شنوائی
٦ـ سرکوبی کردن
۷ـ صبر و بردباری
۸ـ صبر نکند ـ آرام نگیرد
۹ـ چپاول ـ غارت
۱۰ـ پابند
۱۱ـ حس چشائی
۱۲ـ سزاوار ـ درشأن
۱۳ـ ایستادن ـ بپاخاستن
١٤ـ خوش قد و قامت و زیبا
١٥ـ چنگال ـ پنجه پرندگان
١٦ـ شاهباز ـ بهترین بازشکاری
۱۷ـ کاه
۱۸ـ تاخت‌وتاز
۱۹ـ دکان کوچك
۲۰ـ سخن و خبر ـ تازه و نو

میرزا محمد طاهر وحید

میرزا محمدطاهر وحید قزوینی از ادبا و شعرای نامی عهد شاه‌عباس ثانی صفوی و منشی و تاریخ‌نگار آن پادشاه بود و بعد از فوت وی در سال ۱۰۱۱ هجری قمری بوزارت شاه سلیمان صفوی منصوب شد.

آثاری که از وی بجای مانده عبارتست از:

۱ـ خلوت راز
۲ـ دیوان اشعار
۳ـ راز و نیاز
٤ـ ساغر سرشار
٥ـ عاشق و معشوق
٦ـ فتح‌نامه قندهار

وفات وی در حدود سال ۱۱۱۱ هجری قمری اتفاق افتاد و بگفته‌ای یکصد سال عمر کرد.

میرزا محمد طاهر وحید (طاهر کاشانی یا شاه طاهر دکنی)

ساقی عشقت ای صنم[1] زهر ستم سبوسبو
ریخت بساغر[2] دلم با می غم کدو کدو
چند روم من از پیت گوشه بگوشه سو بسو
«گر بتو افتدم گذر چشم بچشم روبرو»
«شرح دهم غم ترا نکته[3] به نکته مو به مو»
تا بره محبتت پای طلب نهاده‌ام
بررخ دل در الم[4] از ستمت گشاده‌ام
تا قدمم بسر نهی خاک‌نشین چو جاده‌ام
«از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام»
«خانه بخانه دربدر کوچه‌بکوچه کو بکو»
در عقب تو جان من هست چو سایه‌ات روان
بسته بزلف و گیسویت رشته جان عاشقان
از چو توئی گسستن مهر و وفا نمیتوان
«مهر ترا دل حزین[5] بافته بر قماش جان»
«رشته برشته نخ بنخ تار[6] بتار پو[7] به پو»

بار جدائی تـرا بسکه بجـان کشیده‌ام
همچو کمـان حلقـه از بـار ستم خمیده‌ام
بسکه چو طفل لالـه من خون‌جگـر مکیده‌ام
«میرود از فراق تو خون دل از دو دیـده‌ام»
«دجله به‌دجله یم[8] به‌یم چشمه بچشمه جو به‌جو»
ریخت مگر بنفشه بـرصفحه یـاسمین خطت
یاکه فکنده سایه بـر زهـرهٔ مه‌جبین[9] خطت
خون شده نافه[10] را جگر تاشده چین بچین خطت
«داده دهان و چهره و عارض[11] عنبرین[12] خطت»
«غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به‌بو»
در غمت از جگـر فغان آه زدل بـرآیـدم
لحظه به لحظه دم بدم خـون زدودیده زایـدم
گـیسوی حـلقـه حلقه‌ات دام بلا نمایـدم
«از رخ و چشم و زلف و قد ای مه من فزایدم[13]»
«مهر به‌مهر دل به‌دل طبع به‌طبع خو به‌خو»
تا شده استخـوان من با سگ کـویت آشنا
مانده بزیر بال غـم گـردن مطلب[14] همـا[15]
محض[16] وفا توئی مرا غیر تو نیست مـدعا[17]
«در دل خویش طاهرا گشت وندید جز وفـا»
«صفحه به صفحه‌سر به‌سر پرده‌به‌پرده‌تو به‌تو»



لغات

۱ـ بت
۲ـ جام ـ پیاله شرابخواری
۳ـ نقطــه سیاه در روی چیزی سفید یا بالعکس
٤ـ درد ـ رنج
٥ـ غمگین
٦ـ رشته‌ای که در طول پـارچه بکار میرود
۷ـ رشته‌ای که در عرض پارچـه بکار میرود
۸ـ دریا
۹ـ پیشانی
۱۰ـ ناف آهوی مشك
۱۱ـ چهره ـ روی ـ گونه
۱۲ـ خوشبومانند عنبرـعنبرآلود
۱۳ـ برای من زیاد شود
۱٤ـ جای طلب ـ مقصد
۱٥ـ مرغ سعادت
۱٦ـ خالص ـ هر چیز خالص
۱۷ـ آرزو کرده شده ـ دعـوی کرده شده

هلالی جغتائی

مولانا بدرالدین هلالی جغتائی استرآبادی درشهر جغتای ترکستان متولد شد و در استرآباد پرورش یافت. ازتاریخ ولادت وی اطلاع صحیحی دردست نیست. وی پس از کسب معلومات ابتدائی در عنفوان جوانی از استرآباد بهرات رفت و در آنجا رحل اقامت افکند.

هلالی در غزلسرائی استاد و درمثنوی چیره‌دست بود، غزلیاتش در حدود ٤٥٠٠ بیت و دارای سه مثنوی بنامهای شاه و درویش و صفات‌العاشقین و لیلی و مجنون میباشد.

هلالی مورد محبت امیرعلیشیرنوائی وزیر دانش‌پرور سلطان حسین بایقرا قرار گرفت.

درباره مذهب وی بدرستی نمیتوان قضاوت کرد زیرا در اشعارش هم خلفای راشدین را وصف کرده است و هم ائمه‌اطهار را ستایش نموده است.

در سال ۹۳۵ هجری که ابوالغازی عبیدالله‌خان بن‌محمود ازبك پنجمین پادشاه از سلسله شیبانیان برهرات مسلط شد هلالی را جزء خاصان و نزدیکان خود قرار داد و همین‌امر باعث‌حسادت مولانابقائی‌لنگ و مولانا شمس‌الدین قهستانی قرار گرفت و در نزدشاه او را به شیعه بودن متهم و به امر شاه در سال ۹۳۶ هجری در چهارسوق هرات بقتل رسانیدند.

هلالی جغتائی (سعدی)

ای گل همه وقت این گل رخسار نماند
وقتی رسد آخر که بجز خار نماند
تاراج[1] خزان آید و گلزار نماند
«این تازگی حسن تو بسیار نماند»
«دائم گل رخسار تو بر بار[2] نماند»
دیدار تو نیك و همه کس طالب دیدار
تو یوسف مصری و همه شهر خریدار
سودای تو دارند همه بر سر بازار
«بازار ترا هست خریداری بسیار»
«من صبر کنم تا که خریدار نماند»
دادست خدا حسن و جمال از همه بیشت
این سرکشی و ناز بود از همه بیشت
هرچند که هستند زبیگانه و خویشت
«بسیار غلامان کمر بسته به پیشت»
«روزی شود ای دوست که دیار[3] نماند»

ای کافر پرعشوه، و ای دلبر طنازه
یك چشم زدن وانکنی چشم خود از ناز
هر لحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز
«تا چند کنی ناز که تا چشم کنی باز»
«از عشق من و حسن تو آثار نماند»
تا چند به خونریز هلالی شده‌ای تیز
از عشق بیندیش و زآزار بپرهیز
شوخی مکن و تند مشو عشوه مینگیز
«مشکن دل سعدی که از این باغ دلاویز[6]»
«چون گل برود جز الم[7] خار نماند»



لغات

۱ـ غارت ـ چپاول
۲ـ میوه ـ ثمر
۳ـ کس ـ کسی
٤ـ ناز ـ کرشمه
٥ـ شوخ و پرناز ـ افسون کننده
٦ـ دلپسند ـ مرغوب ـ دلخواه
۷ـ درد ـ رنج

یغمای جندقی

میرزا ابوالحسن یغمای جندقی در سال ۱۱۹۶ هجری‌قمری در خور مرکز ولایت جندق و بیابانك در خانواده‌ای فقیر و فرودست چشم بجهان گشود.

در نخست نام‌وی‌رحیم‌ونام پدرش‌حاج‌ابراهیم‌قلی بود و در سنین کودکی در اطراف خور بچرانیدن گوسفند اشتغال داشت.

یغما بکمك امیر اسمعیل‌خان عامری بسرعت از معلمینی که وی برایش فراهم کرده بود علوم مقدماتی آن زمان را فراگرفت و بعد بسمت منشی‌گری خان عامری منصوب شد و در همین زمان بود که نام خود را به ابوالحسن تغییر داد و تخلص مجنون را برای شعرهای خود انتخاب کرد.

یغما در سال ۱۲۳۳ هجری برای جنگ با افاغنه به اردوی ذوالفقارخان حاکم سمنان رفته وپس ازجنگ مورد بیمهری ذوالفقارخان قرار گرفت و به قم رفت و سپس راهی مشهد شد و در همین زمان تخلص یغما را بجای مجنون برگزید. بعد بکاشان و سپس تهران مسافرت نمود و بعد از بدست آوردن وزارت کاشان بآنجا رفت و در اواخر عمر بخواهش فرزندش در خور رحل اقامت افکند.

یغما در اوائل به صوفیگری تمایل داشت و بعدها باصرار فرزندش هنر در سلك پیروان شیخیه درآمد.

یغما در سال ۱۲۷۶ بعد از هشتاد سال زندگی دارفانی را وداع گفت.

یغمای جندقی (سعدی)

آن که با موکب[1] او قافله‌ها دل برود
در رکابش دل دیوانه و عاقل برود
وز جمالش غم جان خارج و داخل برود
«گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود»
«آنچنان جای گرفته‌است که‌مشکل برود»
گر برم زآتش دل بر مه و خورشید شعاع
مکن از مهر نصیحت مکن از کینه نزاع
روز میدان وداع است نه ایوان سماع[2]
«دلی از سنگ بباید بسر راه وداع»
«تا تحمل کند آن لحظه که محمل[3] برود»
نظرآسا چو پی قافله پو[4] می‌گیرم
تا زدل جو نشود دیده گلو می‌گیرم
ور کند چشمه به مژگان سر جو می‌گیرم
«اشك حسرت به سر انگشت فرو می‌گیرم»
«که اگر[5] راه دهم قافله در گل برود»

از نظر میروم و چهر دلارای حبیب
کی بپاید[6] زپیش پای دل از پند ادیب[7]
عقل و سر میبرد و در قدمش دست ورکیب[8]
«عجب است ار نرود قاعدهٔ صبروشکیب[9]»
«پیش هردیده که آن شکل وشمایل[10] برود[11]»
فاصلهٔ کوری و دیدن به نظر یکسر مواست
نکنم فرق که این دیدهٔ من یا لب جواست
شاید ار پی نبرم کاین سرمن آن ره اوست
«ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست»
«همچو چشمی که چراغش زمقابل برود»
صحتش درد اگر فاطمه بیمار تو نیست
راحتش رنج دل ارخسته و افگار[12] تو نیست
ای توجان همه تنها دل وجان زار تو نیست
«کس ندانم که دراین شهر گرفتار تو نیست»
«مگر آن کس که به شهر آید وغافل برود»
بارها خون دل از شش جهتم راه ببست
جوش عمان نظر سیل به قلزم[13] پیوست
لیك خود پاره‌ای از تخته نیارست گسست
«موج این بار[14] چنان کشتی طاقت بشکست»
«که عجب دارم اگر تخته بساحل برود»
سوی کویم مکش از یار سفر کردهٔ هجر
خانه کور بود منزل دل مردهٔ هجر
راحت وصل بود مرگ به افسردهٔ هجر
«قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر»
«خسته[15] آسوده نخسبد چو به منزل برود»

. . . .

یا خیال لبش از دیده درآبم میکشت
گر به رحمت به مثل یا به عذابم می‌کشت
«لطف[16] بود آنکه بشمشیر عتابم[17] می‌کشت»
«قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود»

دولت وصل ترا طالب غیبیم و شهود[18]
همه را در ره سودات[19] زیان مایهٔ سود
والی ار مهر نورزد چه ورا حاصل بود
«سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود»
«حیف باشد که همه عمر به باطل برود»



بیش از این در غم هجران تو خون خورد نشاید.[20]
ای سفر کرده سفر کرده چنین دیر نپاید
وقت آنست که بازآئی و بختم بسراید
«بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید»
«روی میمون[21] تو دیدن در دولت بگشاید»
نه تو گفتی که به من با غم هجران نستیزی
کشته خود بزمین بر نگذاری نگریزی
ای سفر جز بهلاکم ننشینی و نخیزی
«گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی»
«آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید»
ای پدر رجعت[22] امروز مینداز به فردا
دست شستم زعلی‌اکبر و عباس تو فردا
با وجودت چه نیاز است به کلثوم و به کبری
«اگرم[23] هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی[24]»
«چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید»
تا کی ای خامهٔ[25] احباب[26] سرودی نسرائی
تلخ‌کامی زمذاقم به درودی[27] نزدائی
من نه‌تنها خمش آیم چو بگفتار درآئی
«نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی»
«پیش لفظ[28] شکرینت‌چو نی[29] انگشت بخاید.[30]»
نه همین دل که غمت سوخت سما[31] راو سمك[32] را
من نه‌تنها کالمت کاست بشر را و ملك را

از تو ای باب نبرم چه یقین را و چـــه شك را
«صبر بسیار ببایـــد پـــدر پیر فـــلك را»
«تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بـــزاید»
عمه تا چند سکینه به بر و دوش تـــو خسبد[۳۳]
گه بجان گه بدل دیر فـــراموش تـــو خسبد
سزد از ناله نبگـذارم اگـر گوش تـــو خسبد
«قهرم[۳۴-۳۵] از پیرهن آید که درآغوش‌تو خسبد»
«زهرم از غالیه[۳۶] آید که بر اندام تو ساید»
آبم آتش نشود گـــر بـــدهی خـــاك ببادم
نکنم از تو فرامش بـــری ار نـــام زیـــادم
بخلاف تو نخیزم چـــو بمهـــر تـــو فتادم
«دل به سختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم»
«هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپایـــد»



یغمای جندقی (سعدی)

نه به آزادی ویـــران نـــه بـــه بند آزادم
نز اسیری است ملالت[۳۷] نه به شاهی شادم
همت عشق نـــه این منزلت[۳۸] اکنون دادم
«من از آن روز کـــه در بند توام آزادم»
«پادشاهم که به‌دام[۳۹] تـــو اسیر افتادم»
در دلم بود که تا دست تـــوان پـــای عمل
از گریبان تو کوته نـــکنم چنگـــ امل[۴۰]
نظری بر بـــه رخت رخصه[۴۱] نفرموده اجل
«غالب[۴۲] آنست که با سابقه حکم[۴۳] ازل[۴۴]»
«جهد سودی نکند تن بـــه قضا دردادم»
رزم ابنـــای[۴۵] زمـــان هیچ اثر مـــی‌کند
زخم نی طعن[۴۶] زبان هیچ اثر مـــی‌نکند
نهب[۴۷] تن غـــارت جان هیچ اثـــر مـــی‌نکند
«همه غم‌های جهـــان هیچ اثر مـــی‌نکند»
«در من از بسکه به دیدار عزیزان شادم»
برفلك شهری و عـــامی‌نزدم خیمه انس[۴۸]
در زمین صبحی و شامی نزدم خیمه انس
از پی گلشن[۴۹] و دامی نـــزدم خیمه انس
«من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس»
«پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهـــادم»
غیر مسکین تنی آن نیز به خنجر همه چاك
جز سری گوی‌وش آن نیز بچوگـــان هلاك

غیر جانی زهر امید جز ایثار[50] تو پـــاك
«دستگاهی نه که در پای توریزم چون خاك»
«حاصل آنست کهچون طبل تهیپر بادم»
دوست افکنده سپر تیغ بـــه کف دشمن من
رخت هستی بهکران مرگـــ بهپیرامن من
جان مهیای فدا غـــرق شهـــادت تن من
«مینماید کـــه جفای فلك از دامن من»
«دست کوته نکند تن به قضا دردادم[51]»
نهکنون کم به برآسوده چو جان در بدنی
تاج سر یـــار دل امید روان تـــاب تنی
عقل و دین را چه و زنجیر به زلف وذقنی[52]
«به وفای تو کز آن روز کـــه دلبند منی»
«دل نبستم به وفای کس و در نگشادم[53]»
دل سراسیمه روان میـــرود انـــدر طلبت
سرتن افکنده دوان میرود انـــدر طلبت
تن رها کـــرده توان میرود انـــدر طلبت
«خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت»
«تـــا بیایند عـــزیـــزان بمبارکبادم»
غربتم[54] صبح وطن کردیازآن چهرصبیح[55]
ناگزر[56] سویوطنرویجمیل[57]است وقبیح[58]
سستیبخت نگر بشنو از آن مـــرد فصیح[59]
«سعدیا حب[60]وطنگرچهحدیثی استصحیح»
«نتوان مرد به سختی کـــه من آنجا زادم»



از توام با همه حسرت نه سراغی نـــه صفائی
برمنت با همه رحمت نه عبوری نـــه عطائی[۶۱]
ندهی بار بخویشم نه بــه سروقت من آئـــی
«من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائـــی»
«عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی»
تو به از جان و سری از سرو جان دل بتو دادم
ای مراد سروجان چون نکند دل زتـــو یـــادم
من برآن سر که بود جان بتو خوش دل بتو شادم
«مردمان منع کنندم[۶۲] کـــه چـــرا دل بتو دادم»
«باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی»
بی‌تو در کنج غم ای پشت بخویش ای بتو رویم
گاهی از غم بخروشم[۶۳] گهی از درد بمویـــم[۶۴]
بارها با دل غمگین که بجان غم همه زویـــم[۶۵]
«گفته بودی[۶۶] چو بیائی غم دل با تـــو بگویـــم»
«چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی»
دولت وصل تـــو جوئیم هـــمه هجـــر نصیبان
روز عمر همه بی‌صبح رخـت شام‌غـــریبان[۶۷]
سال و مه با طلب کوی توام دست و گـــریبان
«حلقـه بـــردر نتوانـــم زدن از بیم رقیبان
«این توانم که بیایم به محلت بگـــدائـــی»
کس نبیند چو توئی غرقه بخون کردن و کشتن
خشك لب برطرف بادیه[۶۸] خون خوردن و کشتن

ترسمت باز از این چرخ نگون مردن و کشتن
«شمع را باید از این‌خانه‌برون بردن‌و کشتن»
«تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی»
حسرت یترب[69] و هجر حرم[70] و غصب[71] امامت
محشر[72] قتلگه و آن همه غوغا و غرامت[73]
رنج کوفه غم شام آن دگر آشوب و قیامت
«عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت»
«همه سهل[74] است تحمل نکنم بار جدائی»
از گذرگاه جمالت نظر آن سوی نبیند
حاصلم چیست چو از باغ گلت بوی نبیند
در دو کیهان[75] بجز از چشم خدا جوی نبیند
«پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند»
«تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی»
جاودان بال و پرم کاش به بند تو بریزد
بو[76] به ما مهر دل صید پسند تو نخیزد
مرغ یغما چه که با دام بلند تو ستیزد
«سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد»
«تا بدانست که‌در قید[77-78] توخوشتر که‌رهائی»



یغمای جندقی (سعدی)

تفریق[۷۹] جسم و جان است بدرود[۸۰] دوستدارن
با آتش جدائی باد است پند یاران
دل دجله دیده دریا برق آه و اشك باران
«بگذار تا بگرئیم چون ابر در بهاران»
«کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران»
ان کم به گریه خندد حرمان[۸۱] ندیده باشد
مقدار وصل داند هجر ار کشیده باشد
ذوق نشاط از آن پرس کش غم رسیده باشد
«هرکو شراب فرقت[۸۲] روزی چشیده باشد»
«داند که تلخ باشد قطع امیدواران»
انگیخت[۸۳] عکس عادت عمان سراب[۸۴] چشمم
طغیان موج دل ساخت دریا حباب چشمم
قلزم به جای قطره بارد سحاب[۸۵] چشمم
«با ساربان بگوئید احوال آب چشمم»
«تا بر شتر نبندد محمل بروز باران»
ایشان پیاده از خیل[۸۶] ما بررکاب حسرت
چون دیده و دل ما در آب وتاب حسرت
رفتند و خوش گرفتند هنجار[۸۷] خواب حسرت
«بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت»
«گریان چو در قیامت چشم گناهکاران»
از بار سرسنان[۸۸] را برگ رشاقت[۸۹] آمد
وز اسر[۹۰] ماعدو[۹۱] را ساز افاقت[۹۲] آمد

هان ای پدر چه‌پائی گــاه رفــاقت آمــد
«ای صبح شب‌نشینان جانم بــه طاقت آمــد»
«ازبسکه دیــر ماندی چون شام روزه‌داران»
عمری چونی میان بست دل بــرادای[93] عشقت
یکدم نزیست خاموش نای[94] از نوای عشقت
نــامــد بــه گفتگــو راست شرح بلای عشقت
«چندانکه برشمردم از مــاجــرای عشقت»
«انــدوه دل نگفتــم الا یك از هــزارن»
میلت نــوشته بــرجان شوقت سرشته[95] در گل
با احتمــال[96] دوریت تــابوت بــه زمحمل
در راه عشق سستی کــاری است سخت مشکل
«سعدی به روزگاران مهری نشسته بــردل»
«بیرون نمیتوان کرد الا بــه روزگــاران»
هــردم غمیم از نــو بــرغــم کند سرایت
لیك از غمان[97] چه درمان یغما مــرا شکــایت
بر هر که هرچه بایست رانــدم از این روایت
«تا کــی کنم حکایت شرح اینقدر کــفــایت»
«باقی نمیتوان گفت الا بــه غمگساران[98]»



یغمای جندقی (حافظ)

تا بخاطر دری ای هیچ طرب[۹۹] دامادم
هرچه رفت ار چه عروس تو برفت از یادم
شرم حسن ارچه نهان خواست ولی چو افتادم
«فاش میگویم و از گفته خود دلشادم»
«بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم»
چندگاهم حرم قرب[۱۰۰] خدا بود وثاق[۱۰۱]
پس از آن بارگه پاك نبی طاق ورواق[۱۰۲]
از امیران حجازم نه اسیران عراق
«طایر[۱۰۳] گلشن قدسم[۱۰۴] چه دهم شرح فراق»
«که در این دامگه حادثه چون افتادم»
ایمن از عیش و عزا بی‌خبر از غیب وشهود[۱۰۵]
فارغ از این غم و این ماتم و این آتش و دود
دور ازاین‌رامش[۱۰۶] واین‌جمله‌واین سور[۱۰۷] وسرود
«من ملك بودم و فردوس[۱۰۸] برین[۱۰۹] جایم بود»
«آدم آورد در این دیر خراب آبادم»
ای مرا چهر و لبت باغ سرور و لب حوض
وی کنار دهنت حجله و سور و لب حوض
رامش کوثر[۱۱۰] و گل گشت قصور[۱۱۱] و لب حوض
«سایه طوبی[۱۱۲] و دلجوئی حور[۱۱۳] و لب حوض»
«بهوای سرکوی تو برفت از یادم»
اقربا[۱۱۴] کشته پدر گرم فدا یار بتاخت
سینه عمه در آذر[۱۱۵] دل خواهر بگداخت

صبح ماتم فلـکم شام عـروسی پـرداخت
«کـوکب[216] بخت مـرا هیچ منجم نشناخت»
«یارب از مادر گیتی بـه چه طالع[117] زادم»
قاسم ای خـانـهٔ عقلم زتو ویـرانـهٔ عشق
خـاطـری داشتم آسوده زافسانـهٔ عشق
ساختم سلسلهٔ خط تـو دیـوانـهٔ عشق
«تا شدم حلقه بگـوش در میـخانـهٔ عشق»
«هردم آید غمی از نـو بـه مبارکبـادم»
بـا قـدت ننگرم ار خود همه سر و لب جـوست
یا به شمشاد توان با همه انـدام کـه اوست
راست از سدره[118] و طوبیم ببالای تـو روست
«نیست برلوح[219] دلم جز الف قـامت دوست»
«چکنم حرف دگـر یـاد نـداد استادم»
داشتم خاطرجمعی زجهان بـیکـموکـاست
ساخت آن زلف کجم کـار پـریشانی راست
مـیبـرد آب رخـم آتش افسوس رواست
«میخورد خون دلم مـردمك دیـده سزاست»
«تا چرا دل به جگرگـوشهٔ مـردم دادم»
باز آن دیـده کـزو فیل سبو عمـان مشك
چشم یغماش زطغیان بهحسد دجله بـه رشك[220]
برزجیحون به فرات است روان سیل سرشك[221]
«پاك کن چهره حـافظ بـه سرزلف زاشك»
«ورنـه این سیل دمـادم بکند[222] بنیادم[223]»



لغات

۱ـ گروه سواران یا پیادگان
۲ـ آواز خوش ـ وجد و سرور
۳ـ هودج ـ پالکی ـ کجاوه
٤ـ دو ـ رفتار تند
۵ـ در بعضی نسخ بجای اگـر نوشته شده گرش
٦ـ برقرار بودن ـ مواظب بودن
۷ـ دانا ـ سخن‌سنج ـ بافرهنگ
۸ـ سوار ـ راکب
۹ـ صبر و بردباری
۱۰ـ خویها ـ طبع‌ها
۱۱ـ در بعضی نسخ بیت مزبور چنین است:
نه‌عجب گر برود قافله صبر و شکیب
پیش هر چشم که‌آن قدو شمایل برود
۱۲ـ آزرده ـ خسته ـ رنجور
۱۳ ـ دریای احمر
١٤ـ در بعضی نسخ بجای موج این بار نوشته شده موجم این‌باد
۱۵ـ در بعضی نسخ بجای خسته نوشته شده مانده
۱٦ـ در پاره‌ای نسخ بجای لطف نوشته شده است سهل
۱۷ـ ملامت کردن ـ خشم گرفتن ـ درشتی کردن
۱۸ـ حاضر شدن ـ گواه شدن

لغات

۱۹ـ معامله ـ دادوستد
۲۰ـ شایسته نیست
۲۱ـ خجسته ـ مبارك ـ دارای یمن و برکت
۲۲ـ بازگشت ـ عودت
۲۳ـ در بعضی نسخ بجای اگرم نوشته شده گرمرا
۲٤ـ جزا ـ پایان و عاقبت امری
۲۵ـ قلم ـ قلم‌نی
۲٦ـ دوستان ـ یاران
۲۷ـ دعا ـ سلام ـ ثنا
۲۸ـ در پاره‌ای نسخ بجای لفظ نوشته شده لعل
۲۹ـ در بعضی نسخ بجای چونی نوشته شده سر
۳۰ـ جویدن
۳۱ـ آسمان
۳۲ـ ماهی ـ دریا
۳۳ـ خوابیدن
۳٤ـ دشمن داشتن ـ بد آمدن
۳۵ـ در بعضی نسخ بجای قهرم نوشته شده رشکم
۳٦ـ داروئی بسیار خوشبو که‌در طب بکار میرود
۳۷ـ دلتنگی ـ افسردگی ـ بیزاری

لغات

۳۸ـ جاه و مقام ـ قدر و مرتبه
۳۹ـ در پاره‌ای نسخ بجای که به دام نوشته شده چوبدست
۴۰ـ آرزو
۴۱ـ اجازه
۴۲ـ در بعضی نسخ بجای غالب نوشته شده ظاهر
۴۳ـ در پاره‌ای نسخ بجای حکم نوشته شده است روز
۴۴ـ همیشگی ـ زمانی که ابتدا ندارد
۴۵ـ پسران
۴۶ـ عیب‌کسی‌را گفتن‌ـسرزنش کردن
۴۷ـ غارت ـ چپاول
۴۸ـ خو گرفتن ـ همدمی
۴۹ـ گلزار ـ گلستان
۵۰ـ بذل کردن‌ـدیگری رابرخود مقدم داشتن
۵۱ـ در بعضی نسخ بجای تن به قضا دردادم نوشته شده تا نکند بنیادم
۵۲ـ چانه ـ زنخدان
۵۳ـ این بیـت در بعضی نسخ نیست
۵۴ـ دوری ـ دوری از وطن

لغات

۵۵ـ زیباروی ـ صاحب جمال
۵۶ـ ناگزیر ـ ناچار
۵۷ـ خوب ـ خوشخو ـ خوشگل
۵۸ـ زشت ـ ناپسند
۵۹ـ خوش‌سخن ـ زبان‌آور
۶۰ـ دوستی
۶۱ـ بخشش
۶۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای‌مردمان منع کنندم نوشته شده دوستان عیب کنندم
۶۳ـ فریاد کردن ـ ناله وزاری کردن
۶۴ـ گریه و زاری کردن ـ مویه و شیون کردن
۶۵ـ سوی من
۶۶ـ در بعضی نسخ بجای گفته بودی نوشته شده گفته بودم
۶۷ـ عصر و شب عاشورا
۶۸ـ صحرا ـ بیابان
۶۹ـ مدینه
۷۰ـ اندرون خانه
۷۱ـ مـال کسی را خلاف میل و رضای او تصرف کردن
۷۲ـ روز رستاخیز ـ جای گرد آمدن مردم
۷۳ـ تاوان ـ ضرر و زیان

لغات

۷۴ـ آسان
۷۵ـ جهان ـ روزگار ـ دنیا
۷۶ـ بود ـ باشد
۷۷ـ بند ـ ریسمان
۷۸ـ در بعضی نسخ بجای قید نوشته شده بند
۷۹ـ پراکنده کردن ـ جدا کردن چیزی از چیز دیگر
۸۰ـ وداع ـ خداحافظی
۸۱ـ بی‌بهره بودن ـ نومیدی
۸۲ـ جدائی
۸۳ـ بجنبش آوردن ـ شوراندن ـ واداشتن
۸٤ـ جائی در بیابان که بنظر مانند آب آید
۸۵ـ ابر
۸٦ـ گروه ـ دسته
۸۷ـ راه ـ روش ـ راه راست
۸۸ـ نیزه
۸۹ـ خوش قد و قامت بودن ـ نیکو اندامی
۹۰ـ اسیر کردن ـ بند کردن و بستن
۹۱ـ دشمن
۹۲ـ بهبودی یافتن بیمار ـ از

لغات

مستی بهوش آمدن
۹۳ـ بجا آوردن ـ انجام دادن
۹٤ـ نی ـ یکی از آلات موسیقی
۹۵ـ مخلوط کردن ـ خلق کردن
۹٦ـ گمان بردن ـ حدس زدن
۹۷ـ غمناك ـ اندوهگین
۹۸ـ غمخواران ـ دوستانی که غم شخص را بخورند
۹۹ـ شادی ـ نشاط
۱۰۰ـ نزدیکی
۱۰۱ـ اطاق ـ خانه ـ بند ـ ریسمان
۱۰۲ـ پیشخانه ـ ایوان ـ سایبان
۱۰۳ـ پرنده
۱۰٤ـ پاك ـ منزه
۱۰۵ـ حاضر شدن ـ گواه شدن
۱۰٦ـ آرامش ـ آواز ـ شادی و طرب
۱۰۷ـ مهمانی ـ جشن
۱۰۸ـ بهشت ـ مینو
۱۰۹ـ بهترین
۱۱۰ـ نام نهریست در بهشت
۱۱۱ـ قصرها
۱۱۲ـ پاکتر ـ نام درختی است در بهشت

لغات

۱۱۳ـ سیـــاه چشم ـ زیباروی بهشتی
۱۱۴ـ نزدیکان ـ بستگان
۱۱۵ـ آتش
۱۱۶ـ ستاره
۱۱۷ـ بخت ـ سرنوشت
۱۱۸ـ یك درخت سدر
۱۱۹ـ صفحه مسطحی از چوب یا فلز یا استخوان
۱۲۰ـ حسد
۱۲۱ـ اشك
۱۲۲ـ در پاره‌ای نسخ بجای بکند نوشته شده ببرد
۱۲۳ـ شالوده ـ اساس ـ پی

دعوت از صاحبان ذوق وادب

با حمد و سپاس فراوان به‌پیشگاه خدای بزرگ که به این بنده ناچیز خود توانائی انجام جلد اول این کتاب را عطا فرمود و اظهار تشکر و امتنان از استادان و سرورانی که این بنده را در طی این راه پرپیچ وخم یاری فرمودند چون در صددم راهی را که درپیش دارم ادامه دهم تا بتوانم مجموعه‌ای درخور استفاده به صاحبان ذوق و ادب تقدیم دارم لذا از شعرا و صاحبان شور وحال که شعری از شعرای گذشته یا معاصر تضمین نموده‌اند تمنا دارم تضمین خود را با مختصری از شرح حال خویش به نشانی ناشر ارسال فرمایند تا بتوانم در مجلدات بعد به انتشار آن همت گمارم.

قبلا از کمك و مرحمت سروران گرامیم تشکر میکنم.

حسین مستشار